

نام رمان: همیشه با همیم

نویسنده: زهرا محمدرضایی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



نادیا:

جلوی در مدرسه دبیرستان دخترانه یه نفس عمیق کشیدم و با سرعت وارد شدم. دعا میکردم از سنم ایراد نگیرن...مدرسه خیلی بزرگی بود و تو اون موقع سال تقریباً خالی از دانش آموز...وارد دفتر مدرسه شدم و رو به خانومی که پشت یه میز نشسته بود سلام کردم:

-سلام، خسته نباشین...

سرشو گرفت بالا...حدود ۴ ساله میزد...

-سلام...بفرمایید؟

-منو خانوم صابر فرستادن...برای استخدام...

-تدریس زبان؟

-خیر، تربیت بدنی...

ای بابا باز اسم این رشته اومد...دیگه ازش متنفر شدم انقدر هر جا گفتم تربیت بدنی گفتن

لازم نداریم...صداش بلند شد:

-بشینید...

روی یکی از صندلی ها نشستم و نگاهش کردم...برعکس همه جا که فرم پر میکردم ایندفعه

خانومه شفاهی مشخصاتمو پرسید:

-اسم؟

-نادیا کیامکیامهر...

-نام پدر؟

-مصطفی کیامهر...

-متولد؟

وای!!! نکنه واسه سنم ایراد بگیره...وای خدایا نه...

-۹۶۳۱

با تعجب نگام کرد...

-۳۶ سالته؟

خب یه بار گفتم دیگه پرسیدن داره؟ -

بله...

-تحصیلات؟

-لیسانس تربیت بدنی...

-دیگه چی بلدی؟

بله؟! -

-منظورم اینه که کار دیگه ای هم بلدی؟ هنری، چیزی...

-اهان...بله...امممم...به زبان انگلیسی و فرانسه تسلط دارم...نقاشی هم میکشم گاهی هم

مینویسم...

-چی؟

-متون مختلف...ادبی...نثرای مدرن...

-خوبه.

چندبار کاغذای جلوشو زیرورو کرد و در اخر پرسید:

- فکر نمیکنی سنت کمه؟ وای  
خدا...

-البته... کم که هست ولی به نظرم با توجه به چیزی که قراره تدریس کنم خب... این مشکل ایجاد نمیکنه... تازه بهترم با بچه ها ارتباط برقرار میکنم...

-ببینید خانوم کیامهر امروز ۹۱ شهریوره و ۹۶ روز دیگه اول مهر و بچه ها میان مدرسه... ما هنوز برای تربیت بدنی کسی رو استخدام نکردیم... و وقت زیادی هم نداریم... لازم به ذکر هست که این درس واسه مدیر مدرسه و البته بچه ها خیلی خیلی حائز اهمیته... دیگه که کسی که استخدام میشه مسئول تدریس دخترای دوم و سوم رو به عهده داره و باید تو هفته دو روز بیاد... مبلغ حقوق هم..... شما با این شرایط مشکلی ندارین؟

-بخشید من چه روزایی باید بیام؟

-هنوز برنامه ها مشخص نیست ولی به احتمال زیاد روزای یکشنبه و پنجشنبه...  
تو فکر فرو رفته و بعد از لحظه ای گفتم:

-چه ورزشی باهاشون کار میشه؟

-بسکتبال... تقریباً حرفه ای...

-خوبه... ممنونم... یعنی من میتونم همینجا استخدام بشم؟

دهنشو باز کرد تا کلید خوشبختی منو بده که تقه ای به در باز دفتر خورد و یه آقای خوشتیپ های کلاس وارد شد. تو دلم گفتم:

-اولالا... ورنی های براقتون تو حلقم... تیریب کارمندیتون تو لوزالمعده ام... کراوات زدنتون یه وری تو چشم...

همینجوری داشتم قورتش میدادم که خانومه بلند شد و با لبخند بزرگی گفت:

-به به...اقای صالحی...از این طرفا؟

-سلام خانوم نوید...خوب هستین؟راستش عجله دارم اوادم برنامه کلاسامو بگیرم برم...

-چه عجله ایه؟

وای...چی گفت؟این هلو اینورا معلمه؟گوشامو تیز کردم دوباره...

-گفتم که...عجله دارم...

خانومه که فهمیدم اسمش نویده بلند شد و همونطور که میرفت سمت کمد توی دفتر یه

پرونده رو برداشت و در حال کنکاش اون گفت:

-بله بله...میدونم سرتون شلوغه...ولی چه میشه کرد؟پیش د انشگاهیا مون گفتن الا و بلا یا

اقای صالحی معلم فیزیک ما میشن یا ما درس نمیخونیم...

.....

ارمان:

اه...از وقتی وارد دفتر شدم این خانوم نوید داره حرف میزنه...نمیذاره تمرکز کنم...این دختره

کیه اینجا؟اووووو...چادرشو...انگار داره میره کمیته بسیج...اه ارمان چه ربطی داره؟...واستا

بینم...این دانش آموزه؟نه بابا...معلمه؟عمرا...مستخدمه؟نزدیک بود بزنم زیر خنده...خانوم

نوید یه ریز داشت حرف میزد وقتی ساکت شد دختره گفت:

.....

نادیا:

من که تا اون لحظه عین چغندر وایساده بودم یه گوشه سرفه ای کردم و گفتم:

-ببخشید...تکلیف من چی شد؟

-شما اون فرم روی میز و پر کن و بعد میتونی بری...

-استخدام میشم؟

-مگه میتونم استخدام نکنم؟ ۹۴ روز دیگه اول مهره...مجبورم...

کوفت!!! زهرمار!!! حالا انگار من چمه که اینجوری میگه...لیسانس ندارم که دارم...زبان انگلیسی فول نیستم که هستم...ایییش...حالا انگار چه خبره؟ یاد دادن چند تا فوت و فن بسکتبال به چهارتا دختر بچه که کاری نداره...

نشستم فرم رو پر کردم و بلند شدم...اون اقاها که فهمیدم معلم فیزیکه و اسمش صالحیه هم برنامه اشو گرفت و رفت...منم با یه تک سرفه با اجازه ای گفتم و اومدم بیرون...مدرسه بزرگی بود...نمونه دولتی بود و نسبت به مدرسه قبلی که واسه استخدام رفتم و قبول نشدم خیلی تروتمیز بود...واااای...یعنی باز میام تو جمع دبیرستانی ها؟ یاد جوانی بخیر...وااااا نادیا جوری میگی یاد جوانی بخیر انگار چند سالته؟ بدبخت تو خودت ۰ سال پیش پشت این میز و نیمکت ها درس میخوندی...

به سرعت اومدم بیرون و پیاده به راه افتادم...یاد ۰ ماه پیش افتادم...ما یه خانواده متوسط بودیم...ما یعنی و من و داداش محمدم که ۳۲سالشه و مامان نَکیسا و بابا مصطفی...حال دلمون خوب بود و زندگی با همه سختی هاش نمیتونست مارو به زانو در بیاره...تا اینکه اون مرتیکه ی مفت خور کثافت بووووووق...اومد تو زندگیمون...به اسم دوست اومد و هرچی داشتیم و نداشتیم بالا کشید و ما موندیم و هیچی...البته هیچی که بجز خونه پدری مامانم...بابا مصطفی جون مهربونم اونقدر ادم خوبی بود که وقتی زمزمه های مردم شروع شد که بابام دستش کجه از غصه دق کرد و مرد...مامانم الان خانه داره...داداش محمدم واسه طلبکارای بابا رفته زندان...فداهش بشم الهی داداش خوشگلمو...منم که الان دقیقا چهارماهه از این در به اون در میزنم کار پیدا کنم واسه امرار معاش خانواده که دو روز پیش دوست مامان، خانوم

صابر، اینجارو بهم پ پیشنهاد کرد...ظاهرا خودش قبلا اینجا ریاضی درس میداده...هیچی دیگه اینم از زندگیه الان ما که خوشبختانه پول اجاره خونه رو لااقل گردن نداریم بدیم،پیش بابای مامانم زندگی میکنیم...پدر و مادر پدرم خیلی سالیه مردن و مامان مامانم هم ۵سال پیش مرد...الان فقط همین پدربزرگ از نظر دیگران اخمو رو داشتم...میگم از نظر دیگران چون به نظر من اقاچون خیلی هم دل مهربونی داشت...ظاهرش اینجوری بود ولی اگه رگ خوابشو میگرفتی دستت خیلی باحال میشد...خب دیگه الان میرسم خونه بذارین یکم از خودم بگم...اسمو که میدونین نادیا...عاشق شعرای سهراب سپهریم...به فیلم ترسناک علاقه وافری دارم...قدم نسبتا بلند...البته نه خیلی...حدود ۹۱۴...هیکلکم چهارماهه انقدر غصه خوردم کاملا رو فرم

اومده...شیرازیم ولی تو تهران به دنیا اومدم...دیگه چیییی؟اممم...اهان چشم و ابرو و موهام مشکیه و پوستم گندمی...مث همه ی شیرازیای دیگه...در ضمن عاشق کوچه مونم...یهنی کوچه اقاچونمینا...سر و تهش ۹۴ متر به زور میشه...از وسطش یه راه باریکه اب میره و از دیوار خونه هاش بنفشه ها و یاسای خوشبو کوچه رو دید میزنن...خلاصه که بهشتیه برا خودش...دستمو گذاشتم رو زنگ قدیمی خونه و دوتا تک زدم...در خونه امون باز شد و دریا پیداش شد...خدایا نمیشد روز خوبمو با این صانحه ناگوار خراب نکنی؟اقاچونم یه همسایه داشت به اسم مرضیه خانوم که اونم یه دختر داشت به اسم دریا که ۲سالش بود و خیلی هم نر بود...خدا میدونه من از این مادر و دختر چقدر بدم میاد...یکی از اون یکی لوس تر و ندید بدید تر...دریا با اون صورت عین ماستش نگام کرد و گفت:

-سلام نادیا جون...خسته نباشین...بفرما تو...خونه خودته...

هلش دادم کنار و زیر لب زمزمه کردم:

-گمشو کنار بابا...

داشتم از در پشتی وارد خونه میشدم که از حیاط صدای مرض بلند شد:

-دریا... دریای مامان... ساحلم... کی بود مامان؟

ای خدا!!!!... بخدا فرهادم شیرینو اینجوری صدا نمیکرد...

-مامان جون نادیا بود...

صدای مامان دلسوز و اروم خودم بلند شد:

-اوا پس کو؟

-از در پشتی رفت...

مرض: ای بابا... نادیا جون دیگه مارو تحویل نمیگیره... حقم داره بچه... خسته اس... خب... از صبح تا شب دنبال کار بگرد اخرشم هیچی به هیچی... الان دیگه تو دوره و زمونه مهندسا به یه لیسانسه که کار نمیدن... اونم تربیت بدنی...

بعد با صدای بلند ادامه داد:

-حالا خودتو ناراحت نکن نادیا جون... اینم میگذره... ای شالله هرچه زودتر یه شوهر خوب و پولدار گیرت بیاد... بفکرش باش... میت رسم اینم دیر بشه... خب دیگه نکیسا جون خدافظ... من برم واسه بچه ام فسنجون پپزم دوست داره... با اجازه... دریا... بیا بریم...

و صدای بسته شدن در حیاط... جناز تو برام بیارن... بدو رفتم تو حیاط که مامان با هول بلند شد و گفت:

-سلام عزیزم... خسته نباشی... خوبی؟

بدون جواب به مامان با حرص رو به در حیاط گفتم:



- برو بمیر... من که میدونم دلت از کجا پره... حرصت دراومده جواب رد به اون پسر مسخره بی سوادت دادم... هرچی دلت میخواد بگو... جواب ابلهان خا... مو... شیس...  
بعدم با حرص رفتم نشستم رو تخت گوشه حیاط... مامان اومد کنارم نشست و دستی به مقنعه ام کشید و گفت:

- الان این خاموشیت بود دیگه... نه؟ روشن میشدی چیکار میکردی مرضیه خانومه بدبختو؟ یه نگاه به چشمای شیطون مامان کردم و دوتایی زدیم زیر خنده... بلند شدم و گفتم:

- من برم لباسمو عوض کنم... اقا جون کو؟

- رفته بیرون... کار چی شد مادر؟

ای وای اصلا یام نبود... برگشتم و با هیجان گفتم:

- استخدام شدم مامان... همونجا که خانوم صابر گفت...

با شادی گفت:

- واقعا؟ خدارو شکر...

لبخندی زدم و منم تو دلم خدارو شکر گفتم... رفتم تو خونه و یه دامن سفید با یه بلوز ابی با شال ابی سرم کردم... اخی... این چادر دیگه داشت منو اپیز میکرد... اها یادم رفت بگم من چادریم... و عاشق چادرمم... گوشیمو از کیفم برداشتم و رفتم نشستم تو حیاط... مامان داشت حیاطو اپاچی میکرد و بوی خاک همه جا پیچیده بود... رو تخت نشستم و به گل های باغچه اقا جون نگاه کردم... انقدر که اینارو دوست داشت من و مامان نکیسارو دوست نداشت... به مامان گفتم:

-راستی...خانوم صابر این مدرسه رو از کجا میشناخت؟  
 -خودش معلم بوده اونجا...  
 -میگم....معلم ریاضی....  
 -نه بابا...معلم شیمی بوده...الان دوساله که بازنشست س...  
 زنگ در به صدا دراومد...با شوق و ذوق دمپایی های ابریمو پا کردم و دویدم دم در...اقاجون بود...با لبخند گفتم:  
 -به...سلام بر پدربزرگ گرامی...  
 -سلام...  
 نخیر!!!این اقاجون هنوز عزم صلح نکرده...ولی من نرمت میکنم علی جون...  
 -خسته نباشی اقاجون...کجا بودی؟چایی بیارم؟  
 چپ چپ نگام کرد که یعنی پاچه خواری ممنوع و بعدش گفت:  
 -اره...کمرنگ باشه...  
 -ای به روی چشم...  
 -نکیسا گلای منو که اب ندادی؟  
 -سلام...نه اقاجون...یادمه گفتین بذارم خودتون بدین...  
 رفتم تو خونه و سماور رو پر اب کردم و زیرشو روشن کردم...یه چایی کمرنگ ریختم با دوتا خوشرنگ و رفتم تو حیاط...نشستم رو تخت کنار اقاجون و گفتم:  
 -اقاجون علی...  
 -بله؟  
 -خبرای خوب دارم...

-چه خبری؟

-کار پیدا کردم...

با عصبانیت نگام کرد...قبل از اینکه چیزی بگه زودی گفتم:

-الهی قربونت برم...اوقات تلخی نکن که نادیا خیلی خوشحاله...میدونم دوست نداری من کار کنم...ولی باور کن من نمیتونم تو خونه بمونم...خسته شدم...حوصله ام سررفت...دانشگاهم که تموم شده...

-دختر مگه تو کمبود داری؟مردم چی میگن؟نمیگن حاج علی نمیتونه خرج دختر و نوه اشو بده؟

-نه بخدا اقاجون...چه کمبودی؟من واسه خاطر خودم میگم...مردم کیلو چنده؟در دهن مردمو که همیشه بست...باید بگن...حالا من هرکاری بکنم اونا باز یه چیزی میگن...

بعد عین گربه شرک نگاش کردم و گفتم:

-اقاجون...

زیر لب لا اله الا الله ای گفت و بعد روبه من گفت:

-کجا هست؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

-یه مدرسه دبیرستان دخترونه...مدرسه هم اندیشان...محیطش هم مناسبه...

زیر لب غرید:

-اونو تو تشخیص نمیدی...

-چشم... من نمیگم... محیطشو خودتون بیاین ببینین... داشتم میگفتم... تقریباً نیم ساعت از اینجا دوره... با اتوبوس مسیرش میخوره... هفته ای دوروز باید برم... ساعتشم هنوز معلوم نیست... باور کنین واسه من عالیه... اونم تو این وضعیت بیکاری...

-با محمد حرف زدی؟

-نه... فردا میرم ملاقاتش بهش میگم...

-اگه موافق بود منم حرفی ندارم...

پریدم بر خلاف مخالفتش صورتشو بوسیدم و بلند شدم... لبخندی به مامان زدم و بدو بدو رفتم رو پشت بوم... پشت بومش خیلی با صفا بود... منم توش با کمک خودم یه اتاق کوچولو موچولو ۳متری درست کرده بودم و با وسایلات اشغال تزئین کرده بودم توشو... یه تخت فلزی هم گوشه اتاق بود و یه میز کامپیوتر و یه سیستم ۳۴۴۱ هم کنارش... با یه کمد پارچه ای ابی و صورتی... ساده ولی خوشگل... با سلیقه ایم دیگه... چه میشه کرد... نشستم رو تخت و پایین دامنمو جمع کردم... گوشیمو برداشتم و یه اهنگ گذاشتم... دلم واسه داداش محمدم پر میزد... یاد روزایی افتادم که روم غیرتی میشد... یا وقتی سر فوتبال کل کل میکردیم... اینم یادم رفت بهتون بگم... من بر خلاف اکثر دخترها عشق فوتبالم... اگه میذاشتن فوتبالیست میشدم... حواسم معطوف اهنگ شد:

از این زندگی خالی منو ببر به اون سالی که تو

اسمو پرسیدی به روزی که منو دیدی به پله

های خاموشی که با من روبرو میشی

یه جور زل بزن انگاری همیشه... همیشه چشم برداری...

منو ببر به دنیامو به اون دستا که میخوامو به اون  
 شبا که خندونم که تقدیرو نمیدونم از این اشکی  
 که میلرزه منو ببر به اون لحظه به اون ترانه  
 شادی که تو یاد من افتادی به احساسی که  
 درگیره به حرفی که نفس گیره

از این دنیا که بی ذوقه منو ببر به اون موقع... به اون موقع...

منو ببر به دنیامو به اون دستا که میخوامو به  
 اون شبا که خندونم که تقدیرو نمیدونم از این  
 دوری طولانی منو ببر به دورانی که هر لحظه تو  
 اونجایی زیر بارون تنهایی منو ببر به اون حالت  
 همون حرفا همون ساعت به اندوه غروبی که به  
 دلشوره خوبی که تو چشمام خیره میمونی بهم  
 چیزی بفهمونی...

(نمیدونم از احسان خواجه امیری)

حقا که عشق خواهر و برادر بی همتاست... هیچ کدوم از دوستانمو و دخترای اطرافمو ندیده  
 بودم که اینجوری دیوونه داداششون باشن... مامان گاهی میگفت این وابستگی تو به محمد کار  
 دستت میده... راست میگفت... ۶ ماه بیشتر نبود که رفته بود زندان و من داشتم دق  
 میکردم... ۳ کیلو وزن کم کردم... با صدای اذان به خودم اومدم... الله اکبر موزن اینبار بیشتر از  
 همیشه ارومم کرد... راستی چه

زود شب شد!!!!...بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق...هوای پاک محله مونو به ریه هام فرستادم...دمپایی های ابری مو پا کردم و رفتم لبه ی دیگه ی پشت بوم...گنبد سبز مسجد امام حسین بهم لبخند میزد...چند لحظه خیره بهش نگاه کردم و بعد از پله ها سرازیر شدم تو حیاط داشتم وضو میگرفتم که اقاچون از خونه اومد بیرون...لبخندی زدم و گفتم:

-مسجد میری اقاچون...

-اره...

-منم بیام؟

-نه...

-چرا اقاچون؟

-بیای که چی بشه؟

-وا...شما میری که چی بشه؟

-مامانت تنهاس...پاهاشم یاری نمیده بیاد مسجد...بمونی پیشش بهتره...

بعد از این حرف سریع رفت بیرون...پشت سرش مامان از خونه اومد بیرون و گفت:

-بعد نمازت سفره رو پهن کن که مهمون داریم...

-مامان شما پات درد میکنه؟

-چی؟

-پات درد میکنه؟

-نه!!!چطور؟

-اخره اقاچون گفت نرم مسجد بمونم پیش شما...پاتون درد میکنه...

چند لحظه نگام کرد و بعد زد زیر خنده و گفت:

-امان از این اقاچون...

بعدشم رفت تو خونه...وااا...اینام یه چیزیشون میشه ها...شونه ای بالا انداختم و برگشتم تو اتاقم...بعد از نماز با فکر اینکه ممکنه مهمون اقاچون غریبه باشه یه چادر رنگی خوشگل انداختم رو شونه ام و رفتم پایین...سفره رو پهن کردم و قورمه سبزی هارو کشیدم...زنگ زدن...دلشوره

عجیبی داشتم...فکر کنم یه خبراییه...رفتم درو باز کردم...اقاچون به همراه یه پیرمرد همسن و سالای خودش و یه پسر جوون...قیافه پسره کاملا معمولی بود...هیچ چیز زشتی نداشت و خیلی هم خوشگل نبود...از جلوی در رفتم کنار و اروم سلام دادم...پیرمرد که به نظر ادم مهربونی میومد گفت:

-به به...سلام...خوبی باباجان؟

-ممنون...بفرمایید...

برگشتم و رفتم تو اشپزخونه...مامان رفت بیرون تا سلام و علیک کنه...گوشامو تیز کردم:  
-حاج کاظم بفرمایید بالا تروخدا...ای وای مهرداد جان پسرم چرا اونجا نشستی؟کتو بده برات بندازم...

-ممنون...زحمت نکشید نکیسا خانوم...

-چه زحمتی...

دیگه بقیه تعارفارو بیخیال شدم...سالاد رو کشیدم تو ظرف و همونجا نشستم...مامان اومد تو اشپزخونه و خواهش کرد چایی ببرم...چایی!!!من!!!!این مهمونا!!!یه معنی بیشتر نداره...اه ه ه...سینی رو گرفتم دستم و چادرمو مرتب کردم...وقتی وارد حال شدم همه برگشتن نگاهم کردن...حاج کاظم رو به اقاچون گفت:

-این دختر خوبو معرفی نمیکنی علی؟

اقاجون لبخندی دور از تصور زد و گفت:

-نادیا خانوم...دختر نکيسا و نوه عزیز من...

خدایا...جلل خالق...اقاجون صددرجه تغییر کرده...همونجا کنار مامان نشستم رو زمین...اون

اقا پسر خجالتی هم که اسمش مهرداد بود نشسته بود روبروم...اییییی...بدم میاد از پسرای

خجالتی...اخییی...الهی بگردم...داداش خودم عید مردا رفتار میکرد...خجالت به این بشر

نیومده بود...قربونش برم...با حیا بود ولی از اینا نه که چونشون گردنشونو سوراخ

میکنه...حدود یه ربع بعد اقاچون دستور داد شامو بیاریم...بعد از شام داشتم تنهایی ظرفارو

میشستم که صدای حاج کاظم میخکوبم کرد:

-علی اقا...امید داشته باشم این نوه ی منو قبول کنی واسه دختر

گلت؟ و صدای سرفه اقاچون و بعد:

-والا...نادیا خودش عاقله و بالغ...بهتره با خودش حرف بزnm...حالا چه عجله ایه؟

-دختر خوب رو رو هوا میبرن...

-نترس...نادیای منو نمیبرن...

دیگه هیچی نشنیدم...اصلا به جواب اره یا نه فکر نمیکردم...فکرم پیش حرف اخر حاج

کاظم بود:

-این یعنی مبارکه دیگه...



و بعد صدای خنده اقاچون...اگه...اگه مجبورم کنن ازدواج کنم چی؟ نه بابا نادیا...باز خل و چل شدی؟ انگار تو یه خانواده امل زندگی میکنی...خداروشکر اقاچون آقای فهمیده ایه...والا...

بعد از شستن ظرفا مامانو صدا زد و خواهش کردم پذیرایی بعد از شام با خودش باشه...رفتم رو پشت بوم...نشستم لبه دیوار و با خودم زمزمه کردم:

- "هر کجا هستم باشم.

اسمان مال من است...

پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است...

چه اهمیت دارد گاه اگر میرویند

قارچ های غربت؟"

پوفی کردم و درحالی که به اسمون نگاه میکردم گفتم:

-سهراب توام دلت خوشه ها...هییییی...خدااااا...

بلند شدم و رفتم تو اتاق...شال و چادرم برداشتم و موهامو شونه کشیدم...جلوی آینه

وایسادم...تا کمرم میرسید...باید کوتاشون میکردم...با کش جمعشون کردم و افتادم رو

تخت...گوشیمو چک کردم...مثل همیشه...هیچکی جز ایرانسل بدبخت به فکر من

نبود...چراغو خاموش کردم و نفهمیدم کی خوابم برد...صبح بعد از نماز صبحم آماده شدم و

راه افتادم...به کسی خبر ندادم...به این کار من عادت داشتن...کفش ورزشی پوشیدم و زنگ

زدم به اژانس...حدود یک ساعت بعد تا وسطای کوه بالا رفته بودم که گوشیم زنگ

خورد...شماره ناشناس بود...با شک جواب دادم:

-بفرمایید؟ فوت

کرد...

- تولدته؟ اخی... بگردم...

صدای جیغ جیغوی یه دختر بلند شد:

- نه خانوم نمیخواد بگردی... تولدم نیست گرمه...

سکوت کردم... داشتم دنبال صاحب صدا میگشتم... دوباره صداش بلند شد:

- هاااا! چته؟ هنگ کردی؟ تو بی معرفتی یا سفر امریکا به من ساخته صدام عوض

شده؟ جیغم رفت هوا:

-سمانه تویی؟

-نه بابا... من که مردم... این الان روحه میخواد عذابت بده...

-وااای... باور نمیکنم دختر... این همه سال... کدوم گوری بودی؟ چی شد یاد من افتادی؟

-اولا باس بینمت تا بگم... ثانیاً من همیشه به فکرتم... ثالثاً بمون تو خماریش...

-اه... کثافت... کجایی تو؟

-مرسی عزیزم... فدات بشم...

-چی میگی؟

-الهی... منم همینطور...

-سمانه خوبی؟

-اوخی... عجبم... میبینمت...

-سمانه؟

-قربان یو... بای...

قطع شد... گفتم شاید خط رو خط افتاده... ولی صدای خود سمانه بود... با تعجب به صفحه گوشیم نگاه میکردم که زنگ خورد... همون شماره...

-الو سمانه؟

-الهی فدات بشم نادیا...

-چته تو؟

-هیچی... بعد برات میگم... کجایی؟

-کوه؟

-کجا؟

-هیچی تو کجایی؟

-خونمون...

-همون خونه حیاط داره؟

-اره...

-باشه... ببین من بعد از ظهر بهت زنگ میزنم... خوب؟

-کجاااا!؟ الان بیا ببینمت؟

-الان بیرونم... حالا جریان داره... بهت میگم... فعلا...

گوشیمو قطع کردم و برگشتم پایین... از شدت هیجان چند باری خوردم زمین... پایین کوه چادرمو محکم تگوندم و به سمت قفس داداشم پرواز کردم... تو ساختمون زندان بعد از رد کردن هفت خان رستم نشستم پشت یکی از کابینا... صدای بلندگو رو میشنیدم که میگفت:

-اقایونی که میگم ملاقاتی دارن... کاظم شفاهی... محمد کیامهر...

بقیه شون مهم نبود...زل زدم به اونطرف شیشه...حدود دو دقیقه بعد دیدمش...اشک تو  
چشمام حلقه زد...چه قدر شکسته شده...فداش بشم...

نشست پشت کابین و لبخند زد...میدونستم اونم الان دلش میخواد زار زار گریه  
کنه...هرچی من عاشق اون بودم اون دوبرابر خاطر تک خواهرشو میخواست...گوشیو  
برداشتیم...صدای گرمش وجودمو گرم کرد...هرچند که میلرزید:

-به...به...نادیا خانوم از این ورا؟  
بعد اخم کرد و جدی گفت:

-صدبار بهت گفتم محیط اینجا خوب نیست...نیا...

داشت حرص میخورد...خنده ام گرفت...اونجا هم دست از گیر دادناش بر نمیداشت...

-سلام داداشی...خوبی؟چرا اینقدر شکسته شدی؟هان؟غصه میخوری؟اره؟

-خوبه خوبه...ابغوره نگیر...متوهم...من کجام شیکسته؟سرومرو گنده...اینجا میگم چرا  
اومدی؟عصبانی شدم و گفتم:

-اهه...نمیومدم؟میداشتم از تنهایی بمیری؟پپوسی؟بی لیاقت...حیف من که تا اینجا به  
خاطرت اومدم...اییش...

-پیاده شو با هم بریم...جواب سوالمو ندادی...

زیر لب گفتم:

-به سیریش گفته بزن کنار...

لبخند زد ولی زود خودشو کنترل کرد و منتظر نگام کرد...زمزمه کردم:

- راستش... دیروز کار پیدا کردم... یه مدرسه دبیرستان دخترونه است... بسکتبال میخوام درس بدم... اقا جونو راضی کردم... گفته به شرطی که توام قبول کنی...

خندید و گفت:

- توام الان اومدی از ولایت اجازه بگیری؟

وبلند خندید... با حرص گفتم:

- کوفت!!! نخند مسواک گرونه...

- بابا ما خودمون کارخونه تولید مسواک داریم... نمیینی دندونامون چه صافه؟

بعد لبخند مسخره ای زد... راست میگفت... دندوناش ریز و یه دست و سفید... دوباره با غم گفتم:

- محمد نگران نباشی ها... میاریمت بیرون... قول میدم...

- بابا بیخیال... قول نده نمیتونی عمل کنی میخورمتا...!

بین اشک لبخندی زدم و گفتم:

- مسخره...

- مامان چگونه؟

- سلام میرسونه...

- گفتم چگونه؟ سرش؟

- اهان... میگرنش منظورته؟ خوبه خداروشکر خیلی وقته درد نمیگیره...

- خداروشکر... اقا جونم که هیچی خودم تازه دیدمش...

- راستی...

- چی شده؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-دیشب برام خواستگار اومده بود...

-باز مٹ دفعه قبل پشیمونشون کردی؟ نکن این کارارو دختر میترسی ها...

یادم افتاد اولین خواستگارم تو سن ۹۱ سالگی بود...هرچی به مامان و بابا گفتم نمیخوام بیان

گفتن حالا میاد میبینیش نخواستی بگو نه...خلاصه من گفتم و اونا گفتن...نتونستم حریفشون

بشم یه ابروریزی کردم که نگو...چایبارو ریختم تو سینی...تند تند میوه خوردم...مامان

صدام میکرد بلند میگفتم ها؟ اونقدر دیوونه بازی دراوردم که اخرش خجالت کشیدم...حالا

اون همه زحمت و بی احترامی...پسره دوباره زنگ زد گفت میخوایم باز بیایم...مامانم از

ترس خرابکاری من ردشون کرد...با یاد اوری اون شب و خنده های کنترل شده محمد

خندیدم و گفتم:

-نه...زشت بود...بابابزرگش بنده خدا سن بالا بود...

-خب؟

-خب چی؟

-قبول کردی؟

نگاهم دلخور شد و گفتم:

-دست شما درد نکنه...من بدون مشورت تو شوهر میکنم؟ نخیر...من تا ابد بیخ ریش خودت

بستم...لبخندی زد و گفت:

-نادیا؟

-هان وایسا یه دقه یادم رفت بگم...سمانه رو یادته؟

-سمانه؟

-اره...سمن سمن سماه ابگوشت و...

-اهان...سماه و سپهر...

-اره...برگشته ایرااان...

-جدا؟

-اوهوم...

-به سلامتی...

-سلامت باشی..

دوباره اروم گفت:

-نادیا!!

-بله؟

-مواظب خودت هستی؟

-بله...

-بخدا من این تو فقط نگران توام...تو خوشگلی...تو جامعه الان...

پوفی کرد و گفت:

-کاش خودم کنارت بودم...مواظبت بودم...

لبخندی زدمو گفتم:

-یادته بچه که بودیم تو اوج قهر و دعوامونم تو تو کوچه موقع بازی با بچه های محل مواظبم

بودی؟ یادته یه بار تو مدرسه بودی و پسر نسرین خانوم با من دعوا کرد؟ من بهش گفتم بعد از

ظهر محمدمو میارم سراغت...بعدش وقتی به تو گفتم بری باهاش دعوا کنی اخم کردی و

گفتی:

صدامو مثل محمد کردم و گفتم: من که همیشه نیستم... همیشه که عین دخترای لوس هی بیای سراغ من... اگه میتونی خودت جوابشو بده... اگر نه که به من چه؟ یادته تا شب گریه کردم؟ محمد لبخند زد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد... من خندیدم و بعد درحالی که اشکا جاری شده بود گفتم:

-محمد حرف اونروزت خیلی چیزا بهم یاد داد... اونقدر که الان که یه دختر جوونم بتونم نه مثل تو... ولی کمتر از تو از خودم مراقبت کنم... نگران من نباش داداشی...  
اومد حرف بزنه که پایان وقت ملاقات اعلام شد... چشماش هنوز نگران بود... دستمو گذاشتم رو شیشه و گفتم:

-زمستونا دست منو میگرفتی تا گرمای بدنتو به من بدی... بیا داداشی... دستتو بذار روی دستم و هرچی غم و نگرانی داری بده به نادیا... حالا نوبت منه این بارارو از رو دوشتم بردارم...

دستشو از اونطرف شیشه گذاشت روی دستم و زمزمه کرد:  
-فعلا...

-زود زود میام پیشت... فعلا...

بلند شدم و راه افتادم... قد یه دنیا شاد بودم... هم از دیدن محمد هم برگشتن سمانه... ساعتو نگاه کردم... اوففف... کی گذشت؟ ساعت یک بعد از ظهر بود... یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه...

.....  
-الو؟



-الو؟ سلام سمانه...

-سلام... کجای؟

-من داشتم میومدم خونه اتون منتها ادرسو درست یادم نیست...

-خیابونو که یادته؟

-اوهوم...

-خب... بیا کوچه بنفشه..... پلاک ۹۴... همون در اییه...

-صبر کن... اهان... اوادم...

پیچیدم تو کوچه... دل تو دلم نبود... تو در شیشه ای یکی از خونه ها خودمو دیدم... چادر

ساده... شال سبز... با کیف مشکی... دستی به شالم کشیدم و زنگ درو زدم... ذهنم رفت به ۵-۳

سال پیش که هرروز یا من اینجا بودم یا سمانه خونه ما... به خانوم درو باز کرد... قد

متوسط... خوش هیکل ولی توپر... با موهای طلایی و صورت شیرین... اوخی... چه نازه...

-سلام خانوم... ببخشید من نادیا... دوست سمانه... باهاشون قرار داشتم...

دیدم همونجور داره بروبر منو نیگا میکنه... اوادم دهن باز کنم که یهو جیغ کشیدم و گفتم:

-وای... سمن تویی؟

پریدم تو بغلش و محکم فشارش دادم...

-خیلی الاغی نادیا... حالا دیگه منو نمیشناسی؟

-خفه شو... قدت که نصف این بود... ابروهاتم ۳تای الان بود... موهاتم رنگ کردی... انتظار

داری بشناسم؟

-خیلی دلم برات تنگ شده بود عوضی...

-منم...

از بغلش او دم بیرون و با هم رفتیم تو... عاشق حیاطشون بودم... با صفا بووود... میگم با صفا یعنی با صفا ها... از اوناش... با اینکه خیلی بزرگ بود ولی سرد نبود... منظورم از سردی احساساتشه ها... زندگی توش موج میزد... یعنی ادم دوست داشت فقط بره تو اون باغچه خشگلشون عکس بگیر... تو حیاط همه در رفت و امد بودن... سمانه دو تا عمو و یه عمه داشت که همه باهم اینجا زندگی میکردن... منم همه شونو میشناختم... به بچه هایی که داشتن استپ هوایی بازی میکردن نگاه کردم... یه روزی من و سمانه و سپهر جای اینا بودیم... سپهر پسر عمو سمانه بود... منم وقتی میومدم اینجا همه باهم بازی میکردیم... سمانه دستمو گرفت و رفتیم تو... از همون اول سالن چشمم به یه خانوم مسن و شیک افتاد... چشمامو ریز کردم تا بشناسمش... نزدیکش که شدیم سمانه بلند گفت:

- مامان... مهمون داریم...

هنگ کردم... مریم جون؟ مامان سمانه؟ صدای شش سال پیش تو گوشم پیچید:

- مریم جون... تو رو خدا... برا چی سمانه رو میفرستین بره خارج...

- نادیا جان... میره درس بخونه...

- خب همین ایرانمون مگه چشه که اینجا نمیخونه؟

- سمانه الان ۹۲ سالشه... باباشم اصرار داره خارج تحصیل کنه...

سمانه: مامان... من دوست ندارم برم...

- زود تموم میشه مامان... برمیگردی...

- نمیخوام!!! اه...

- خاله جون... اخیه سمن بره من چیکار کنم؟

خاله دیگه چیزی نگفت و من و سمن تو بغل هم ساعت ها واسه این جدایی اشک ریختم...اونروز به مریم جون گفتم باهش قهر میکنم و دیگه نمیرم خونه اشون...اونموقع الکی گفتم ولی بعد مسائل بابا که پیش اومد وقعا فراموش کردم...حالا اینجا...من...روبروی مریم جون...صداش باعث شد اشکام جاری بشه:

-بالاخره اشتی کردی نادیا خانوم؟

بدو بدو رفتم بغلش کردم...من اشک میریختم و اون لبخند میزد...یهو صدا شنایی میخکوبم کرد:

-بهههه!!!سه دیگه...چه وضعشه؟زن عمو ولش کن این دختره بی وفارو...خدایی نکرده بی وفایش سرایت میکنه بهت...

از بغل زن عمو بیرون اومدم و ناباور بهش خیره شدم...شلوار جین مشکی با یه تیشرت زرد...موهای ژل زده رو به بالا...قدبلند و خوش استیل...اگه حرف نمیزد نمیشناختمش...فقط از صداش فهمیدم...به یاد قدیما گفتم:

-به به...میبینم که ادم شدی...

قبل از اینکه چیزی بگه سمن پرید وسط:

-نه بابا...منم اولش فکر کردم ادم شده...ولی فقط سایز عوض کرده...عقلش اب رفته...سپهر چند قدم بهم نزدیک شد...منو میشناخت...معنی چادر روی سرمو درک میکرد...پس فقط یه لبخند زد و گفت:

-چاکر ابجی کوچیکه...

لبخند زدم و گفتم:

-جدی تویی؟

-نه...روحمه میخواد عذابت بده...

-سمن راس میگه...هنوز ادم نشدی...

-اختیار دارین...نیست شما ادمین...

-کجا بودی؟

-اختیار دارین...من از روزی که قهر کردی و رفتی همینجام...تکونم نخوردم...تو کجایی

البالو؟

-البالو و درد...

غش غش خندید و گفت:

-اخ جونمی خدا جون...این هنوز نقطه ضعفشو داره...

یادمه وقتی نوجوون بودم هرکی هرچی بهم میگفت زودی قرمز میشدم...سپهرم اینو

میدونست و چون همش دوست داشت حرص منو دراره بهم میگفت البالو...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من خیلی اتفاقا واسم افتاده...شاید ندونین...مهم هم نیست...سرفرصت میگم...

با سمن به اتاقش رفتیم...بعد از این همه سال کلی حرف داشتیم باهم بزیم...باورم نمیشد

دوست خوبم برگشته...تو خونه اشون جمعیت پر بود...همه هم بچه های جوون داشتن ولی

من بیشتر با سپهر و سمنو خودم مچ بودم...جریان ورشکستگی و محمد و زندان رو

گفتم...خیلی ناراحت شد...ساعت حدود ۵ عصر بود که رفتم خونه...مامان وقتی فهمید سمانه

برگشته داشت پر در میاورد...مامان عاشق مریم جون بود...یادم رفت بگم بابای سمن خیلی

سال پیش مرد... بگذریم... بعد از تعریف ماجرای امروز برای مامان و اقا جون رفتم تو  
اتاقم... نمازمو خوندم و جابجا خوابم

برد... صبح تازه بیدار شده بودم و داشتم موهامو شونه میکردم که مامان اومد تو  
اتاقم... لبخندی زد:

-سلام دخترم...

اخم داشتم:

-سام... صبح بخیر...

-ای بابا... تو چرا هر وقت از خواب بیدار میشی پاچه

میگیری؟ خمیازه ای کشیدم... شونه رو گذاشتم رو میز و  
گفتم:

-چون از خواب بیدار شدم...

لبخندی زد و گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم...

-بفرمایید...

-بیا بشین... مسئله یه عمر زندگیه...

رادارام به کار افتاد... رفتم نشستم کنارش که گفت:

-نظرت راجع به پسر حاج کاظم چیه؟

-برای چی؟

-قاب کنم بزنمش رو دیوار... خب مادر برا ازدواج دیگه...

خنده ام گرفت... گفتم:

-قصد ازدواج ندارم...

-پسر خوبی...ه...

-نه...

-خانواده داره... خوشگل و خوش اخلاقم که هست...

-مامان نگفتم پسر مردم ایراد داره... میگم من نمیخوام عروسی کنم... زوده... الان میخوام کار

کنم...

-فقط واسه کار؟

-نه... چون الان زودمه...

پوفی کرد و گفت:

-هی من به این اقا جونت بگم این از توام بدتره مرغش یه پا داره... هی میگه نه... راضی میشه...

همونطور که از اتاق بیرون میرفت صدای غرغراش کم میشد... بلند شدم... گوشیمو چک

کردم... خبری نبود... لباسامو عوض کردم و رفتم رو پشت بوم... چشمامو ریز کردم و سعی

کردم به خورشید نگاه کنم... سرمو اوردم پایین که یه جفت چشم دیدم... اخی... این پیرزنه

همیشه تو بالکنشون اینور اونورو نگاه میکرد... بهش لبخند زدم و دست تکون دادم... اونم

همین کارو کرد... حتی اسمشم نمیدونستم... خندیدم... صدایی به گوشم خورد... لعنتی...

-میخندی خوردنی تر میشی...

برگشتم، اسمش بیژن بود... پسر همسایه بغلی که پشت بومشون کنار پشت بوم ما

بود... البته راه رفت و امد نداشت ولی همدیگه رو میدیدیم... پسره سیریش مردم ازار...

-پیا رودل نکنی...

-اخ اخ... میدونی چیه نادیا؟ اینجوری که گستاخ میشی دیوونه میشم...

-ببند فکتو گوساله... نشنیدی اونبار گفتم یه بار دیگه مزاحم بشی نشدی؟ ادم نمیشی

نه؟ لبخند پهنی زد و گفت:

-در شان تو نیست اینجوری حرف بزنی...!

-خف بابا... الاغ...

برگشتم و از پله ها رفتم پایین... عادت کرده بودم... وای اگه محمد میفهمید زنده

نمیداشتتش... بیخیال... همون بهتر که بمیره... خر... رو تخت توی حیاط نشستم و با ذوق به

سفره روی اون نگاه کردم... اقا جون سرشیر و خامه شکلاتی خریده بود... عاشقش بودم... با

خوشی مشغول خوردن شدم... یه هفته تقریبا بیشتر وقت نداشتم... توپ بسکتبالم رو برداشتم

و شروع به تمرین کردم... باید بدنم آماده میشد...

.....

چشم باز کردم... ای ای... امروز چندمه؟ خاک تو سرت نادیا... امروز ۵ مهره... کلاس داری... بلند

شدم و به سرعت پریدم تو دستشویی... دست و صورتمو شستم و آماده شدم... شلوار کتون

کشی مشکلی... مانتو مشکلی اسپرت تا روی زانو. مقنعه مشکلی... کفشای ورزشی سورمه ایمو هم

پوشیدم و چادرمو سر کردم... ارایش فقط در حد یه کم برق لب و خط چشم... اونم برخلاف

همیشه بود... فقط واسه اینکه معلوم نباشه از خواب پا شدم... رفتم پایین و مامانو دیدم که داشت

روی تخت صبحونه میچید... پریدم جلو و گفتم:

-سلام...

-سلام... کجا با این عجله؟

-کلاس دارم امروز...

-باشه...اروم تر...

-دیرم شده...

تند تند چندتا لقمه خامه و عسل خوردم و چاییمو سر کشیدم...از در خونه زدم بیرون و با گفتن بسم الله راهی شدم...با اتوبوس رفتم ولی خداروشکر به موقع رسیدم...جلوی مدرسه نگاهی به ساعت

انداختم: ۹۴ بود...طبق تماسی که خانوم نوید باهام گرفت کلاس ۹۴:۹۵ شروع میشد...وارد شدم و به سمت دفتر رفتم...ظاهرا زنگ تفریح بود...برعکس دفعه قبل مدرسه پر از شلوغی بود...اروم به سمت دفتر رفتم و در زدم...بههه!!!چه خبره؟ حدود ۲ نفر اونجا بودن...چشم چرخوندم...من فقط نویدو میشناختم...یکی از اونا که پسر بود هم به نظرم آشنا اومد...اهااان...این همون معلم فیزیکه است...مونده بودم چیکار کنم که خانوم نوید بلند شد و گفت:

-خانوم ها و اقایون...ایشون همکار جدیدمون هستن...معلم تربیت بدنی...خانوم کیامهر...

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام...خسته نباشید...

همه سلام کردم...دوتا معلم مرد اونجا بود که کنار هم بودن و فقط با هم صحبت میکردن...بقیه هم با هم مشغول بودن...منم گاهی باهاشون همکلام میشدم..بالاخره صدای زنگ اومد و داد و هوارای دخترایی که به سمت کلاساشون میرفتن...چندتا بایشونم جلوی دفتر وایستاده و با معلماشون کار داشتن...یکی از دخترا اروم اومد تو و اجازه گرفت:

-خانوم نوید...میشه پیام تو؟



-چیکار داری عزیزم؟

-سوال درسی دارم...از آقای صالحی...

-بیا عزیزم...

دختر اومد تو و با گفتن ببخشیدی از جلوی ما عبور کرد و به سمت اون اقا خوشگله رفت...همچینم خوشگل نبودا...محمد ناز تر بود...ولی اینم بدن بود...پوست برنزه داشت با و موهای خرمایی تیره...تو مایه های قهوه ای یکم روشن تر...و دماغ متناسب وچشمای...چشماش چه رنگی بود؟من چه بدونم؟اصلا به من چه پسر مردمو دید بزمن؟استغفرالله...رومو برگردوندم و به پنجره چشم دوختم که خانوم نوید گفت:

-میتونین برین سر کلاس...برنامه ها رو بورد هست...

صورتمو برگردوندم...جلوی بورد هممه بود...بلند شدم و چادرمو دراوردم...اینجا دیگه نمیشد همه اش رو سرم باشه...مقنعه امو مرتب کردم ووسایلمو برداشتم...نگاهی به برنامه ها کردم...با سوما کلاس داشتم...رفتم تو راهرو و دونه دونه در کلاسارو خوندم تا رسیدم به سوم عمومی...خنده ام گرفت...تقه ای به در زدم و وارد شدم...نگاه همه متعجب بود...شاید واسه سنم...حدود ۹۵-۹۳ نفری میشدن...چه کم...وسایلمو رو میز گذاشتم و با لبخند:

-سلام...

همه با هم سلام دادن...صدامو صاف کردم و گفتم:

-من کیامهر هستم...دیبر تربیت بدنیتون...

یهو یکی از ته کلاس گفت:

-واقعا؟

-بله...

همه کف زدن... دستمو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-بچه ها...اروم تر چه خبره؟

همه ساکت شدن ولی لبخند داشتن...شاید چون جوون بودم شاد شدن...خب بچه ان دیگه...نشستم رو صندلی و دونه دونه ازشون خواستم اسماشونو بگن با ورزشی که بهش علاقه دارن...خلاصه کلی باهاشون آشنا شدم و همین!!!واسه جلسه اول خیلی هم خوب بود...وقتی از کلاس میومدم بیرون همزمان از کلاس روبرو همون یارو خوشتیپه اومد بیرون...با تعجب نگام کرد...از بالا به پایین...پایین به بالا...زهرمار!!!بی شخصیت...

اخم کردم و وارد دفتر شدم...رو میز پر از چایی بود...اخ جون چایی...نگاهی به برنامه انداختم...یه زنگ دیگه با دوما کلاس داشتم...نشستم رو یه صندلی و نگاهی به برگه اسامی توی دستم انداختم...بچه های کلاس خوب بودن...تقریبا همه شون به بسکت علاقه داشتن...سرمو اوردم بالا...بلند شدم و راه افتادم سمت خانوم نوید که معلوم بود دفترداره...

-خانوم نوید...

-بله؟

-میخواستم بدونم مدرسه چقدر تجهیزات داره؟منظورم توپ و طناب و هولوهوب و...

-عزیزم یه انباری پایین هست...مخصوص ورزشه...خودت باید بری ببینی چیا کم

داریم...لیست کن تا بدم خانوم سحرخیز...

-خانوم سحرخیز؟

-مدیر مدرسه...

-اهان...بله...همیشه کلید اونجارو به من بدین؟

-درش بازه...

برگشتم و رفتم بیرون...بچه ها تو راهرو داشتن بدوبدو میکردن...عین دبستانی ها...رفتم سمت سرایدار مدرسه...

-سلام خانوم...

-سلام دخترم...

-من دبیر جدیدم...کیامهر...نادیا...

-خوش اومدی عزیزم...منم خانوم سرمدی ام...معلمان و بچه ها زهرا خانوم صدام میکنند...

-بله...زهرا خانوم...میشه انباری ورزش و نشونم بدین؟

دستمو گرفت و برد کنار یه راهروی و گفت:

-از اینجا برو پایین...پنج شیش تا اتاق هست...رو در هرکدوم نوشته مال چه

درسیه...دراشونم بازه...خودت پیدا میکنی...

تشکر کردم و رفتم پایین...وای خدا!!!!چه تاریک...اروم از جلوی درها رد میشدم...صدای

پاهای خودمو میشنیدم...زیرلب تکرار میکردم:

-ریاضی...شیمی...کتابخونه...ازمایشگاه...اینهاش...

دوتا در مونده به آخری مال ورزش بود...کلید بر قوزم و وارد شدم...بوی گرد و غبار

میومد...تک سرفه ای کردم و رفتم جلو...دفترچه امو دراوردم...دونه دونه تیک میزدم...چیزی

کم نبود...بجز چند تا خرده ریز...خاستم برگردم که از اتاق اخر صدای وحشتناکی بلند

شد...جیغ زدم و وحشت زده به درش خیره شدم...یهو چراغش روشن شد...یا علی!!خدایا

کمکم کن...نمیتونستم تکون بخورم...وسط راهرو تاریک زل زده بودم به در اتاق که اروم

داشت باز میشد...یهو قامت یه نفر جلوی در ظاهر شد...پشتش به من بود و داشت درو میبست...دیگه سخته رو زدم...نگاهم به کفشاش افتاد...همون ورنی های براق...اوادم بالا تر...همون کت شلوار و در اخر وقتی برگشت مطمئن شدم خودشه...نفسمو با صدا فوت کردم...از دیدنم تعجب کرد و اومد جلوتر...زل زده بود بهم...با تعجب!!صداش بلند شد:

-اینجا برای چی اومدی؟

-باید از شما اجازه میگرفتم؟ شما عادتتونه انقدر بیصدا و سایلنت باشین؟ در ضمن اون اتاق چراغش واسه اینه که جلوی پاتونو ببینین که مردمو زهره ترک نکنین...

از جواب یهویی کپ کرد...دست خودم نبود...میترسیدم دیگه آشنا و غریبه نمیشناختم...پشتمو بهش کردم و به سرعت رفتم بالا...زنگ خورده بود...لیست وسایل لازمو دادم به خانوم نوید و رفتم سر کلاس...مثل زنگ قبل آشنا شدم و بعد خسته و کوفته رفتم خونه...تو کوچه خوشگل اقاچون اینا داشتم میرفتم که ماشینی بوق زد...برگشتم...اقای حبیبی بود...یه مرد حدودا ۵۴ساله...وکیل خانوادگیمون که الان کارای محمدو انجام میداد...رفتم جلو...پیاده شد و سلام کرد:

-سلام آقای حبیبی...

-دخترم میشینی تو ماشین؟ باید باهات صحبت کنم...

-بفرمایید تو...اینجا چرا؟

-مزاحم نمیشم...

-این چه حرفیه؟ بفرمایید...اقاچون ناراحت میشه...

باهم رفتیم تو خونه...اقاچون نبود...مامان رفت تا چایی آماده کنه...ما هم نشستیم تو

پذیرایی کوچولو خونه...

-چیزی شده؟

-نه... یعنی اره...

-چی شده؟ اون مردک بی شرم پیدا نشد؟

-یه رد هایی ازش گرفتن... هنوز نتونسته از ایران خارج بشه...

-خب؟

-خب... راستش...

مامان سرفه ای کرد و وارد شد... بعد از تعارف چایی یه گوشه نشست و با نگرانی آقای

حبیبی رو برانداز کرد...

-راستش چی آقای حبیبی؟

-چیزی نیست... نگران نباش... شما... سند دارین؟

-سند؟

-اره... کلی بدوبدو کردم تا تونستم محمدمو به شرط وصیغه ازاد کنم... باید بیاد بیرون تا با

کمک هم اون کلاهدار و پیدا کنیم... پلیس که کمکی نمیکنه... معتقد به محمد مقصره...

اشک تو چشمم جمع شد... داداش معصوم من... زمزمه کردم:

-باید با اقا جونم حرف بزنم...

-ایرادی نداره... فقط هرچی عجله کنی بهتره...

-حتما... چاییتون سرد نشه...

-ممنون... من دیگه باید برم... جایی کار دارم...

همزمان بلند شد... من و مامانم بلند شدیم و تا دم در رفتیم... وقتی رفت بیرون بدجوری تو

فکر

بودم...بدون حرفی به اتاقم پناه بردم...از شیر پشت بوم وضو گرفتم و سجاده امو توی پشت بوم پهن کردم...چادر سفیدمو سر کردم و با بغض سنگینی نشستم پای سجاده...قامت بستم و دو رکعت نماز خوندم...اشکم سرازیر بود...دعا کردم...برای سلامتی داداشیم...برای پیدا شدن اون کلاهبردار...بارها و بارها لعنتش کردم...با خدای خودم خلوت کردم و در آخر با آرامش وصف نا پذیری از سجاده جدا شدم...رفتم تو حیاط و نشستم لب حوض...انگشتمو تو اب تکون میدادم...صدای مامان بلند شد:

-نادیا...

نشست کنارم...

-بله؟

-چیزی شده؟

-نه...

-امروز مدرسه چطور بود؟

-خوب بود...بچه هاشون به بسکتبال خیلی علاقه داشتن...این کار منو راحت میکنه...فقط اینکه من با دو تا کلاس کار میکنم و جفتش تو یه روزه...اینجوری همه اش بیکارم...

-بهتر از هیچیه مامان جان...

-اره...خداروشکر...

-خب دیگه...انقد نشین اینجا...پاشو سفره رو پهن کن الان اقا جونت میاد شام میخواد...

بلند شدم و رفتم تو...بوهای خوبی میومد...منم که عشق ماکارونی...

.....

ارمان:

نشستم رو تخت و به امروز فکر کردم... این دختره هم قاطی داره ها... تورو چه به معلم شدن؟ والا... ااا... طرف پاک شاس مخ میزد... بیخیال ارمان... به توجه؟ دختره ضایع... بلند شدم و گوشیمو برداشتم... شماره سهراب رو گرفتم... همیشه حالم با حرفاش خوب میشد... بس که این بشر الکی خوش بود...

.....

نادیا:

دو هفته گذشت... سند جور نشد... سند خونه اقا جون گرو بانک بود... واسه اینکه برای یه بنده خدایی وام گرفته بود... حبیبی میگفت همچنان دنبال کلاهدار هستن... با بچه های مدرسه کاملاً جور بودیم... جدی بودنشون من رو هم به وجد میآورد... الان دارم میرم مدرسه... کلاس دارم... جلوی در مدرسه چشمم خورد به یه اعلامیه استخدام... یه نفر برای کارای کامپیوتری... مسلط به زبان

انگلیسی... خدای من... یعنی میشه من قبول شم؟ با شادی رفتم تو... توی دفتر فقط زهرا خانوم و خانوم نوید که اسمش فهمیدم تهینه است نشست بودن... با هیجان رفتم تو و بلند گفتم:  
-سلام...

جفتشون پریدن بالا و با تعجب نگام کردن... بی توجه نشستم رو صندلی و گفتم:

-زنگ بچه ها هنوز نخورده؟ والا ای... خانوم نوید این اعلامیه جلوی در چیه؟ جدیه؟ منم میتونم استخدام شم؟

هنوزم عین برق گرفته ها نگام میکردن... چند لحظه بعد خانوم نوید گفت:

-خدا خیرت بده نادیا... دلم ریخت... چته؟ فقط واسه یه استخدام؟ بابا این مدرسه مال تو... چرا میزنی؟ خنده ام گرفت... بیچاره ها... صدای زهرا خانوم هم بلند شد:

-مامان جان گر خریدم... یواش تر...

سه تایی زدیم زیر خنده... گفتم:

-ببخشید...هیجان داشتم...حالا نگفتین...قضیه اون اعلامیه چیه؟

خانوم نوید-هیچی دخترم...راستش...من تنهایی نمیرسم هم بچه هارو نظم بدم هم به کارای

دفتر برسم...اینه که به خانوم سحرخیز سپردم یکی رو استخدام کنه برای کارای

کامپیوتری...

-به نظرت خانوم سحرخیز منو قبول میکنه؟

-تو؟؟؟؟

-مگه چمه؟ لبخندی زد

و گفت:

-چیزیت نیست...فقط تعجب کردم...تو...

-من چی؟

-ناراحت نمیشی؟

-نه...بگین...

-نادیا جان تو به پول احتیاج داری؟ میتونم کمک...

سرمو انداختم پایین...داشتم؟چه فایده...با این پول که همیشه ۹۳۴میلیون بدهی بابای

خدایا مرزم رو داد...

گفتم:

-نه...من فقط...تو خونه تنهام...حوصله ام سر میره...درسمم که تموم شده...از اینکه بیکار

باشم متنفرم...احساس میکنم به هیچ دردی نمیخورم...الانم که هفته ای یه بار میام



اینجا... بعدش بیکارم... گفتم اگه بتونم کنار تربیت بدنی یه کار دیگه هم داشته باشم عالی میشه....

-نمیدونم... کامپیوتر بلدی؟

-مسلطم کاملاً...

-خوبه... خب با خانوم سحرخیز حرف بزن شاید شد...

-وااای... یعنی میشه...

زنگ به صدا در اومد... وارد کلاس شدم... امروز قرار بود بازی کنیم... دو تا تیم... یکی از بچه های کلاس که اسمش رویا بود بسکتبالو در حد حرفه ای بلد بود... اون تو یه تیم بود و من تو تیم مقابل... چادرمو یادم رفته بود در بیارم... تو کلاس برش داشتم... یه شلوار کنشی مشکی با مانتو اسپرت مشکی و روسری مشکی که کناره هاش دایره های ابی و صورتی داشت... حالت لبنانی بسته بودم... با بچه ها رفتیم تو حیاط و تقسیم شدیم... من با سوما کلاس داشتم و پیش ها هم یه گوشه حیاط داشتن درس میخوندن... با همون معلم خوشتیپه... چی بود؟ هان!!! صالحی... بی توجه به اونا چندتا از حرکتارو توضیح دادم و سوت زدم... بازی شروع شد... کار همه خوب نبود ولی جدی

بودن... تلاش میکردن... توپ دست من بود و تیم مقابل رویا رو فرستاده بود جلو... داشتم دیربیل میکردم...

.....

ارمان:

-تموم مدت حواسم بهش بود... عین پر میدوید... دیربیل کردنش خیره کننده بود... حرکتای اکروباتیک میرفت و غیب و ظاهر میشد... حواسش کاملاً معطوف بازی

کردنش بود... روش زوم کردم... همیشه فکر میکردم دخترای بی اعتماد به نفس واسه پوشوندن خودشون چادر سر میکنن... یعنی طرز فکر خانواده ام اینجوی بود... ولی این دختره که میدونستم اسمش

کیامهره... نمیدونم... از هیکل که هیچی کم نداشت... خوشگلم که خداییش بود... محوش شده بودم که یهو سوت زد و بلند به دانش اموزاش گفت:

- بسه... عالی بودین... همینجوری پیش برین میریم مسابقات کشوری...  
به خودم اومدم و رومو برگردوندم...

.....  
نادیا:

نفس نفس میزدم... ولی خسته نبودم... بازی بچه ها فوق العاده بود... نگاهم رفت سمت صالحی... حواسش نبود... خب... خداروشکر... نشستم رو صندلی و به بچه ها وقت ازاد دادم... نگاهی به ساعت انداختم... نیم ساعت مونده بود... دفترمو برداشتم و نمره هارو رد کردم... بدون اینکه بگم امتحان گرفته بودم و همه نمره خوب گرفتن... دوباره نگاهمو به صالحی دوختم... ایششش... چه سخته صالحی... کاش اسمشو کشف کنماااا... بیخیال نادیا... صدای رویا توجهمو جلب کرد:

- خانوم...

- جانم؟

- میشه یه سوال کنم؟

- بشین پیرس...

نشست رو نیمکت کنارم و گفت:

- شما با اقا صالحی نسبتی دارید؟

تعجب کردم:

-چطور؟

-همینجوری... بین بچه ها شایعه شده شما نامزدین...

چشمام گرد شد:

-نه... این طور نیست... تو مدرسه معمولا از این شایعات زیاده... ما نسبتی با هم نداریم... من

حتی اسم کوچیک ایشونم نمیدونم...

لبخندی زد و گفت:

-اهان... پس شایعه است... بچه ها خیلی شلوغش کردن...!

خندیدم... اونم خندید... با به صدا در اومدن زنگ راهی دفتر شدم... فرم استخدامو پر کردم و دادم دست زهراخانوم که بذاره رو میز خانوم سحرخیز... از مدرسه که اومدم بیرون اه از نهادم بر اومدم... موقع ورزش کفشای ال استار سورمه ایم یه کوچولو کنارش پاره شده بود... حالا با این بارون... بارون که نه... سیل بود بیشتر... حالا چیکار کنم؟ از کنار خیابون راه افتادم... این خیابون به این شلوغی پل نداشت... کنار خیابون وایسادم تا رد بشم و از اونطرف تاکسی بگیرم... بارون دست بردار نبود و با سماجت قطره هاشو مشت مشت تو صورتم پرت میکرد... چادرمو بالاتر جمع کردم... اب تو کفشم رفته بود... باد دست بردار نبود و سعی میکرد چادرمو غارت کنه... اشکم داشت در میومد... کلا یکم زیادی لوس بودم... داشتم به کفشم نگاه میکردم که یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد... نتیجه اخلاقی چی میشه؟ اینکه من بدبخت عین موش اب کشیده شدم... دست خودم نبود... به ماشینی که چند دقیقه پیش از نظرم محو شده بود بلند گفتم:

- مگه نوبرشو آوردی؟ اه... بی ادب... بی فرهنگ... بی تربیت...  
و در آخر بلند در حالی که با حرص چادرمو میتکوندم گفتم:  
- بی شخصیت...

او هو... منو باش... چه با کلاس فحش میدم... به قدم رفتم عقب تر و ایستادم... پشتمو ندیدم و  
یه پام فرو رفت تو یه گودال که پر اب شده بود... چشمام گرد شد و سریع پامو در  
آوردم... دیگه توان از کفم رفت... به من چه که بچه ها دارن نگام میکنن... تو هوای بارونی  
کسی نمیفهمه... با خیال راحت شروع کردم به گریه کردن... واقعا سردرگم شده  
بودم... صدام بلند شد:

- لعنتی... اصلا این وقت سالو چه به این بارون؟ آقا جون یه چیزی میگفتا... اهان... زمستون و  
زردالو؟ تو دلم داشتم فکر میکردم اگه اون بی شرف مال مارو نمیبرد الان محمد تو زندان  
نبود و من زنگ میزدم بیاد کمکم... یه ماشین جلوم ترمز کرد... شیشه هاش دودی بود... یه  
کیا اوبتیما مشکی... اخم کردم و رفتم پایین تر... خجالتم نمیکشن... حالا خوبه چادر سرمه... تند  
تند بوق میزد... از بین صدای مکرر بوق صدای راننده رو شنیدم...

- خانوم کیامهر...

این منو از کجا میشناسه؟ برگشتم و به ماشین نگاه کردم... کاش شیشه هاش دودی  
نبود... خواستم برم که با یه نیش گاز بهم رسید و شیشه رو کشید پایین... ووووی... این که  
صالحیه... فقط نگاش کردم... گفت:

- میخواین سرما بخورین که مدرسه نیاین؟

- چی؟

- سوارشید لطفا... بارون شدید...

تازه فهمیدم چی میگه...سوارشم؟نشم؟بارون شدید بذار سوار شم...نه نادیا تو که اینو نمیشناسی...بابا بهش نیاد ادم بدی باشه...نه نادیا اعتماد نکن...

سعی کردم محترمانه بگم:

-ممنون...مزاحم نمیشم...تاکسی هست...

-کو؟تاکسی کجا بود؟تعارف نکنید...هوا خوب نیست...درست نیست تنها وایسین اینجا...خواستم اعتراض کنم که دیدم کنار پلاستیک اشغالی که بغل پام بود یه گربه داره دوردور میکنه...دیگه جای فکر نبود...با اژدهای دوسر مبارزه میکردم ولی گربه...وحشت داشتم...سریع درو باز کردم و گفتم:

-لباسام خیسه...

-مشکلی نداره...بفرمایید...

خواستم عقب سوارشم که دیدم بی احترامیه...سریع جلو نشستم و درو بستم...لرز گرفته بودم...بخاری رو روشن کرد...چند دقیقه گذشت که گفتم:

-چرا حرکت نمیکنین؟

برگشتم دیدم داره با لبخند نگام میکنه...

-چیزی شده؟

لبخندش تبدیل به یه خنده کوتاه شد و گفت:

-شما مسیرو نگفتین...

لبمو گاز گرفتم و با شرم گفتم:

-بخشید...از شدت سرما فراموش کردم...بفرمایید تو راه ادرس میدم...البته اگه کار دارین منو جلوی یه ایستگاه اتوبوس پیاده کنین...

-لازم نیست...

راه افتاد و من کم کم مسیرو میگفتم...خوابم میومد ولی مقابله کردم...در داشبورده رو باز کرد و ضبطشو گذاشت...خواست درو ببندد که یه چیزی چشممو گرفت...نفسم حبس شد...دستمو بردم و بی اجازه برش داشتم...دستش رو هوا خشک شد...من به عکس زل زدم و اون ماشینو یه گوشه متوقف کرد و به من زل زد...نمیتونستم روابطو تشخیص بدم...آخر صدای اون بلند شد...

-حالتون خوبه...چرا این عکسو برداشتین؟

....-

-این اقا رو میشناسین؟

لحنش عصبی و کلافه بود...برگشتم به طرفش و گفتم:

-شما از کجا میشناسینش...

با تعجب گفت:

-من؟ بهترین دوستمه...

غم عجیبی نشست تو چشماش و ادامه داد...

-البته بود...الان مدت هاست گم کردمش...

دهنم باز مونده بود...دوباره با سماجت گفت:

-میشناسینش؟

-محمد...برادرمه...

چشاش شد قد ماهیتابه مامان... منم که تو بهت بودم... زل زده بودیم به هم... به خودش  
اومد و با حیرت گفت:

-نادیا؟

دیگه داشت از تعجب چشم در میومد...

-شما منو میشناسین...

-من؟ مگه میشه نشناسم؟ نادیا... همون دختری که محمد هیچوقت نداشت بچه ها  
رنگشو ببین... هونی که وقتی از پشت تلفن اسمشو شنیدم محمد گفت حق ندارم به  
کسی بگم... وای... محمد... محمد... الان کجاست؟ زیر لب زمزمه کردم:

-زندان...

دادش منو از بهت خارج کرد:

-چی؟

هل شدم...

-چیزه... یعنی... پدرم... اون کلاهدار... چیزه... یکی کلاهداری کرد بابام مرد محمد رفت  
زندان...

هنگ کرد... وای... من چرا اینجوری خبر بد دادم؟ خاک تو سرت

نادیا... نادیا... نادیا... اوخییی... محمدم حتی رو اسم منم متعصب بود... فداش

بشم... نادیا!!!!... خدا خفت کنه اونو ول کن... نگاهی بهش انداختم از چهره اش هیچی معلوم  
نبود... زمزمه کردم:

-حالتون خوبه؟

انگار با خودش حرف بزنه گفت:

-خاک تو سرت...خاک تو سرت ارمان با این رفاقت...رفیقت تو زندانه و تو خبر نداری؟ خنده ام گرفت...حالا انگار این خبر داشته باشه چی میشه...ای وای راستی اسمش ارمانه؟چه باحال...کوفت...زهروار نادیا...گفتم:

-ببخشید من متوجه نمیشم؟این جا چه خبره؟

به خودش اومد و سرشو که نیم ساعت بود زل زده بود به مغازه پشت سر من انداخت پایین و گفت: -محمد...رفیقم بود...یعنی یه جورایی داداشم بود...از اونم نزدیک تر...نمیدونم چه جوری بگم...محمد...جون اون به جون من بسته بود و جون من به جون اون...یه چیزی شد...که حالا مهم نیست...ولی من محمدو گم کردم...یعنی محمد منو ول کرد و رفت...داستانش طولانیه...بعد از حدود ۱سال..حالا اینجا...شما...محمد...باورم نمیشه... اوووو...تازه گرفتم چی شد...چی شد؟؟؟؟؟؟محمد؟صالحی؟ناخوداگاه گفتم:

-راست میگن...کوه به کوه نمیرسه ولی ادم به ادم میرسه...

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و نفسشو فوت کرد...به خودم اومدم دیدم خیلی وقته اینجا نشستم...بارونم بند نیومد...صاف نشستم و گفتم:

-ببخشید...من یکم عجله دارم...مادرم نگران میشه...اگه مزاحم نیستم منو برسونید اگه نه که پیاده میشم...

سریع صاف شد و گفت:

-بله...ببخشید...حواسم نبود...کجا برم؟

سر کوچه نگه داشت...معلوم بود تعجب کرده...اروم گفت:



-خونه شما اینجا نبود...درسته؟

سرمو انداختم پایین...

-درسته...بعد از ورشکستگی بابا اموالشو مصادره کردن...من و مادرم پیش پدربزرگم

زندگی میکنیم...

-آه...من لیاقت دوستی محمدو نداشتم...

-با اجازه...

درو باز کردم و بی هیچ حرفی پیاده شدم...اروم راه افتادم سمت خونه...هنوز بارون میومد

ولی نه با اون شدت قبل...دستمو گذاشتم رو زنگ و شوق و ذوق یه خواب راحتو حس

کردم...بعد از سلام و احوال پرسى و تعویض لباس افتادم رو تخت و آخرین جمله ام این بود:

-اخییییییش!!!

.....

ارمان:

-هنوز نشسته بودم و به مسیر رفته اش نگاه میکردم...باور کردنی

نبود...من...محمد...مُهَنَّاء...اون دعوا...قهر محمد...این همه سال...خانوم کیامهر...خدای

من...نادیا...خواهر پنهان محمد...مگه میشه؟ همسایه هاشون کم کم داشتن بد نگاهم

میکردن...پامو رو گاز فشردم و به سرعت دور شدم...باید محمدو میدیدم...حالا که پیداش

کردم نباید از دستش بدم...نباید!!!!

جلوی در خونه مثل همیشه هرچی درگیری ذهنی داشتم پشت در چال کردم و زنگ رو

زدم...صدای گرم مادرم:

-سلام پسر...خسته نباشی...بیا تو...  
و تیک...در باز شد...

.....

نادیا:

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم...ساعتو نگاه کردم...۹۴صبح...لعنتی...یعنی کیه؟من که کلاس ندارم...سعی کردم بخوابم که گوشی رفت رو پیغامگیر...صدای زهرا خانوم بود:  
-الو...الو نادیا؟مادر کجایی تو؟میخوای نیموده اخراج شی؟پاشو بیا دیگه یه مدرسه رو علاف خودت کردی...اهه...

بووووووووووق...چشمام گرد شد...بلند شدم و رفتم سمت گوشیم...زهراخانوم خواب نما شده؟برگشتم سمت تخت...خواستم بشینم که چشمم به آینه اتاق افتاد...یه یادداشت بود:

-نادیا من هرچی بیدارت کردم خسته بودی پانشدی...زهراخانوم زنگ زد گفت واسه کارای کامپیوتری استخدام شدی...پاشو دیرت نشه...نمازتم خواب موندی...من میرم خونه مرضیه خانوم اینا...

نشستم رو تخت و از اونجایی که خیلی لوسم زدم زیر گریه...جیغ زدم سر مامان...میدونستم نمیشنوه ولی جیغ میزدم...ساعتو نگاه کردم...۹۴/۶۴ بود...بلند شدم و همونجوری یه مانتو تنم کردم با شلوار مشکی و شال ابی...چادرمو سر کردم...نفهمیدم چه جوری پریدم تو حیاط...اقاجون نشسته بود و داشت صبحونه میخورد...سلام کردم و دویدم سمت در...صداش اومد:

- کجا میری نادیا؟

- اقا جون میرم مدرسه... کار دارم دیگه هر روز... مامان نگفته بود خواب موندم...

بلند شد و گفت:

- وایسا کتمو بردارم میرسونمت...

- قربونتون برم اقا جون... میرم با اتوبوس زود میرسم... زحمت نکشید... با اجازه...

مهلت حرف زدن ندادم و سریع رفتم بیرون... جلوی در مدرسه کم مونده بود باز گریه کنم... از

قیافه ام قشنگ معلوم بود خواب موندم... رفتم سمت اب خوری و صورتمو شستم... مانتو و

شلوارمو صاف کردم و چادرمو مرتب کردم... راه افتادم سمت دفتر... زنگ تفریح همون لحظه

خورد و معلما تک تک وارد دفتر شدن... با دیدن چهره برزخی خانوم نوید سریع رفتم جلو و

دوتا ماچ از صورتش کردم و گفتم:

- سلام... فدات بشم خانوم نوید مامان بهم نگفته بود استخدام شدم... واستا معلما برن بعد

من در خدمتم... همین وسط فلکم کن...

اخماش باز شد ولی لبخند نزد و گفت:

- اون میز دیگه جای تو... برو سر کارت تا پیام یه توضیح مختصر بدم بهت...

لبخندی زدم و رفتم چادرمو اویزون کردم بعد نشستم سرجام... تازه وقت کردم خوشحال

شم... پس استخدام شدم... زهرا خانوم که اومد سلام کردم و گفتم چایی برام بیاره... یه شکلاتم

برداشتم و همین شد صبحونه ام... داشتم میخوردم که صالحی اومد تو دفتر... یه سلام به همه

داد و بعد نشست یه گوشه و درخواست چایی کرد... حواسم بهش بود... دوست داشتم راجع

بهش زودتر با محمد حرف بزنم... همهمه و شلوغی دفتر رو نروم بود... بلند شدم و رفتم تو

ابدارخونه نشستم... اخییییش... یکی از بچه های اول اومد تو و گفت:

-سلام خانوم...

-سلام عزیزم...اینجا چیکار داری؟

-زهرا خانوم نیست؟ چسب زخم میخواستم...

-چی شده؟

-دستم بریده...

-بیار ببینم...

دستشو بررسی کردم...با اب شستم و خشک کردم و سریع روش چسب زخم زدم...تشکر کرد و رفت بیرون...زنگ هم خورده بود...کسی تو دفتر نبود...نشستم سرجام و به صفحه مانیتور چشم دوختم...قرار بود یه سال با این کامپیوتر کار کنم...اول از همه دسک تاپشو به سلیقه خودم درست کردم...داشتم عین بچه ها رنگ و وارنگ میکردم که صدای اهم اهم یه مرد از روبروم بلند شد...سرمو گرفتم بالا و چشم تو چشم یه جفت چشم عسلی شدم...صالحی...همون ارمان...اولین بار بود فهمیدم چشماش عسلیه...گلمو صاف کردم و گفتم:

-سلام بفرمایید؟

-سلام...خانوم نوید نیستن؟

-چه کارشون دارین؟

-برگه میخوام تکثیر کنم...

-من از امروز مسئول کارای کامپیوتر هستم...بدین به

من...چندتا؟؟؟ با تعجب برگه ای رو گرفت به طرفم و گفت:

-...تا۳۰

گرفتم و رفتم سمت دستگاه...چشمم که به سوالا افتاد خنده ام گرفت...از اون معلم نامردا بودا...خیلی سخت داده بود...برگه هارو تکثیر کردم و دادم بهش...ساعت کاری که تموم شد طاقت نیاوردم...سریع رفتم تاکسی بگیرم که دیدم صالحی داره میاد طرفم...به ادب وایسام و نگاهش کردم...گفت:

-سلام...بفرمایید من برسونمتون...

داشت تعارف میکرد...گفتم:

-مرسی...خونه نمیرم...دارم میرم دیدن محمد...

با هیجان گفت:

-چه عالی...منم میخواستم ادرس بگیرم برم دیدنش...میشه باهم بریم؟

یه کم فکر کردم...خب چه اشکالی داره؟تشکر کردم و سوار شدم...توراه گوشیمو

دراوردم...خاک به سرم سمن چقدر زنگ زده...اول شماره مامانو گرفتم:

-بله؟

-سلام مامان...

-سلام عزیزم...چیزی شده؟

-نه...مامان من دیر میام دارم میرم دیدن محمد...

-ای بابا...نادیا...چه وضعشه؟من دلم داره واسه پسرمن پر میزنه بعد تو فرت و فرت

میری پیشش...منم دارم میام...

-مامان خواهش میکنم...محمدو که میشناسی...منم با کلی اخم و تخم هر دفعه میرم...میگه

محیط اونجا خوب نیست...هر دفعه هم سفارش میکنه که تو زحمت نکشی بری دیدنش...

- وا... زحمت چیه؟ مگه من برا اون میرم؟ خودم دلم تنگ شده...
- باشه حالا الان وقت این حرفا نیست... ایندفعه رو عفو کن دفعه بعد باهم میریم... خب؟
- زود برگرد...
- قربونت برم خداافظ...
- قطع کردم... زشت بود جلوی صالحی زرت زرت تلفن حرف بزnm ولی نگران شده بودم... شماره سمانه رو گرفتم... بعد از سه تا بوق جواب داد...
- سلاااامت کووووووووو؟؟؟؟
- ترسیدم... اشتباه گرفتم؟ با شک گفتم:
- بخشید... شما؟ غش غش
- خندید و گفت:
- شما تماس حاصل نمودی... من کی ام؟؟؟
- اقای محترم من با سمانه کار دارم...
- واااااای... نادیا خیلی گیجی... سپهرم...
- نفسمو فوت کردم و گفتم:
- بمیری... گوشیش دست تو چیکار میکنه؟
- خو داشتم... نباس بدونم چیکا میکونه؟ با کی میره؟ با کی میا؟
- اصلا بهت نیاد این غیرتی بازیا ها... زودباش بده بهش بینم واسه چی انقدر زنگ زده؟
- زپر شک... بدم بهش که از پشت تلفن تلف میشی... شاکی شده شدید... میگه خبر نمیگیری؟
- لطفا گوشيو بده بهش....
- نیست..

-کجاس؟

-مضطراح...

خنده ام گرفت...

-باشه پس بعدا بهش زنگ میزنم...خداحافظ

زودی قطع کردم که سپهر زر اضافی نزنه...

ادرسو دادم به صالحی و حدود نیم ساعت بعد پشت کابین منتظر محمد بودم...صالحی اونورتر وایساده بود...محمد که اومد همچین اخمو بود که ترسیدم...گوشیرو برداشتم و گفتم:

-سلام داداش...

-نادیا پیام بیرون خفت میکنم...دختر چقدر بگم نیا اینجا؟منو نمیخورن که...بخدا من از دست تو اینجا دق میکنم...

لبخند زدم و گفتم:

-بار دومه سلامم بی جواب میمونه ها...

فقط با حرص نگام کرد...لبخندی زدم و گفتم:

-ایشششش...اژدها!!!تنها نیستم...

-یعنی چی؟باکی اومدی؟نادیا نکنه به خواستگارت جواب مثبت دادی؟نادی اسمتو دیگه نمیارما...

با اخم گفتم:

- برو گمجو... بی جنبه... از من خدافظ... راستی الان که وقت نیست ولی بعدا باید واسم همه چیو تعریف کنی... فعلا!

بلند شدم و رفتم سمت ساحی.. اشاره کردم که بره... مضطرب بود... چند لحظه زل زد تو چشممو و وقتی داشت میرفت زیر لب گفت:

-چشمات مثل محمده...

هان؟ مگه چشمای محمد چیجوریه؟ اروم یکم نزدیک شدم بهشون... هنوز ننشسته بود... محمد با بهت و یه جور غم و عصبانیت خاص نگاهش میکرد... ارمان نشست و گوشيرو گرفت دستش... صدایش که بلند شد حس کردم بغض داره:

-سلام داداش...

محمد هنوز تو بهت بود... چند لحظه زل زد بهش و بعد یهو بلند شد و رفت... وای... چی شد؟ مگه اینا دوست نبودن؟ چرا خوشحال نشد؟ همچین بلند شد که صندلیش پخش زمین شد و صدای بلندی داد... نگاهی به ارمان کردم سرشو گذاشت رو میز جلوش و اه کشید... رفتم جلو و اروم گفتم:

-اقای صالحی...

...-

سرفه ای کردم و دوباره گفتم:

-چی شد؟

سرشو بلند کرد... دوباره زل زد تو چشمام... دنبال چی میگشت اون تو؟ عه...

اروم گفتم:

-انتظارشو داشتم...



-چرا؟

داشتم گیج میشدم...اونم همینجوری زل زده بود تو چشمای من...اعصابم خورد شد...اخم کردم و گفتم:

-فکر کنم بلندگو داره میگه وقت تموم شده...نمیخواین پاشین...

اروم بلند شد و راه افتاد...منم با تعجب شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم...بیرون زندان یهو برگشت طرفم و با عصبانیت و حرص گفت:

-نمیذارم!!!نمیذارم بدون شنیدن حرفام قضاوت کنه...

با تعجب نگاش کردم و دوباره شونه امو انداختم بالا و گفتم:

-خوددانید...به من چه؟

برگشت و با حرص سنگ ریزه جلو پاشو شوت کرد...دیگه داشتم کلافه میشدم...بلند گفتم:

-میشه به منم بگین چه خبره؟

برگشت نگام کرد و بعد اروم گفت:

-نه...الان نه...شاید محمد نخواد...

چند لحظه سمت راستشو نگاه کرد...اووو...چه ژست هالیوودییییی...دستاش تو جیب شلوار

جین اسپرتش بود و از روی شونه اش سمت راستو نگاه میکردوووکلافکی از سروکولش

میبارید...دوباره نگام کرد و گفت:

-سوارشین لطفا...ببخشید وقتتونو گرفتم...

بیحرف رفتم سوار شدم...چرا من نباید بدونم؟؟محمد چیو از من پنهون کرده؟چه رابطه ای

این وسط هست؟نفهمیدم کی رسیدیم...بیحرف به کلمه ممنون زحمت کشیدین اکتفا کردم و

پیاده شدم...اونم فوراً راه افتاد و رفت...رفتم تو خونه...اقاجون که این موقع مسجد بود...مامانم گفته بود روزه دعوته...رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان آب و یه شکلات خوردم که از حال نرم...وسایلمو که خیلی هم زیاد بود به همراه چادر برداشتم و رفتم بالا...همه رو از همون جلو در ریختم تو اتاقم و برگشتم تو پشت بوم...زل زدم به مسجد...اشکم نوک چشمم بود که بریزه ولی واسه چی؟ نداشتم بریزه...با سماجت برش گردوندم عقب که حس کردم یکی داره نگاه میکنه...پیرزن روبرو که نبود...برگشتم...بععله...نخاله...بی محل خواستم رد بشم که صدایش بلند شد:

-فرار نکن...به دستت میارم...دیر و زود داره...سوخت و سوز که نداره...تو مال خودمی...هر شب خوابتو میبینم...اینا نشونش چیه؟ خره من عاشقتم...

با حرص رفتم طرفش...تقریباً نیم متر بالاتر از پشت بوم ما بودن...من بالا رو نگاه کردم و اون زیر پاشو...با حرص گفتم:

-داخه تو بیجا کردی عاشق شدی شمبلیله...منتظر باش...به زودی یه عشق و عاشقی نشونت بدم دیگه تا آخر عمرت بجای اینکه رویای حوری بهشتی بینی کابوس منو بینی...الدنگ...

درحالی که میرفتم تو اتاق گفتم:

-اییش...چفت پلشت...

در اتاقو کوبیدم به هم...من خیلی با ادب بودم!!!!...ولی این دیگه زیادی رو نرم بود...لباسامو عوض کردم و نشستم پای کامپیوتر...فیلم تولدم...تولد پارسال که تو شلوغی طلبکارا و مریض شدن بابا هیچکی یادش نبود ولی محمد واسم یه کیک کوچولو خرید با یه دستبند ماه

تولد...اونسال بیشتر از همیشه ذوق کردم...کم کم خسته شدم و خاموش کردم و یه خواب نازو در اغوش کشیدم...

نصف شب بود که با دیدن یه خواب بد پریدم بالا...جیغ نزد...صدامو تو گلوم خفه کردم که مامانینا بیدار نشن...هق هقم به ثانیه نکشیده ازاد شد...بلند شدم و سلانه سلانه رفتم رو پشت بوم...لبه پشت بوم وایسادم و نگاهمو به گنبد همیشه سبز و روشن مسجد دوختم...زانو هام خم شد و

نشستم...اشکم بیصدا ریخت رو گونم و بیصدا با معبودم حرف زدم...ولی این حرفا اینبار اروم نکرد...بلند شدم و قدم رو رفتم...دوباره برگشتم تو اتاق...نشستم رو تخت و از ایینه زل زدم به خودم...چشمام سرخ و صورتم ملتهب بود...دوباره بغض کردم...صدای محمد تو گوشم پیچید:

-نادیا یادم باشه هر وقت خواستگار خواست بیاد برات دفتر خاطراتتو بی اجازه بخونم تا گریه کنی...اخه گریه میکنی خیلی معصوم و خوشگل میشی...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-برو گمجو...بی ادب...برای چی دفتر شخصیمو برداشتی؟هان؟

دوباره تو ایینه خودمو نگاه کردم...انگشتم نرم رو گونه ام سر خورد و زمزمه کردم:

-چت شده نادیا؟دلت شور چیه میزنه؟بخواب دختر...

سلانه سلانه رفتم تو پشت بوم و وضو گرفتم...با اب سرد و هوای سردتر حسابی لرز

گرفتم...نشستم پای سجاده ام و دو رکعت نماز خوندم...اروم نشدم...دیگه داشتم

دیوونه

میشدم... میدونستم چمه... ولی نمیخواستم مزاحم مامان شم... مثل نوجوونیا شده بودم... وقتی محمد رفت سربازی بعضی شبا دلشوره میگرفتم و تنها جایی که اروم میشدم رو پاهای مامانم بود... دلم طاقت نیاورد... بلند شدم و اروم از پله ها سرازیر شدم سمت اتاق مامان... ساعت ۰ صبح بود و مامان داشت نماز صبح میخوند... نشستم کنارش و صورتشو نگاه کردم... دوش داشتم... قد همه دنیا... نمازش که تموم شد برگشت و با تعجب نگام کرد... رنگش پرید... دستشو گذاشت رو کمرم و گفت:

-چی شده نادیا؟ چرا این شکلی شدی؟

بغض کردم... عین بچه ها شده بودم... اروم گفتم:

-مامان... دلم هوای محمدو کرده...

و اشکام جاری شد... مامان لبخندی زد و درحالی که بغلم میکرد گفت:

-امان از دست تو... نیگاش کن تو رو خدا... لیلی هم واسه مجنون اینجوری زار نمیزد...

جدی شد و گفت:

-نادیا این وابستگی یه روز...

سرمو بلند کردم و گفتم:

-مامان خواهش میکنم... نصیحت نکن... دلم گرفته...

لبخند تلخی زد و دوباره بغلم کرد... اروم بودم... بوی گلاب و عطر مشهد میداد... چی

بهتر از این؟ نفس عمیقی کشیدم و نمیدونم کی خوابم برد...

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

-نادیا... نادیا بلند شو ببینم... دیشب اومدی منو بیخواب کردی خودتم میخوای باز

خواب بمونی؟ خانوم نوید اینبار دیگه رسماً اخراجت میکنه ها... پاشو برو...

بلند شدم و بعد از سلام به مامان رفتم تو حیاط... اقا جون طبق معمول نون و سرشیر خریده بود... حوصله نداشتم... به اونم سلام کردم و رفتم پشت بوم... تو اتاقم لباس پوشیدم و رفتم بیرون... جلوی شیر پشت بوم وایسادم و چند مشت اب یخ پاشیدم تو صورتم... صدایی باعث شد زیر لب هفت هشت تا فحش مارک دار بدم...

-به... سلام علیکم نادیا خانوم... صبح عالیتون بخیر...

بر گشتم با حرص پله هارو رفتم پایین... حوصله جواب دادن به این مرتیکه بیکارو دیگه اصلا نداشتم... همیشه هم تو پشت بوم ولو میشه... بی خاصیت... چند لقمه صبحونه خوردم و راه افتام... اه... چه روز بدی...

.....

ارمان:

ساعتو نگاه کردم... ۳ ظهر... امروز کلاس نداشتم ولی باید نادیا رو میدیدم... کارش داشتم... نادیا!!!! او هو... ارمان محمد بفهمه ابجی خانومشو به اسم کوچیک صدا زدی پوست از سرت میکنه ها... لبخند نشست رو لبم... ههههههه!!!

چه روز گارا داشتیم... شیشه ماشینو کشیدم پایین و عینک افتایمو زدم... صدای زنگ مدرسه اومد... دقت کردم تو بچه ها... بالاخره اومد بیرون... جلوی مدرسه تقریبا خلوت بود... بوق زدم و از تو ماشین صدات زدم:

-نادیا خانوم... خانوم کیامهر...

ایستاد و با تعجب نگام کرد... اروم اومد جلو و گفت:

-سلام...

-سلام... همیشه لطفا سوارشین؟ باید باهم حرف بزیم...

ابرو شو انداخت بالا و گفت:

-راجع به؟

-محمد...

-چه حرفی؟

-خانوم کیامهر خواهش میکنم...من بعد این همه سال محمدو پیدا کردم...لطفا

سوارشین...چندتا سوال دارم...

پوفی کرد و اومد سوار شد...تو چهره اش دقیق شدم...کلافه به نظر میومد...برگشت نگام

کرد و گفت:

-چیزی شده؟

-نه چطور؟

-اخه یجوری زل زدین انگار شاخ دارم...

سرمو گردوندم سمت بیرون و گفتم:

-نه...

راه افتادم...

-به نظر کلافه میاین...

-درسته...حالم اصلا مناسب نیست...شمام لطفا زودتر حرفتونو بگین...

با تعجب گفتم:

-نریم یه جای مناسب تر؟

-من وقت ندارم...و همینطور حوصله...لطفا همینجا!!!!بگین...

گلمو صاف کردم و یه گوشه پارک کردم...

- راستش... چیزه... اول میشه بگین بدهی محمد چقدره؟  
فوری گفت:

- محمد بدهی بالا نیاورده... به خاطر بابام اونجاست...

- بله بله... خب... پدرتون بدهیش چقدر بود؟

- چطور؟

- خواهش میکنم بگین...

- ۹۳۴ میلیون...

- خب... بدهیشو قست بندی نکردن؟

- خیر... ولی گفتن به شرط وصیقه میتونه موقتی ازاد بشه...

با شادی گفت:

- خب وصیقه بذارین ازادشه...

با حرص نگاش کردم و گفتم:

- من واقعا منتظر بودم شما اجازه بدینااا... خودم نمیدونستم... اقای محترم خب وصیقه

نداریم... خونه پدری مامانم سندش گرو بانکه...

با تعجب گفتم:

- مثل اینکه حالتون خیلی بده...

- درسته!!!!

دیگه داشت پرو میشد... نیم وجب بچه... با اخم گفتم:

- بهر حال باید به سوالی من جواب بدین...

صدای دندون قرچه اشو شنیدم...رومو کردم سمت پنجره و خنده امو  
خوردم...حقشه...دختره سرتق...دوباره صداش بلند شد:

-من منتظرم...

-خب...من باید با محمد حرف بزنم...و میدونین که اون نمیداره باهش حرف بزنم...تا وقتی  
اون توئه برگ برنده دستشه و من دستم بهش نمیرسه...اگه اجازه بدین...من سند  
دارم...بذاریم که فعلا بیاد بیرون...

برگشت و با عصبانیت زل زد تو چشمام...وای...بازم چشماش!!!!کوفت ارمان...

نادیا-خوب گوش کنین آقای صالحی...من احتیاجی به کمک شما ندارم...محمد اگه خودش  
صلاح بدونه به حرفاتون گوش میده...حالا لطفا...

پریدم وسط و گفتم:

-خواهش میکنم...محمد دچار سوتفاهم شده...یه...یه دروغ...یه پاپوش که سالها پیش  
یه نفر واسمون دوخت...خانوم کیامهر...خواهش میکنم کمک کنین...

.....

نادیا:

یه کم نگاهش کردم...التماس تو نگاهش بیداد میکرد...سرمو انداختم پایین...اروم زمرمه  
کردم:

-باید با مادرم و اقاجونم صحبت کنم...

صداش بلند شد...پراز شادی و امید:

-ممنونم...واقعا ممنونم...امیدوارم جبران کنم...

با اخم گفتم:



-من هنوز کاری نکردم... اقا جونم مغروره... بعید میدونم قبول کنه...

-ایشالله که قبول میکنه...

دستمو بردم سمت دستگیره و گفتم:

-با اجازه...

-نه... دیگه چی؟ محمد پیاد بیرون بفهمه خواهرشو وسط خیابون پیاده کردم تیکه بزرگم

گوشمه...

صاف نشستم و گفتم:

-پس لطفا جلوی یه ایستگاه اتوبوس نگه دارین...

خواست مخالفت کنه که همچین نگاش کردم فقط راه افتاد و جلوی ایستگاه پیادم

کرد... داشتم دیوونه میشدم... از طرفی ذوق بیرون اومدن محمد... از طرفی هم ترس قبول

نکردن اقا جون و از طرفی هم غرور لعنتی خودم که دوست نداشتم بهم کمک کنه... تو راه

شماره آقای حبیبی رو گرفتم:

-الو؟- سلام آقای حبیبی... کیامهر هستم...

-سلام دخترم... چیزی شده؟

-یه سوال داشتم... وصیغه ای که گفتین بذاریم فرقی نمیکنه به نام کی باشه؟

-نه... فقط باید با ارزش باشه که کارشناس ازش ایراد نگیره...

-ممنون... کاری ندارین؟

-وصیغه جور کردین؟

-نه هنوز... یعنی معلوم نیست... ببخشید من عجله دارم... فعلا...

-خداحافظ...

جلوی در خونه بودم... ساعت ۵ بود... بسم الله گفتم و زنگو زدم... از صبح بی حوصله بودم ولی الان نگران... آگه آقاجون راضی میشد خودمو یه جوری راضی میکردم... در با صدای تیک باز شد و وارد حیاط شدم... فوراً شال و چادرمو دراوردم و پنجه هامو تو موهام فرو کردم... گرم بودا... آقاجون و مامان تو حیاط رو تخت نشسته بودن... سعی کردم لبخند بزنم... بدو بدو رفتم سمت آقاجون و با خنده گفتم:

- بههههه... آقاجون علی خودم... قربونت بشم  
 الهی... خوبی؟ زیر لب لا اله الا الله ای گفت و روبه من  
 گفت:

- دختر جون سلامت کو اولاً... دوما مگه بچه شدی؟ این کارا  
 چیه؟ نشستم کنارش و گفتم:

- اولاً سلام... دوما... بیخیال آقاجون... بذار بچه باشم... این همه بزرگ بودیم چی  
 شد؟ نگاهم به مامان افتاد که با لبخند مهربونی نگاهم میکرد... در گوش  
 آقاجون گفتم:

- نچ نچ نچ... آقاجون خشم اژدها... نکیسا خانوم بهشون بر خورده...  
 سرمو از گوش آقاجون دور کردم و بلند گفتم:

- اوووو... حالا مگه چی شده قهر میکنی نکیسا خانوم... آقاجون چه دخیل خوشمیل حسودی  
 داری... بیا بابا... اینم مال تو....

و پریدم و گونشو محکم بوسیدم... هر دو بلند خندیدن... بلند شدم و گفتم:  
 - با اجازه ما بریم این رختامونو عوض کنیم...

برگشتم و راه افتادم... صدای مامان بلند شد:

-نادیا امروز کبکت خروس میخونه... شاد شدی مامان...

برگشتم و با حالت با نمکی گفتم:

-اوپچیکتیم نکیسا خانوم...

برگشتم و به سرعت رفتم بالا... خداروشکر بیژن نبود که عین ادامس بچسبه رو مخم... رفتم

تو اتاق و لباسامو عوض کردم... موهام شونه زدم و گوشیمو برداشتم... شماره سمانه رو

گرفتم:

-الو؟

-سلام...

-سلام نادیا تویی؟

-کجای تو؟ سمن باید بینمت...

-الان؟

-نه بابا... فردا...

-باشه... من که بیکارم...

-تو همیشه بیکاری... بیا خونمون... ساعت ۰... فعلا...

زود قطع کردم و رفتم به نبرد اقا جون... هنوز تو حیاط بودن و هوا گرگ و میش

بود... نشستم رو تخت و گفتم:

-خووووب... باهاتون حرفا دارم...

هر دو بهم نگاه کردن که نفس عمیقی کشیدم و گفتم...

-چیزه... تو مدرسه ما یه معلمی بود...

گفتم!!! همه چیرو گفتم و بالاخره گردنمو که داشت خشک میشد بلند کردم تا اثرات حرفامو ببینم... اقا جون اخم داشت ولی مامان با هیجان گفت:

-واای... ارمان؟ خدایا...

اقا جون هنوز اخمو و ساکت بود که گفتم:

-اقا جون... نظرتون؟

-لازم نکرده... خوبه دیگه... رسما دارین میگیں حاج علی بشینه تو خونه مردم بیان خرجشو بدن...

با صبوری لبخند زدم و گفتم:

-فدای این حاج علی خودم بشم... اقا جون... من که حرفی نزدم... این پسره هم دوست محمده... از قرار خیلی هم به هم نزدیک بودن... چیزی هم که نگفته... یه سند میخواد بذاره بیچاره... شمام که از بس مهربونی سند خونه رو گذاشتی بانک و واسه پسر هوشنگ جفله وام گرفتی... خب بذار دیگه...

بعد با التماس زل زدم بهش... هوا دیگه تاریک شده بود... بلند شد و بلند گفت:

-گفتم نه یعنی نه!!!! من میرم مسجد...

در حیاط که بسته شد با حرص گفتم:

-فکر کردی علی اقا... من راضیت میکنم... من!!! دلم!!! واسه ی!!! داداشم تنگ شو... ده...

مامان بیخیال به حرص خوردن من با هیجان گفت:

-باورم همیشه نادیا...همون ارمان؟ دوست محمد؟ وای...الان دیر فیزیکه؟ چه عالییییی...چقدر دلم تنگه براش...عین محمدک بود واسم...بهم میگفت نکیسا جون...چه پسر...

کلافه گفتم:

-ای بابا!!!مامان بسه دیگه...همچین میگی انگار استغفرالله خداست...چه خبرته؟ اخم کرد و گفت:

-کی با تو بود؟ ااه...اصلا برو تو اتاقت...اقاجونم با من...بابامه میشناسمش خودم... نگاه عصبی بهش انداختم و رفتم بالا...ای بابا...بالای پله ها یاد گوشیم افتادم و برگشتم برش داشتم...از رو تختم یه خیار برداشتم و همونجوری که میجویدم رفتم بالا...دیگه دل و دماغ شام هم نداشتم...

.....

ارمان:

کلافه نشستم رو تخت...صدام بلند شد:

-جانم مامان؟

-چیکار میکنی تو اون اتاق ارمان؟ دلم پوسید...پاشو بیا بیرون...

-مامان جان کار دارم...میام...بابا نیست؟

-نه بابا...اون کی خونه است؟ همیشه تو کارخونه کار عقب افتاده داره...

-چشم...میام الان...

بلند شدم و رفتم دستشویی...اب سرد و باز کردم و سرمو گرفتم زیرش...چند لحظه بعد زل زدم به خودم و با حرص گفتم:

- کورخوندی اقا محمد... نمیذارم یه طرفه به قاضی بری... بذار بیای بیرون... هر جوری هست باهات حرف میزنم...

حوله رو انداختم رو سرم و درحالی که بیرون میومدم غر غر کردم:  
- بله... مگه من پخمه باشم که یکی مٹ مہنا داداشمو ازم بگیره... وایااا...  
رفتم بیرون و تو پذیرایی نشستیم... بهه... بلند گفتم:

- ازیتا... ازیتا خانومی... کجایی پس؟

با خنده اومد بیرون از خونه دوش (همون اشپزخونه) و گفت:

- خجالت بکش پسر... از موهای سفید مادرت خجالت بکش...

به صورت نازش زل زدم و گفتم:

- کی؟ شما؟ من که موی سفید نمیبینم... اینی که جلومه یه خرمن موی شکلاتی شده اس...

اخم شیرینی کرد و گفت:

- ارمان!!!

- جان ارمان... والا دیگه... تو تولدم هیشکی باورش نمیشد مامانمی... کی از بچه ها پرسید

مجردی یا نه که با خانواده خدمت برسه...

بلند خندید و گفت:

- تو چی گفتی؟

- گفتم: وا غیرتا... این خانومای جیگره خوشگله ناز... مامانمه... مامان ازیتای خودم... به

هیشکی ام نمیدمش...

بلند خندید... ای جانم!!! چقدر این مامان خانومو دوست داشتم خدا عالمه...

صدای زنگ بلند شد... رفتم پشت ایفون و با دیدن بابا قیافه ام اویزون شد و درو باز کردم... خیلی دوشش داشتم... زیاده... ولی زیادی جدی بود... یه جورایی روش تربیتش بود... ولی بابا من دیگه از دوران تربیت شدنم گذشته... به قول مامان خودم باید الان بچه تربیت کنم... در ورودی رو هم باز کردم و بابا اومد تو... بعد از شام دور هم نشستیم تو پذیرایی... صدامو صاف کردم و لیوان چایمو برداشتم و گفتم:

-بابا... مامان... باید باهاتون حرف بزنم...

بابا بی هیچ حرفی تلویزون رو کم کرد ولی مامان چایی پرید تو گلوش و چند لحظه بعد با شادی گفت:

-زن میخوای؟

چشمام گرد شد... خندیدم و گفتم:

-نه عزیز من... زن چیه؟

-پس چی؟

به بابا نگاهی کردم و گفتم:

-بابا محمدو یادتونه؟ دوستم؟

کمی فکر کرد و گفت:

-هان... اره... خب؟

-خب... میدونین که سالها پیش من گمش کردم... یعنی اون ولم کرد و

رفت... بخاطر یه سوتفاهم... الان پیداش کردم...

با تعجب گفت:

-جالبه... کجا؟

-زندانه...

چشاش گرد شد و گفت:

-تا جایی که یادمه اهل خلاف نبود...

-درسته... قضیه اش مفصله... ظاهرا از پدرش کلاهدرداری میکنن و کلی بدهی بالا

میاره... چند ماه بعدم فوت میشه و محمد بجاش میره زندان...

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-که اینطور...

مامان با ناراحتی گفت:

-ای بابا... بیچاره... همون که اسم مامانش نسیکا بود؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-مامان جان نسیکا نه... نکيسا...

خندید و گفت:

-اها... خب به من چه؟ اسمش سخته...

بابا گفت:

-خب؟ حالا میخوای چه کنی؟

-بابا راستش محمد از داداش به من نزدیک تر بود... تمام این سالها حسرت خوردم که چرا به

حرفام گوش نکرد و قضاوت کرد... الانم که اون توئه بهم گوش نمیده... برگ برنده

دستشه... میخوام اگه بشه سند باغ رو بذارم تا بیاد بیرون موقتی...



چند لحظه نگام کرد... مامان با نگرانی گفت:

-اخه مادر از کجا بهش شک نداری؟ اون الان زندانه... معلوم نیست که... اصلا تو از کجا پیداش کردی؟

بابا قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

-تو بهش اعتماد کامل داری؟  
نگاهش کردم و گفتم:

-از چشمام بیشتر...

سرشو تکون داد و گفت:

-خانواده اش چی؟ چرا سند نمیذارن؟

-اونا همه چیزشونو واسه بدهی های پدر محمد فروختن... سندشون کجا بود؟ الانم تو خونه پدربزرگ محمد زندگی میکنن...

تک سرفه ای کرد و گفت:

-باشه... اگه خودت صلاح میدونی... اون باغ مال خودته... ممنون که مشورت گرفتی...

لبخندی زدم و با عذرخواهی رفتم تو اتاقم... خب... اینم از این... الان فقط نادیا باید پدربزرگشو راضی کنه...

.....

نادیا:

چشمامو باز کردم و از ته دل کش و قوس خوردم... نگاهی از پنجره به بیرون

انداختم... زرشک... چه خوشخیال دیشب فکر میکردم برف میاد... بلند شدم و لباسامو عوض

کردم...رفتم تو پشت بوم و دست و رومو شستم...خییلی سرد بوووووود!!!!بدو بدو برگشتم  
تو اتاق و موهامو شونه

کردم...اخییش...چه حالی میده جمعه ها...دوباره دراز کشیدم رو تخت و گوشیمو  
برداشتم...هیچ خبری نبود...ساعتو نگاه کردم...اییش...بدی مدرسه همین بود که عادت  
میکردی زود بیدار شی...مطمئن بودم اقاچون الان رفته نونوایی و مامان خوابه...اخه  
ساعت ا بود...با هزار زور و زحمت بلند شدم و رفتم پایین...مامانو دلم نیومد بیدار کنم...زیر  
ابجوشو روشن کردم و نشستم تو حال...امروز دیگه باید اقاچونو راضی میکردم...بس بود  
هرچی مغرور بازی درآورد...ولی خودمونیم اقاچون علیم امامه جذبه بودااا...من نوه اش  
نبودم زنش میشدم...خنده ام گرفت...منم خوب بیکار بودما...صدای تلخ تولوخ نشون از این  
داشت که اقاچون اومد!!!!بلند شدم و رفتم نونارو از دستش گرفتم...با تعجب گفت:

-بیداری؟

-سلام...بله...خیلی تعجب داره؟

لبخندی زد و گفت:

-اخه جمعه اس...میخواییدی حالا...

چشام گرد شد...اقاچون و این محبتا؟ولی فکر کردی علی جون...من خر نمیشم...باید

راضی بشی...لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی اقاچون...دیگه گفتم بلندشم یه امروزو تعظیم پیش شما باشم دربست...دلم براتون

تنگ شده...ایشالله محمدم چند وقت دیگه بیاد...همه دور هم جمع بشیم...

فوری حرفمو گرفت و با اخم گفت:

-برو نکيسا رو بيدار کن...

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

-چشم...

برگشتم تو خونه و مامانو بيدار کردم...امروز روز عمل بود...اقاجون بايد!!!راضی ميشد...

.....

ارمان:

درحالی که نفس نفس ميزدم در خونه رو باز کردم...مامان با لبخند جلوم ظاهر شد و گفت:

-اومدی؟ کی رفتی ورزش؟ مامان جون برو نون بگیر دوتا...بابات خوابه هنوز...

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام...صبحتون بخیر ازیتا خانوم...

خندید و گفت:

-سلام...صبح و شبت بخیر...برو ديگه...

-برم این لباسای ضایع رو در بیارم؟

-برو مادددر...ضایع کدومه؟ خیلی هم باکلاسه...برو...

و به زور منو هل داد بیرون...ناچارا مجبور شدم با همون قیافه از نظر مامان باکلاس برم

نونوایی...دستامو فرو کردم تو جیب گرمکن توسی رنگم و از کنار پیاده رو راه

افتادم...جلوی نونوایی تو صف بودم که گوشیم زنگ خورد:

-الو؟

-سلام داداش...

-سهراب تویی؟

-اره دیگه...

-جونم؟

-کجایی؟

-نونوایی...

خندید و گفت:

-چه قافیه ای...

منم خندیدم...

-کار داشتی؟

-اره برادر...امروز چیکاره ای؟

-بیکار... یعنی بیکار بیکارم نه ها...یه چندتا سوال باید طرح کنم و قبلی هارو صحیح کنم...

-همین؟

-اره...

-قربون قدت داداش...اون صحیح شدنارو بده ازیتا جون...سوالارم بیخیال شو بذار اون

دخترای بیچاره یه نفسی بکشن از دست امتهانای تو...الان جلدی پاشو بیا اینجا...

-کجا؟

-اینجا دیگه...خونه ما...

-چه خبره؟

صدای نونوا حرفمو قطع کرد:

-چندتا؟

-دوتا...

سهراب-چی میگی؟

-با تو نبودم...نگفتی چی شده که اول صبحی پیام

خونتون؟ دوباره صدای نونوا اومد:

-بفرما...۹۴۴۴تومن...

با تعجب گفتم:

-گرون شده باز؟

-نشه عجیبه...

نونارو برداشتم و پولو دادم و اومدم اینطرف...

سهراب-هووووی...الاغ با تواما...چی میگی؟چی گرون

شده؟ -نون...لا مصب دیروز دوتا پونصد بودااا...الان هزار...

-ارمااان...کثافت دارم باهات حرف میزنم...

-اقا اولاً عفت کلام داشته باش برادر...دوما...بنال بینم چته؟

-هیچی بابا بدبخت شدم رفتم...ننه ام میخواد زنم بده...

با صدای بلند زدم زیر خنده...

-درد! چته؟ برو به قیافه خودت بخند...

با خنده گفتم:

-خب بذار بده...خوبه که...

-عه...پس بذار بگم تورم بده...

-به کی بده؟

-به عمه من...

-نچ...خوشم نییاد...زیادی جوونه...

با حرص گفت:

-ارمان من جدی اما...این امشب میخواد بره خواستگاری...پاشو بیا اینجا پا در میونی

کن...

-من تا تکلیفتو با خودت مشخص نکنی هیچ کاری نمیکنم...

-یعنی چی؟

-تو اول باید بدونی بابا بالاخره این دختر خالته عموته عمته...کیه؟اونو میخوای؟یا نه؟پسر

اول با خودت کنار بیا...بعد با مامانت من کنار میام...

-خب...خب...

-خب و زهرمار...برو فکر کن خبر بده...

قطع کردم و دستمو گذاشتم رو زنگ...

بعد از صبحونه رفتم تو اتاق و کتاب فیزیک سوم دبیرستانو برداشتم...سعی کردم به

نصیحتای سهراب گوش کنم و یه ذره اسون بگیرم...سوال اولو که طرح کردم گوشیم

زنگ خورد...

-الو؟-داداش پاشو بیا...

-سلام...

-علیک...د میگم پاشو بیا اینجا...

-چته باز؟

-هیچی تکلیفم روشن شد...

- به این زودی؟ مسئله یه عمر زندگیه ها... ببین اصلا به اصرار مامانت نگاه نکن اگه خودت  
میخوای برو جلو... اصلا کی هست؟ راستی پس اون دختر خالت بود؟ کی بود؟ اون چی  
میشه؟ اصلا تو چرا میخوای به حرف...

پرید وسط صحبتتم و گفت:

- ارمان ساکت باش یه دقیقه... عین وروره جادو... نا سلامتی مردی... دست صدتا دختر  
پر حرفو از پشت بستن... چرا هذیون میگی؟ من تکلیفم با خودم روشن شد نه با مامانم...

- اهان... خب زودتر میگفتی این همه حرف زدم... نتیجه چیه؟

- هیچی دیگه من ترانه رو کاملا عاشقشم و میخوامش... حالا بیا با مامانم حرف بزن...

- چه عجب!!! اوکی حالا وقت شد میام...

- ارمان... امشب خواستگاریه...

- ای بابا... تو چقدر بدبختیا سهراب...

- مرسی واقعا...

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا... اوادم... خدافظ...

و قطع کردم... نگاهی به کتاب انداختم... لبخندی زدم و گفتم:

- نه... مَث اینکه خدا واقعا نمیخواد شما امتحان بدین...

بلند شدم و لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون... تو راه یه شاخه گل مریم خریدم... نگار خانوم

عاشقش بود... جلوی در خونه سهراب زنگ زدم و رفتم تو... معلوم بود خبر نداشتن من دارم

میام... همه ساکت نگام میکردن... نگار خانوم... سارا خواهر اساله ی سهراب و خود

بیشعورش... احمق نکرده خبر بده من دارم میام... لبخندی زدم و گفتم:

-سلام...مرسی نگار خانوم منم خوبم...دیگه شرمنده بی خبر اومدم...  
نگار خانوم با غیظ گفت:

-این پسره تورو اورده پاچه خواری؟

لبخند بزرگی زد و هیچی نگفتم...یهو برگشت طرفم و گفت:

-اخه تو بگو ارمان جان...اخه این پسره که عقل نداره...میگم دختره  
خوبه...با حیاس...قشنگه...اشناس...

یهو سهراب که پشت من شیر شده بود بلند شد و گفت:

-مادر من...من نمیخوامش...دوسش ندارم...

نگار خانوم خواست جواب بده که با اخم گفتم:

-شما طفا تشریف ببر تو اتاقت...تو کار بزرگ ترا هم دخالت نکن...

سارا با اون لپای تپلش از خنده ضعف رفت و منم به زور جلوی خودمو گرفتم که به قیافه  
سهراب نخندم...با حرص گفت:

-ارمان میا میزنمتا...تو رفیق قافله ای یا شریک دزد؟

بلند شدم و گفتم:

-برو تو اتاقت حیا کن...دبرو دیگه...

وایساده بود سرجاش...رفتم جلو دستشو گرفتم بردم انداختمش تو اتاق درم قفل کردم و  
برگشتم پیش نگار جون و با خونسردی گفتم:

-خب...میفرمودین...

لبخندی زد و گفت:



-امان از دست تو...

منم جواب لبخندشو دادم و سکوت کردم...چهره اش تو هم رفت و گفت:

-ارمان جان...یکم نصیحتش کن این بچه رو...ماشالله واسه خودش مردی شده...معلمه...ولی فقط هیکل به هم زده...هیچی از زندگی حالیش نیست...

-الان دقیقا مشکلتون باهاش چیه؟

-پسرمه...ارزومه تو لباس دومادی بینمش...میگم این دختر همه چی تمومه...بیا و بگیرش...میگه دوستش ندارم...اخه یکی نیست بگه عزیز دلم...پسر خوب...علاقه بعد ازدواج به وجود میاد...

و بعد اه کشید...کمی سکوت کردم و بعد گفتم:

-پس شما میخواین ازدواج کنه...شخصش مهم نیست...

-چرا...معلومه مهمه...باید بالاخره سرش به تنش بی ارزه...خانواده دار باشه...

-خب...نظرتون راجع به...راجع به...

ای بابا...کی بود این دختره؟ سکوت کرده بودم و نگار خانومم داشت فقط نگام میکرد...صدای اس ام گوشیم بلند شد...لبخند زدم و با بیخشیدی گوشیمو از جیبم دراوردم و پیامو باز کردم:

-خاک تو سرت...حواس پرت...اسمش ترانه است...دختر عمه امه...

با لبخند سرمو اوردم بالا و گفتم:

-خب...داشتم میگفتم...نظرتون راجع به ترانه...دختر عمه سهراب

چیه؟ چشاش شد چارتا...با حیرت گفت:

- شوخی میکنی ارمان؟ این دو تا عین موش و گربه میمونن... منطورت  
چیه؟ پوفی کردم و گفتم:

- اون دیگه از احمق بودن سهرابه... البته بیخشیدا...  
لبخندی زد و گفت:

- میشناسمش... میگفتی...

- بله... یه کلام... این اقا سهراب شیوا و شیدای این ترانه خانوم شده و روشم همیشه بش  
بگه... دیگه این ریش و قیچی دست شما... هر جور میخواین بیرین...  
با حیرت گفت:

- راستش... ارمان جان... من... من از خدومه... کی بهتر از ترانه؟ هم شناس... هم  
خانومه... هم قشنگه... دیگه چی میخوام؟

- یعنی مبارکه؟

- صد در صد... اگه ترانه قبول کنه...

یهو اونطرف سهراب کوبید به در و با داد و پیداد گفت:

- اهای... بیا باز کن این در کوفتی رو ارمان... بدوووو...

با لبخند رفتم در اتاقو باز کردم که یهو پرید بیرون و منو هل داد کنار و دوید سمت  
نگار جون... افتاد رو سرش و حالا بوس نکن کی؟ دستشو گرفته بودو تند تند میبوسید  
و میگفت:

- ایول ایول... مامان عاشقتم... فداییتم... خیلی چاکرم...

با خنده گفتم:

- خجالت بکش پسر... نیگا کن... پاشو جمع کن خودتو...

بلند شد و اومد بغلم کرد و گفت:

- دست توام درد نکنه ها... خیلی مردی...

صدای نگار خانوم اومد:

- حالا زیاد مطمئن نباش ترانه قبولت کنه...

با لبخند گشادی گفت:

- میکنه... قبول میکنه... مگه میتونه نکنه... دلش گیره پیش من...

با لبخند گفتم:

-اره؟ برگشت... چشمکی زد و

گفت:

-اره...

.....

نادیا:

-اقاجون منطقی باشین لطفا...

چند لحظه با حرص نگام کرد... شیلنگ حیاطو تو باغچه ول کرد و اومد طرفم... نشست رو تخت

کنار من و ه نگاه به مامان که نگران یه گوشه وایساده بود کرد و گفت:

-فقط به یه شرط...

سه متر پریدم بالا... جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-هرچی باشه قبوله...

چند لحظه زل زد تو چشمام و بعد گفت:

-محمد خودش باید رضایت بده...

عین توپی که سوزن بزنی بادم خالی شد...

-اقاجون...اخه اینم شرطه؟این بنده خدا میخواد سند بذاره چون محمد حاضر نیست باهاش

حرف بزنه...بعد شما یه چیزی میگینااا...

دستشو مشت کرد و گفت:

-میگی چیکار کنم؟ندیده و نشناخته؟اخه این کیه؟

به مامان نگاه کردم...من دیگه کم آورده بودم...الان یک ساعت بود داشتم حرف

میزدم...مامان با ارامش مصنوعی گفت:

-بابا...ندیده چیه؟من میگم این پسرو...خانوادشو میشناسم...

-اصلا من باید اول خودشو بینم...

با لبخند گفتم:

-چشم...بینینش حله؟

-بینم حالا...

-بش بگم امشب بیاد؟

-ساعت چنده دختر؟

-امممم...یه لحظه وایسین...اهان...سه...

-خیل خوب...بگو بیاد...اصلا مگه تو شمارشو داری؟

-از مدرسه میگیرم...

بلند شدم و بدو رفتم بالا...باز این بیژن بیکار اینجا پلاسه...صداش بلند شد:

-بهههه...سلاااام...چه خبر؟پیدات نیست...میخواستم...

بقیه حرفاشو نشنیدم... پریدم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم... یه بوق... دو بوق... اه... بردار  
دیگه...

-الو؟

-سلام... خوبین؟

-شما؟

-والای... زهراخانوم منم... نادیا...

-عه... تویی؟ خوبی عزیزم؟

-مهم نیست... گوش کن زهراخانوم... قربونت برم دستم به مانتوت... برو دفتر... پشت میز

من... از کمد معلما پوشه آقای صالحی رو بردار... شمارشو برام بخون...

-چی؟

چشام گرد شد و با بیحالی گفتم:

-واقعا نفهمیدین؟

-نمیدونم... فکر کنم فهمیدم... گوشی یه لحظه...

درحالی که صدای ورق زدن میومد و داشت میگشت گفت:

-حالا میخوای چیکار؟ سر ظهری زده به سرت؟ ها؟

-پیدا نشد؟

-نه مث اینکه واقعا زده به سرت... یادداشت کن...

با شادی پریدم کاغذ و قلم برداشتم و گفتم:

-بگو...

-خونه یا موبایلش؟

-نمیدونم...خونه اشو بده...

-بنویس.....

-دستت درد نکنه...جبران میکنم...فعلا خدافظ...

زود قطع کردم و یه نفس عمیق کشیدم...شماره رو گرفتم...بعد از چندتا بوق یادم افتاد سر

ظهره و خواستم قطع کنم که صدای طریف خانوم تو گوشی پیچید:

-بله؟

-سلام...

-سلام...بفرمایید...

-منزل صالحی؟

-بله...شما؟

-من...من کیامهر هستم...اقای صالحی تشریف دارن؟

-مرتضی صالحی؟

-نه نه...اقای ارمان صالحی...

-بله...گوشی چند لحظه...

چند دقیقه وایسادم که صداش تو گوشی پیچید...

-الو؟

-سلام...

-سلام...بفرمایید؟

-خوب هستین؟

-شما؟

-عه...بخشید...خواه تون نگفتند؟ من کیامهر هستم...  
بلند خندید و گفت:

-خانوم من خواهر ندارم...خوب هستین نادیا خانوم؟  
درد و مرض!!!خوبه گفتم کیامهر...

-ممنون...شما خویین؟

-بله...خب امری بود؟

-راستش...چیزه...من با پدربزرگم حرف زدم...  
با شادی گفت:

-واقعا؟چه عالی...خب؟

-میخواه شماره ببینه...البته بخشیدا...ولی میگه نمیشناستتون و باید...

-هان...بله متوجه ام...من مشکلی ندارم...

-خب پس امشب وقت دارین؟

-البته...کجا؟

-.....

-بله بله...امری نیست؟

-عرضی ندارم...خدانگهدا...

-نادیا خانوم...

-بله؟

-میخواستم بگم...چیزه...بخاطر کارای محمد میگما...اگه با من امری داشتین با همراهم

تماس بگیرین...

-ببخشید...من شمارتونو نداشتم...وگرنه مزاحم نمیشدم...

-نه بابا...این چه حرفیه...شما یادداشت کنید لطفا...

-بفرمایید...

شمارشو گفتم...نیازی نبود یادداشت کنم...انقدر رند بود که سریع حفظ شدم...

-مرسی...خدانگهدار...

-خداحافظ...

سریع بلند شدم از همون بالا داد زدم:

-نکیسا خانومی...شب مهمون داریم...

صداش اوامد:

-زنگ زدی؟

-اره...شب میاد...

رفتم سرکمد و لباسامو زیرورو کردم...یه دامن قهوه ای سوخته پوشیدم با بولیز کرم با

طرح های قهوه ای...یه شال قهوه ای طرح دار هم سرم کردم و موهامو کاملا

پوشوندم...ارایش نکردم و نشستم رو تخت...ساعتو نگاه کردم ۵بود...دیگه باید پیداش

میشد...از فرصت استفاده کردم و به سمانه زنگ زدم...تو این مدت در جریان همه اتفاقا

بود...

-هان؟

-هان و کوفت...سلامت کو؟

-نادی بگو...

-چته باز سگ شدی؟



-خواب بودم...

-همون...بین سمانه ارمان داره میاد خونمون...

جیغ کشید:

-خواستگاریه؟

-گمشو بابا...داره میاد با اقا جون حرف بزنه واسه قضیه سند...دلت خوشه ها...

-هان...اییششششش...خب منو سننه؟ چرا منو بیدار کردی؟

-بی لیاقت د اخه اگه بیدارت نمیکردم میگفتی چرا منو خبر نکردی...

-نه...به من چه که کی میاد خونتون؟

-اره جون عمت...کاری نداری؟

-نه خدافظ...

-جنبه خواب نداری ها...

-بای...

قطع کردم و بلافاصله زنگ خونه رو زدن...بلند شدم و نگاهی تو ایینه انداختم...نمیدونم چرا

انقدر دستپاچه بودم...به حسم توجهی نکردم و اومدم بیرون...رفتم سمت په ها که صدای

بیژن مانع شد...درحالی که داشت به حیاطمون سرک میکشید گفت:

-نادیا...مهمون دارین؟

-تورو سننه؟

-خواستگار که نیست؟

-گیریم باشه...به توجه؟

-عه؟ پس این فوکول کراباتی خواستگارتَه؟ عالی شد... فقط اگه رفتنی دندون نداشت  
تقصیر من نندازی هااا...

-خف بمیر... پرپرِتت به پرش بخوره پرپرِت میکنم...

-عه؟ یعنی اینقد خاطرشو میخوای؟

-شروور نگو... این واسه یه چیز دیگه اینجا... نیینم کرم بریزی که از ریشه ساقطت میکنما...  
برگشتم و بی توجه به جوابش رفتم پایین... اذر ماه بود و هوا سرد و اسمون تاریک... سلام  
و احوالپرسی تموم شده بود و پشت به من داشتن وارد خونه میشدن... آخر از همه ارمان  
بود... بلند گفتم:

-سلام... خوش اومدین...

یهو هرسه برگشتن... اقا جون رفت تو و مامان با عجله گفت:

-نادیا جان راهنماییشون کن داخل من برم غذام نسوزه...

و با عجله وارد شد... با لبخند گفت:

-سلام... مرسی...

-بفرمایید...

و راه افتادم و کنارش به داخل اشاره کردم... تکون نخورد... برگشتم دیدم داره همینجوری با  
لبخند نگام میکنه... با تعجب گفتم:

-چرا نمیرید داخل؟ خنده

کوتاهی کرد و گفت:

-اختیار دارین... بفرمایین... خانوما مقدمترین...

تو دلم گفتم:

-اولالا...بابا کلاس!!!!!!

بدون حرف راه افتادم و رفتم تو...اقاجون خواست دوباره بلند شه که فوراً ارمان دستشو گذاشت رو شونش و گفت:

-بفرمایین...خواهش میکنم...

نگاهی بهش کردم...پر از التماس...آخرین امیدم بود...لبخند ارومی زد و روشو برگردوند...برگشتم و رفتم تو اشپزخونه...مامان یهو یه سینی چایی چپوند تو بغلم و گفت:

-بدو تعارف کن بیا سالادارو تزئین کن...

-عه مامان...من ببرم؟

-نه...من ببرم؟

لبامو با ناراحتی جمع کردم و گفتم:

-اییییییشش...من از این کار متنفرم...

یه نگاه کرد که یعنی اگه نبری پخ پخ...لبخند ژوکوندی زدم و سینی رو گرفتم...خواستم برم بیرون که ذهنم جرقه زد...صداها پیچید تو گوشم...

-مرسی نمیخورم...

زهرا خانوم-ای بابا آقای صالحی از صبح سه تا کلاس داشتین یه چایی نخوردین...

-دستتون درد نکنه...راستش من اصلاً اهل چایی نیستم...

-خب پس...مطمئن؟

-بله...ممنون...

برگشتم به حال...سریع گفتم:

-مامان از شربت البالو مون چیزی مونده؟

-وااا...تو این سرما شربت؟

-آخه این چایی دوست نداره...

-خب...آخه بد نیست؟

-نه...بهتره از اینکه چایی ببرم...

چایی هارو ریختم تو ظرفشویی و با خیال راحت شربت درست کردم...از چایی،چایی

خوردن،چایی بردن و هرچی که در این زمینه بود متنفر بودم...سینی رو برداشتم و راه

افتادم...وقتی وارد شدم اول چایی اقاچونو گذاشتم جلوش بعد شربت و جلوی این...معلوم بود

تعجب کرده که من از کجا میدونستم...بی حرف لیوانو برداشت و تشکر کرد...منم برگشتم تو

اشپزخونه...بعد از رفتن ارمان نشستم و زل زدم به اقاچون...با تعجب گفتم:

-شاخ دراوردم؟

-چی شد اقاچون؟میدارین سند بذاره؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-هرکی دیگه بود نمیداشتم...ولی این پسر...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قرار شد فردا بره دنبال کاراش...ایشالله پس فردا میاد بیرون...

جیغی از خوشحالی کشیدم و پریدم اقاچونو بوس کردم...مامان از ذوق نمیدونست چیکار

کنه...زنگ خونه رو زدن...با تعجب به هم نگاه کردیم و اقاچون رفت باز کرد...صدای ارمان

بود:

-چی شد ارمان جان؟

-والا...راستش...ماشینمو پنچر کردن...

-ای بابا...اخه کی؟

-نمیدونم...

چادرمو برداشتم رفتم تو حیاط و بلند گفتم:

-چیزی شده؟

-بله...ماشینمو پنچر کردن...

لبمو گاز گرفتم و چشمامو ریز کردم...پژمان الاغ...کثافت...مفنگی...اشغال...

اروم گفتم:

-خب پنچر بگیرین...

-بله...میدونم ولی جک ماشینم خرابه...

مامان-ای بابا...ما هم که ماشین نداریم...

همه سکوت کرده بودن که مامان یهو از جا پرید و گفت:

-برم جک ماشین پسر مرضیه خانومو بگیرم...

خواست بره که پریدم جلوش و گفتم:

-وایسا بینم مادر من...اصلا فکرشم نکن...این نزده میرقصه همینمون مونده بریم بگیریم ما

جکمون خرابه شما جک ماشین پسر تونو بدین به من...اییش...

مامان چشم غره رفت که گفتم:

-لطفا چراغ ندین مامان جان...من نمیذارم از اینا چیزی بخواین...

اقاجون گفت:

-نادیا!!!!

برگشتم طرفش و گفتم:

-الهی دورت بگردم اقا جونم...بابا خب به منم حق بدین...نمیبینیم رفتاراشو؟ مامان مهربونی تو بعضی وقتا دقم میده...اخه...

صدای ارمان بلند شد...

-اهم...ببخشید...

همه ساکت نگاهش کردن...با لبخند گفت:

-خواهش میکنم خودتونو ناراحت نکنید...من با تا کسی میرم...ماشینمو فردا میام بر میدارم...چشام گرد شد:

-ای بابا...اقای صالحی این چه حرفیه؟

اقاجون-تو مگه راه دیگه ای هم گذاشتی؟

لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین...اقاجون گفت:

-خب...پسرم پس ببخش دیگه...فکر کنم باید با همون اژانس بری...من برم یه زنگ بزnm...اقاجون رفت که با اژانس تماس بگیره...همه ساکت بودیم که مامان گفت:

-راستی نادیا جان شماره آقای حبیبی رو بده به اقا ارمان کارای محمدمو درست کنن...

ارمان-اقای حبیبی؟

من-بله...وکیلون هستن...کارای محمدمو درست میکنن...

-هان...

رفتم کنارش و سرمو کردم تو گوشیمو دنبال شماره حبیبی گشتم...یهو ارمان زنگ زد...با تعجب نگاهش کردم...لبخندی زد و سریع گفت:

-معذرت میخوام اشتباهی دستم خورد...

سرمو انداختم زیر... خجالت کشیدم... هی آقای صالحی آقای صالحی میکنم بعد شمارش تو گوشیم ارمان سیو شده بود... اروم زمزمه کرد:

-نادیا... خانوم...

سرمو گرفتم بالا...

-شماره لطفا...

تک سرفه ای کردم و شماره حبیبی رو بهش گفتم... اژانس هم اومد و ارمان رفت... رفتم تو اتاقم و افتادم رو تخت... یه حسی داشتم... شوق... ذوق... شادی... حس پرواز... محمدم داشت برمیگشت... داداش محمدم... داداش محمد من... هییییی...

.....

ارمان:

-بله بله...

-همین دیگه...

-خب پس آقای حبیبی الان با این وضع دقیقا کی ازاد میشه؟

-فردا صبح میتونین برین دنبالش...

-دستتون درد نکنه... امری نیست؟

- نه خداحافظ...

-خدانگهدار...

گوشی رو پرت کردم رو تخت و با شادی چند تا نفس عمیق کشیدم... دوست داشتم به نادیا خبر بدم... نگاهی به ساعت انداختم ۲ شب بود... لبخندی زدم و گوشیمو برداشتم... اسمش

داشت چشمک میزد... نادیا... اونم منو ارمان سیو کرده بود... از این بابت خوشحال بودم... شمارشو گرفتم... صداش اروم پیچید تو گوشی...

-سلام...

-سلام...

-بفرمایید؟

-نادیا خانوم... راستش غرض از مزاحمت... من فردا ساعت ۱ صبح میام دنبالتون... با تعجب - برای چی؟

-حواستون کجاست؟ بریم استقبال محمد دیگه...

یهو گوشام بی حس شد... همچین جیغ میکشید که داشتم کر میشدم... گوشو از گوشم فاصله دادم... صدای جیغاش هنوزم میومد...

-ماما!!!!!!ان..اقاجووووووووون...مژده...محمد فردا ازاد

میشه...عاشقتم خدا!!!!...خدا!!!!!!...ماما!!!!ان...داداش محمد داره

میااد...خدایا!!!!..

و بعد صدای گریه اش... یا علی!!!!!! اینقدر این عاشق محمد بود؟ چه باحال... فکر کنم کلا منو این پشت فراموش کرده بود... لبخندی زدم و قطع کردم... رفتم پایین و بعد از شام و یه ذره گپ و گفتگو با مامان و بابا و دادن این خبر خوش برگشتم تو اتاقم... میخواستم بخوابم... گوشیمو چک کردم... یه اس ام از نادیا:

-سلام... ببخشید من بی خدا حافظی قطع کردم... اصلا حواسم به شما نبود خیلی ذوق

زده شدم... ممنون از خبر خوشتون... شب خوش...



لبخندی زدم... در جواب فقط نوشتم:

-خواهش میکنم... شب بخیر...

یه زنگ هم زدم به یکی از بچه ها) پسرا معمولا یکی از بچه ها زیاد دارن تو

دوستاشون(رفت ماشینمو برداشت و پنچری گرفت...

صبح یه دوش گرفتم و یه شلوار جین ابی پوشیدم با یه ژاکت پاییزی کرم... یه شال گردن

قهوه ای رم شل پیچوندم دور گردنم... ساعتو هم انداختم و شیشه عطر و خالی کردم رو

خودم... لبخندی به تصویر توی ایینه زدم و راه افتادم... ساعت ۲:۶۴ جلوی خونه اشون

بودم... شیشه رو دادم پایین و منتظر موندم...

.....

نادیا:

-مامان!!!!

-نادیا!!!!

-آخه مگه میشه نیاین؟

-من خودم از خدومه دختر... ولی باید نهار درست کنم پسرم بعد این همه وقت داره

میاد... برو خدا به همراست... زودم بیاین...

با ناامیدی برگشتم و رفتم جلوی ایینه... یه شلوار جین مشکی پوشیده بودم با مانتو هم رنگش

و شال بنفش... رنگ مورد علاقه محمد... با کتونی پوما مشکی و بنفشم... چادرمو مرتب کردم و

رفتم تو کوچه... یه ربع زود بود ولی ارمان اومده بود... رفتم جلو و بعد از سلام کردن سوار

شدم... بی حرف راه افتادم... خیلی استرس داشتم... دل تو دلم نبود... جلوی زندان نگه داشت و

خواستم پیاده بشم که گفت:

-نادیا خانوم....

-برگشتم:

-بله؟

-راستش...یه خواهشی دارم...

-بفرمایید...

-به محمد یکی نگین من سند گذاشتم...یکی اینکه...سریه فرصت مناسب...خواهش میکنم بذارینش تو عمل انجام شده که با من حرف بزنه...پشیمون نمیشین...مطمئن باشید...

کمی فکر کردم...خیلی بهش مدیون بودم...

-باشه...سعیمو میکنم...

-مث اینکه اومد...

با هیجان برگشتم و دیدمش...فورا از ماشین پیاده شدم...ساکش تو دست راستش بود...یه بلوز و شلوار مشکی تنش بود...روبروی در بزرگ زندان وایسادم و فقط زل زدم بهش...بیس متری باهام فاصله داشت...چند لحظه نگام کرد و بعد ساکشو انداخت و با لبخند دستاشو باز کرد...پناهگاهم...زندگیم...تکیه گاهم...همه و همه اش جلوم بود...ارمان که یه کم اونور تر به ماشینش تکیه داده بود و محمد هنوز ندیده بودش رو فراموش کردم...بدو بدو رفتم جلو و تو اغوش داداشم گم شدم...دستمو دور گردنش حلقه کردم و اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد...اشکام سرازیر شد...نمیخواستم یه لحظه هم ازش جدا بشم...صداش کنار گوشم بلند شد:

-جانم...جان دلم ابجی کوچیکه...فدات بشم الهی...گریه نکن...

-داداش...داداش محمد...

-جانم؟ گریه نکن نادیا محمد طاقت گریه هاتو نداره ها...نریز این اشکاتو...

زار میزدم:

-داداشی...دیگه نرو اون تو...قد دنیا دلم تنگ شده بود...

اروم منو از خودش جدا کرد و با چشمای خیس لبخند زد و اشکامو پاک کرد...

-پس مامان اینا؟

-منتظر تن...تو خونه...نیومد گفت میخوام واسه شاه پسرم نهار بذارم...

لبخندی زد و گفت:

-بریم؟

با نگرانی گفتم:

-محمد؟

-جونم؟

-راستش...

-چیه؟

-الان وقتش نیست...منم دلیلشو نمیدونم...ولی جز من یکی دیگه هم اومده استقبالت...

با تعجب گفت:

-کی؟

-چیز...اقای صالحی....

کمی فکر کرد...و گفت:

-صالحی...صالحی...

یهو عین میرغضب شد و گفت:

-ارمان؟

اب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم...با دندونای فشرده گفت:

-کوش؟

-اوناها...

به سمتش اشاره کردم...ارمان تکیشو از ماشین برداشت و با اون تیرپ خفنش راه

افتاد اینور...محمدم راه افتاد طرفش...صداشونو میشنیدم:

-سلام داداش...

-به من نگو داداش...اینجا چیکار میکنی؟

-من باید باهات حرف بزنم محمد...

-من با تو هیچ حرفی ندارم...

راه افتاد طرف من ولی دوباره برگشت و سعی کرد اروم بگه ولی من بازم شنیدم:

-در ضمن دیگه دور و بر من و خواهرم نیینمت...

پوزخندی زد و گفت:

-به امثال تو همیشه اعتماد کرد...میدونی که من رو خواهرم حساسم...

ارمان دهنشو باز کرد چیزی بگه که محمد برگشت و دست منو محکم گرفت و راه

افتاد...جلوی اولین ماشین دست دراز کرد و سوار شدیم...معنی حرفای محمدم

نمیفهمیدم...ارمان کی بود؟چیکار کرده بود؟چرا محمد اینجوری باهاش حرف زد...برگشتم

سمت محمد و با ترس گفتم:

-میشه یه چیزی بگم؟

قیافه متفکرش با خنده یکی شد و گفت:

-کی تا حالا تو واسه حرف زدن اجازه میگیری...

لبخندی زدم و گفتم:

-از وقتی که داداش محمدم سر یه موضوع نا معلوم همچین اخم کرده که نمیشه با یه لیتر

اب قند خوردش...

خندید...دستم گرفت تو دستش و گفت:

-راجع بهش صحبت نکنیم...نمیخوام امروز خراب بشه...امروز برام خیلی با ارزشه...

لبخندی بهش زدم...موافق بودم...این روز برای منم با ارزش بود...وقتی رسیدیم مامان

کولاک کرد...یک ربع تمام محمدم بغل کرده بود و ول نمیکرد...محمدم با خنده نوازشش

میکرد...اقاجونم خیلی مردونه بغل کرد...همین...تا شب مامان قربون صدقه محمد رفت و

اقاجون از زندان پرسید و منم با لذت به داداشم چشم دوخته بودم...بعد از شام تا شب گفتیم

و خندیدیم تا اینکه اقاجون رفت بخوابه که نماز بیدار شه...مامان هم به اصرار محمد رفت

خوابید...محمد با لبخند گفت:

-تو کجا میخوابی؟

-اتاقم...

-اتاق؟

-بله...پاشو نشونت بدم...

بلند شد و منم از خونه اومدم بیرون...تو حیاط وایساد...چند بار نفس عمیق کشید و بعد دنبال

من که از پله ها میرفتم بالا راه افتاد...

-اتاقت تو پشت بومه؟

-یه جورایی...

-چه جورایی؟

از جلوش کنار رفتم و دستمو به طرف اتاقم دراز کردم و گفتم:

-دیدى دى دینگ...اینم از کلبه درویشی ما...

بلند خندید و وارد شد...دنبالش رفتم تو...با لبخند نشست لب تخت و گفت:

-چه با سلیقه...

نشستم کنارش...

-ماییم دیگه...

خندید...یهو جدی شد و گفت:

-این پسره رو میشناسی؟ با

تعجب-کیو؟

-همین...که امروز جلو زندان بود...

سرمو انداختم پایین...

-چطور؟

-میشناسی؟ دور و برت می پلکه؟دخلشو بیارم؟

چشام چهارتا شد...

-کم میشناسمش...تا جایی هم که شناختم اهل این حرفا نیست...

-تو اصلا نمیشناسیش...

-خیلی خب...چرا داد میزنی؟محمد زندان روت تاثیر گذاشته ها...چته؟

-نادیا...

-جانم؟

-خسته شدم... این قضیه داره رو دلم سنگینی میکنه... به حرفم گوش میدی؟ ذوق مرگ شدم... با ارامش گفتم:

-اره... بگو... تنهایی درداتو تحمل نکن... نصفشو بذار رو دوش نادیا...

لبخندی زد و شروع کرد... دراز کشید رو تختم و دست چپشو گذاشت زیر سرش و با زل زدن به سقف حرفاشو اینجوری شروع کرد:

-هفت هشت سال پیش بود... من سنی نداشتم... بیست یا بیست و یک سالم بود... تازه وارد دانشگاه شده بودم... با ارمان با هم رفتیم دانشگاه... از خیلی قبل تر مشناختمش... مث داداش که نه... از داداش عزیز تر بود برام... از چشم بیشتر بهش اعتماد داشتم... یادمه اول دبیرستان همه میدونستن من یه خواهر دارم که در حد مرگ روش غیرتی ام... حتی کسی اسمتم نمیدونست... یه روز بهم خبر دادن ارمان تورو اذیت میکنه و همیشه بهت تیکه میندازه تو راه مدرسه... خندیدم... اصلا یه درصد هم شک نکردم... یادت بیاد از خودتم پرسیدم و وقتی گفتم نه با ارمان کلی به بچه ها که فکر میکردن بین ما رو بهم زدن خندیدیم... گذشت... تو دانشگاه یه دختری بود... اسمش مهنا بود... من اهل این حرفا نبودم... اهل هوس بازی نبودم... نه... نه... ارمان... مهنا... نا خیلی قشنگ بود... خیلی خانوم بود... نفهمیدم... اصلا نفهمیدم کی عاشقش شدم... اول از همه به ارمان گفتم... گفت انتخاب خوبیه و کمکم میکنه بهش برسم... به مهنا گفتم دوشش دارم... گفتم میخوام برم خواستگاریش... قبول کرد... همه چی خوب بود... مهنا خواست فعلا به مامان اینا چیزی نگم تا خانواده اش از سفر برگردن و بعد ما بریم خواستگاری... قبول کردم... روز به روز بیشتر عاشقش میشدم... یه روز اونم اعتراف کرد که

دوسم داره...دنیارو بهم دادن...دنیام تو چشمای عسلی مهنا ختم میشد...حتی ارمان از اینکه داشتم بهش میرسیدم خوشحال بود...نمیدونم چی شد...یهو مهنا سرد شد...چیزی نمیگفت...میگفت خوبم...میگفت چند روز دیگه خانوادم میان و باید بیای خواستگاری...ولی بازم سرد بود...سرد تر از زمستون...حرف میزدم قهر میکرد...دعوا میکرد...تو اون مدت ارمان هم خیلی عجیب شده بود...نمیدونم چه جوری بود ولی عجیب بود...تا اینکه... نفس عمیقی کشید...صبر کردم تا خودش دوباره شروع کنه...بلند شد و نشست...زانوهاشو جمع کرد و تو دستاش قلاب کرد و با نگاهی دوباره به سقف اروم گفت:

-تا اینکه یه روز که با مهنا قرار داشتم...میخواستم برم بهش بگم که به خانوادش بگه زودتر بیان...جلوی در خونه...یه دختری جلومو گرفت...یه پاکت داد دستم...گفت ببینش و بی هیچ حرفی سوار ماشین شد و رفت...پاکت تو دستم خشک شده بودم...از وسط خیابون اومدم اینطرف و تو ماشین نشستم...سرم گیج میرفت...تک تک سوالم داشت جواب داده میشد...سردی مهنا...رفتار ارمان...نگاهای همکلاسی ها...امروز و فردا کردنای مهنا...همه و همه اش به خاطر این بود؟؟؟؟؟...تو پاکت چندتا عکس بود...مهنا و ارمان...تو کافیشاپ...پارک...اینور...اونور...با هم...مهنا میخندید...تو همه عکسا...همه چی دور سرم میچرخید...گازشو گرفتم...تو پاکت یه ادرس و یه ساعت بود...رفتم به اون کافیشاپ...خودشون بودن...روبروی هم...رفتم تو کافیشاپ...ارمان خیلی هول بود...مدام میخواست توضیح بده...پاکتو کوبیدم تو صورتشون و گفتم:

-از هرکی انتظار داشتم به غیر از تو ارمان...خیلی بدبختی...خیلی بی لیاقتی...کثافت... برگشتم و رفتم بیرون...دیگه ارمانو ندیدم...نداشتم بینتم...گم و گور شدم...تا مدت ها روانی بودم...ارمان داداشم بود...ولی کجا؟ در کنار عشقم...تو نمیفهمی نادیا...نمیفهمی خیانت



رفیق... خیانت بردار واسه یه پسر از هر چیزی بدتره... عین مرگ میمونه... عین شکنجه... خیلی با خودم ور رفتم ولی کنار اومدم... نه... بهتر بگم... متنفر شدم... از مهنا... از عشق... از... از...

اروم با اشکای جاری شده گفتم:

-از ارمان...

نگاهم کرد... گریه نمیکرد... هیچوقت... ولی غم تو چشماش از صدا تا گریه بدتر بود... لبخند تلخی زد و سر منو تو اغوش گرفت... موهامو نوازش کرد و گفت:

-جهنم... برن بمیرن... مهم نیست که... مهم تویی... از حالا به بعد محمد فقط واسه نادیا حاضره جونشو بده... من تورو دارم ابجی کوچیکه... بقیه مهم نیستن...

همونطور تو بغلش خوابم برد... چه خواب راحتی... محمد برگشته بود...

صبح از صدای الارم گوشیم بیدار شدم... فوری خاموشش کردم... نگاهی به محمد انداختم... رو تختم خواب برده بود... با لبخند زل زدم بهش... دستمو بردم تو موهاشو اروم گفتم:

-محمد... محمد... داداشی...

اروم چشماشو باز کرد و گفت:

-چی شده؟

-نماز...

چند لحظه چشماشو بست و بعد یهو بلند شد و گفت:

-اخییییش... عجب خوابی بودااا... بعد این همه وقت راحت خوابیدم... با خنده بلند شدم و گفتم:

-با اقا جون میری مسجد؟

-برم؟

با مظلومیت گفتم...

-اره...منم ببر...

خندید...

-نخند...اقاجون منو نمیبره...

-پاشو آماده شد شیطون...

-عاشقتم داداشی...

بلند شدم و رفتم تو حیاط...نفس عمیقی کشیدم...رفتم لب حوض و وضو گرفتم...محمدم اومد و اون طرف نشست شروع کرد به وضو گرفتن...بلند شدمو برگشتم تو اتاق...بالاخره محمد اومد...حالا دیگه هر جا میخواستم برم میرفتم...همیشه مواظبم بود...چادرمو مرتب کردم و رفتم پایین اقاچون چند لحظه نگاهی به من و چند لحظه به محمد کرد و زیرلب با حرص گفت:

-لاله الا الله...

لبخندی زدم و رفتم سمت محمد...اونم بی حرف دستمو گرفت و راه افتادیم...حس قشنگی داشتم...جلوی مسجد باهاشون قرار گذاشتم و رفتم تو...بعد از یک ربع محمد به گوشیم زنگ زد و رفتیم بیرون...هوا روشن شده بود و من رو تخت تو حیاط نشسته بودم که محمد حاضر و آماده اومد بیرون...

-کجا به سلامتی؟

-نیومدم اینجا لنگر بندازم که...اون تو به اندازه کافی استراحت کردم...از امروز باید برم دنبال اون نامرد خدانشناس...

-عزتی؟

-اسمشو نبر کثافتو...

-باشه... حالا چه عجله ایه؟

-نه دیگه... الانم دیره... تا همین الان نتونسته از ایران خارج بشه از شانس زیادمون بوده...

-باشه... منم پیام؟

یه جور خیلی بدی نگام کرد که درحالی که سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم گفتم:

-تعارف زدم بابا...

برگشت و بی حرف زد بیرون... نگاهی به ساعت کردم... ۳:۶۴ صبح... بلند شدم منم آماده

شدم و رفتم مدرسه... حالا دیگه فقط یه حس به ارمان صالحی داشتم...

تنفر... نه... نه... انزجار... تهوع... اون کاری رو با داداشم کرده بود که قابل بخشش

نبود... خیانت... حقیاسمشم از نظرم کثیفه... وارد مدرسه که شدم هر قدم یکی از بچه ها بهم

سلام میداد... اوخ اوخ... امروز کلاس داشتم... وارد دفتر شدم و بلند سلام دادم... نشستم پشت

میز و کارای هرروز

شروع شد... به معلما چیزای لازمو یادآوری کردم و گفتم میتونن برن سر کلاس... ارمان اخر

از همه اومد جلو و گفت:

-خانوم کیامهر؟

بدون اینکه نگاهش کنم -بله؟

-پلی کیپی دارم... نمونه سواله... بیست تا...

بازم نگاهش نکردم...

-بدین خانم نوید کپی کنن...من کار دارم...

بعدم بلند شدم و یه برگه گرفتم دستم رفتم سمت کمد معلما و خودمو مشغول نشون دادم...فقط زهراخانوم تو دفتر بود که اونم رفت بیرون...ارمان سریع گفت:

-نادیا خانوم چیزی شده؟

برگشتم با حرص نگاش کردم و گفتم:

-شما نمیدونی نباید تو محیط کار اسم منو صدا بزنی؟ از حالا دیگه حق ندارین اسم منو به زبون بیارین آقای صاحی...الانم بفرمایید بیرون لطفا...خانوم نوید باید تو راهرو باشن...

هنگ کرده بود...باز خواست حرف بزنه که برگشتم و از دفتر زدم بیرون...پسره پررو به روی خودشم نیاره...عوضی...رفتم تو ابدار خونه و یه لیوان چای ریختم و مشغول شدم...دیدمش که از جلوی در رد شد بره سر کلاس...یه لحظه صبر کرد و با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-امیدوارم قولتونو فراموش نکرده باشین...من باید!!!با محمد حرف بزnm...

و رفت...اه...پسره ی...خدا!!!!...دلم میخواد خفش کنم...اییش...چقدر مردم پررو

اند...هووووف...بیخیال نادیا...بلند شو...پاشو برو بهشم فکر نکن...لیاقت نداره که بی

لیاقت...رفتم تو دفتر و بقیه روز سعی کردم جلوی دیدش نباشم...زنگی هم که کلاس داشتم

حیاط نرفتم...گفتم میخوام تئوری درس بدم...بچه ها هم استقبال کردن...جلوی در خونه

وایسادم و نگاهی به گوشه خیابون انداختم...یه سایه پشت سرم بود...با ترس برگشتم که یکی

دستاشو محکم گرفت رو چشم و دهنم...داشتم قالب تهی میکردم...این کی

بوووووود؟؟؟؟صدایی کنار گوشم بلند شد:

-هیییییسس!!!!چته؟ ادم مگه انقدر از سایه داداشش میترسه؟  
و دستشو برداشت... فقط زل زدم تو چشمای شیطونش... دلخور بودم... بیشتر از اون  
عصبانی... واقعا یه لحظه وحشت کردم... برگشتم و بدون هیچ حرفی کلید انداختم و درو باز  
کردم... بدون اینکه برم تو اشپزخونه و به مامان سلام بدم راه پشت بومو گرفتم و بدو رفتم  
بالا... محمدم پشت سرم میومد و تند تند میگفت:

-نادی... اجی جونم... غلط کردم... این تن بمیره غلط کردم... بابا شوخی بود... فکر  
نمیکردم بترسی... نادى منو ببین... واستا یه دقه... مرگ داداشی غلط کردم... نادى...  
رسیدم رو پشت بوم... محمد هنوز نیومده بود... وایسادم و با ترس به روبروم زل  
زد... میخواستم یه جوری بهش بفهمونم خفه خون بگیره ولی قبل از اینکه محمدم ببینه چاک  
دهنشو کشید:

-به... نادیا خانومی... کجایی شما؟ چند وقته پیدات نیست؟ دلمون تنگ... دلتون  
سنگ... چشتون خوشرنگ... اون خوشرنگا رو یه نیگا به طرف ما بندازینم بد نیستا... ها؟  
مونده بودم محمد کجا رفت؟ نباید ساکت میومدم... بغضمو خوردم...

-باز اینجا چه غلطی میکنی؟

-چه عجب... خانومه قناری زبون باز کردن... اوه... چه صدای نازی... من همیشه اینجا  
بودم... یادت نیست؟

دهنم بسته شد... صدای نفسای محمد تمام مدت پشت سرم شنیده میشد... حالا چه فکری  
راجع به من میکرد؟ رفتم جلو تر و گفتم:

-آخرین بار چی بهت گفتم نفله؟

-اوووومممم...فکر کنم گفتمی میری بزرگتر تو برام میاری...منم ترسیدم و فرار کردم...اووممم...نه نه...آخرین بار گفتمی با نامزدت کاری نداشته باشم...راستی چه خبر ازش؟ دیدی به خاطر تو چه کار خطرناکی کردم؟ دیدی لاستیک چه عروسکیو پنچر کردم؟ اه...چقدر زر میزد...

-بسه دیگه...زیادی داری چرت و پرت میگی...بار آخر گفتم داداشم بفهمه زنده نمیذارت...الان میگم دیدار به قیامت...اشهد تو بخون...

برگشتم و ترسون تو چشمای محمد که پشت سرم بود و از طرف بیژن معلوم نبود زل زدم...اروم گفتم:

-محمد...این...فقط...

اشکام جاری شد...

-نمیدونم چی بگم...ببخشید...

برگشتم و بدو بدو رفتم تو اتاقم...نشستم رو تختم و زار زدم...ایش نادیا چرا انقدر لوس بازی در میاری؟ تقصیر تو نبود که...کمی فکر کردم...من کار اشتباهی نکرده بودم ولی نمیدونم چرا از محمد میترسیدم...چند لحظه بعد صدای کثافت و بی شرف و بی غیرت گفتنای محمد و غلط کردم چیز خوردم بیجا کردم بیژن گوشامو پر کرد...چند لحظه بعدم جیغای مامان که میگفت محمد...بس کن...جون عزیزت بس کن کشتیش...محمد مرگ نادیا نزن...و بعد سکوت مطلق و ناله های بیژن...مامان مدام میپرسید چی شده...بعدم خواست بیاد اتاق من که محمد بلند گفت:

-مامان لطفا برو پایین...من باید با نادیا حرف بزنم...بعدا توضیح میدم...

و صدای کفشای مامان که رو زمین کشیده میشد... در اتاقم به شدت باز شد جوری که یهو سرمو اوردم بالا... صورتم خیس اشک بود... چشمای برزخی محمد داشت میرفت داد و بیدادکنه که با دیدن وضعیتم و ترسم رنگ نگاهش عوض شد و پر از دلخوری و نگرانی شد... سرمو انداختم پایین و زار زدم که با بغض کتر شده و لحن با مزه ای گفت:

-زهرمار... لوس بازی درنیار بینما... این کی بود؟

سرمو گرفتم بالا و با اشک توضیح دادم که هیچ شخص مهمی نبوده و فقط بعضی وقتا از رو پشت بومشون با زر زدناش رو نروم بوده... دوباره برزخی شد...

-رو مخت بوده و تو هیچی به من نگفتی؟ همیشه بدونم چرا؟

-چی میگفتم محمد؟ تو اون تو چیکار میخواستی بکنی؟ خودم جوابشو میدادم همیشه...

یهو داد زد:

-تو بیجا میکردی...

اشکم بند اومد و با وحشت بهش زل زدم که اومد جلو دستامو گرفت زل زد تو چشمام و گفت:

-برا چی جواب میدادی؟ هان؟ نادیا تو نمیدونی پسرا از دخترای حاضر جواب و سرکش

خوششون

میاد؟

بلندتر-نمیدونی؟ چه برسه که خوشگلم باشن...نگو جواب میدادم...

بلند تر... حنجره اش فکر کنم زخم شد-بگو دلبری میکردم... حریص ترش میکردم... پررو

ترش میکردم...

طاقت نیاوردم...دستمو گذاشتم رو گوشم و با پایین ترین ولوم ممکن گفتم:  
-محمد...داد نزن...خواهش میکنم...

ساکت شد ولی سینه اش از حرص بالا و پایین میشد هنوز...اروم گفتم:  
-خیل خب...باشه...داد نمیزنم...بگو...بگو...

-چی بگم؟چی میخوای بدونی محمد...نه...من نمیدونستم...فکر میکردم تو روش وایسم  
بیخیال میشه...فکر میکردم تو خوشحال میشی بدونی تونستم از پس خودم بر پیام...محمد  
من دلیل اینعصبانیتو نمیدونم واقعا...باید میگفتم؟حرفت اینه؟اره؟باشه...چشم...غلط  
کردم...ببخشید...

-قضیه نامزد چیه؟کدوم خریو میگه؟  
-نامزد چیه دیگه محمد؟خواست  
حرفی بزنه که سریع گفتم:

-هان...فهمیدم خودم...هیچی چرت میگفت...  
-یعنی چی؟

چند لحظه نگاهش کردم...نه اهل دروغ بودم نه بدقولی...به صالحی قول دادن چیزی  
نگم و به محمدم دوست نداشتم دروغ بگم...

-چی شد؟

-هیچی...بین محمد...من ادمی نیستم که به تو دروغ بگم...راستش نمیتونم بگم چون  
قول دادم...ولی از ته قلبم بهت اطمینان میدم که نگران نباشی...اون آقای که این پسره  
میگفتم برای خواستگاری و این چرت و پرتا نیومده بود خونه...کارش چیز دیگه بود...



زل زد تو چشمام...

-چی بود؟

-محمد... خواهش میکنم نپرس... گفتم که... قول دادم... تو نگران نباش...

زل زد به اشکی که از چشمم چکید...

-نمیگی؟

-گفتم که نمیتونم...

نفس عمیقی کشید...

-باشه... ممنون که بهم دروغ نگفتی...

چیزی نگفتم...

همون جا وایساده بود...

-محمد...

-بله؟

-تو به من اعتماد نداری؟ بدون

حتی یه لحظه مکث گفت: -معلومه

که دارم... نادیا بفهم... من به هم

جنسای خودم اعتماد

ندارم... نمیدونم... شاید این مشکل

منه... ولی من...

پوووففف... اروم گفتم:

-بیخیال... بیا مٹ همیشه بهش فکر نکنیم... خب؟

-چشم... حالا تو منو بخشیدی؟

لحنش ته مونده ی شوخی داشت...

با تعجب- برای چی؟

-که جلوی در اونجوری زهره ترک کردم...

تازه یادم افتاد... با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-خوب شد گفتمی... حالا اگه جرات داری وایسا همونجا...

سینه سپر کرد و گفت:

-من... محمد کیامهر... با شجاعت تمام میگم که...

بلند شدم پریدم طرفش و درحالی که میپزید بیرون گفتم:

-میگم که اصلا جراتشو ندارم...

دنبالش دویدم و رفتم تو حیاط جلوی حوض یهو مشتشو پر اب کرد و ریخت روم... اب بازی

شروع شد... خیس خالی شده بودیم که صدای مامان باعث شد صبر کنیم...

-ای وای... حیاطو خیس کردین... شما دوتا عقل ندارین؟ هان؟ محمد؟ تو الان داشتی یقه جر

میدادی و پسر ملوک خانومو جنازه کردی... حالا بچه شدی اب بازی میکنی؟ نادیا تو خجالت

نمیکشی... ای خدا... شکر... دوتا بچه به من دادی یکی خل یکی چل...

محمد خندید و گفت:

-بیخیال مامان... این همه بزرگ بودیم یه بارم بچه باشیم...

و مشتت اب به مامان پرت کرد... مامان جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-محمد... میکشمت...

شلنگ حیاطو برداشت و از خجالت جفتمون دراومد... از بهترین شام بود... واقعا خوش گذشت... اقا جونم که همون موقع رسیده بود نشست و تخت و به ما نگاه کرد... بین اب بازی هام زمزمه کردم:

-خدایا... شکرت...

.....

ارمان:

نشستم رو صندلی بالکن اتاقم و زل زدم به ستاره های شب... البته شما فکر کنین اسمون تهران تو این کتاب الوده نیست و پر ستاره است... چه کنیم دیگه یه کم از تخیل استفاده کنیم(ولی هیچی نمیدیدم... چهره نادیا جلوم بود... زمزمه کردم:

-خدایا چش بود؟ چرا امروز اینجوری کرد؟

ساعتو نگاه کردم... ۹۴ شب بود... زنگ زدن جایز نبود پس اس ام اس دادم...

-سلام نادیا خانوم... همیشه بدونم امروز شما چتون بود؟

چند دقیقه منتظر شدم تا جواب داد:

-از یه معلم فیزیک انتظار نمیره انقدر حافظه اش ضعیف باشه... یه بار گفتم من کیامهر هستم... در ضمن فکر نمیکنم لازم باشه ما تلفنی در ارتباط باشیم... لطفا شمارمو پاک کنید آقای صالحی...

یعنی قشنگ قرمز شدنمو حس کردم... سریع شمارو گرفتم و زنگ زدم:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد، the mobile set is

off... گوشی تو دستم بود و دندونام داشت میترکید... صدای در اتاق اومد:

-ارمان...ارمان مامان دوستت اومده...سهراب...

....-

-ای بابا...اقا سهراب بفرماید تو جواب نمیده...

در باز شد...پوفی کردم و دستمو کردم تو موهام...سهراب با تعجب گفت:

-سلام...

....-

-سلام

....-

-سلام

....-

-سلام...

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-سلام و کوفت...درد سلام...

-ای بابا تو چرا...

پریدم بین حرفش:

-خفه شو سهراب حوصله ندارم...

اومد جلو و نشست کنارم رو یه صندلی دیگه...تازه جعبه شیرینی تو دستشو دیدم...

-خبریه؟

-چطور؟

-شیرینی...

-اهان...اره دیگه...ذوقمو کور کردی...اومدم بگم ترانه بله رو داد...

نادیا رو یادم رفت و با خنده بغلش کردم و گفتم:

-بهبهبه بههبه...پس به زودی قاطی خروسا میشی...

-تو چی؟

-من چی؟

-مرغ داری خوش میگذره ها...

-زهرمار...

-جدی...چه خبر؟

-هیچی بیخبر...

-ای بابا...محمد چی؟

-نمیدونم...بیخیال...

کمی سکوت کردیم که دوباره گفت:

-میگم هوا سرده ها...

نگاش کردم...سگ لرزه میزد بدبخت...خندیدم...

-پاشو بریم تو....

.....

نادیا:

تند تند قدم برمیداشتم...از در مدرسه که رفتم بیرون اینور اونورو نگاه کردم...میخواستم برم

واسه تولد محمد خرید کنم...پیچیدم تو کوچه کنار مدرسه و راه افتادم که از ته کوچه اژانس

بگیرم...یهو یه ماشین کنارم چنان زد رو ترمز که ناخودآگاه وایسادم...فکر کردم بازم

محمد...نگاهش کردم...شیشه هاش دودی بود...محمد ماشینش شیشه دودی نداشت...ای بابا

نادی خل شدی؟ محمد که اصلا ماشین نداشت...عه...این ماشینه چه شناس...بیخیال خواستم  
رد شم که شیشه اومد پایین و صدای ارمان صالحی بلند شد:

-بیاید سوار شید لطفا...

عصبی بود...حقشه...الان حدود یه ماه میشد که حتی جواب سلامشم نمیدادم...بدون اینکه  
بدونچهچرا...برنگشتم...جوابم ندادم..به راهم ادامه دادم...کوچه خلوت بود و این عصیم  
میکرد...صدای در ماشینو شنیدم...قدمامو تند تر کردم...ولی یه دفعه دستم از روی چادر  
کشیده شد...بدون اینکه نگاهم کنه منو کشید سمت ماشین...اروم گفتم:

-ولم کن...

....-

-جیغ میکشم ابروت میره ها...

پوزخند زد...در ماشینو باز کرد و هولم داد تو و سریع سوار شد...خواستم پیاده شم که قفل  
کودکو زد...خیلیم ممنون!!!!نگاهش کردم...به جلوش خیره بود...با حرص گفتم:

-درو باز کن...

-ساکت باش...

-میگم درو باز کن...

-میگم دهننتو ببند...

پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد...نمیدونستم کجا میره...داد زدم:

-میگم نگه دار عوضی...

بلندتر از من داد زد:

-منم یه بار بهت گفتم دهننتو ببند...اعصابمو بهم نریز...ساکت باش...

همچین داد زد که قفل کردم... به زور گفتم:

-داری منو کجا میبری؟

همه وجودم میلرزید... با حرفای محمد... نکنه میخواد اذیتم کنه؟ وای خدایا... چیکار کنم؟  
داشت میرفت سمت کوهسار... سر ظهر بود و جاده خلوت... جاده پیچ و پیچ باعث شده بود  
حالت تهوع بگیرم... افتاب ظهرم حالمو بدتر میکرد... کنار یه خاکی کنار جاده داد زدم:

-همینجا نگو دار... خودمو میندازم پایین... به مرگ محمد از همین شیشه میپریم بیرون...  
با شنیدن اسم محمد زد رو ترمز و ماشینو کشید یه کنار... سریع پیاده شدم... خواستم بدوام  
سمت جاده ماشین بگیرم که پیاده شد و داد زد:

-همونجا وایسا...

وایسادم... صداش کم کم داشت بهم نزدیک میشد... همونجوری میگفت:

-کجا؟ عجله داری؟ اول باید جواب منو بدی... چته؟ هان؟ چه مرگته؟ تو مگه قرار نبود یه  
کاری کنی محمد باهام حرف بزنه... پس چته؟ کجا میخوای بری؟ داد زد:

-هان؟ باید بمونی... بمونی و جواب منو بدی...

برگشتم سمتش... بیست متر اونور تر پشت سرش تهران زیر پام بود... ماشین هر از چندگاهی  
یدونه رد میشد... زل زدم تو چشماش... چشمامو ریز کردم و گفتم:

-بمونم؟ بمونم که چی بشه؟ که تو اذیتم کنی؟؟؟ فکر کردی منم محمدم؟ مهنام؟ ساده  
ام؟ خرم؟ که خام تو بشم؟ نخیر محمد همه چیو بهم گفته...

داد زدم:

-همه چیو... اینکه عشقشو ازش گرفتی... اینکه دروغ گویی... پستی... خیانت کاری...

بلندتر-هرزه ای...هرزه...

سوختم..بدجوری سوختم...تو عمرم همچین سیلی نخورده بودم...فقط نگاش کردم...چه حقی داشت؟اون چه حقی داشت...یادم رفت...همه چیز یادم رفت...دستمو بلند کردم و اومدم بزنم تو گوشش که تو یه سانتی صورتش میچ دستمو گرفت...خون از چشماش میبارید...حرص از حرف زدند پیدا بود...

-چیکار کردی؟هان؟تو چه غلطی کردی؟  
دستمو آورد پایین...هنوز فشارش میداد...

-حقش بود از این بالا پرتت کنم پایین تا دفعه بعد حواست باشه چه صفتی رو به کی نسبت میدی...

بغضمو خوردم...عمر اگه جلوی این گریه میکردم...

-چی؟چه صفتی؟اینکه بهت گفتم هرزه؟اره...منظورت همین بود؟مگه نیستی؟نه؟مگه هرزه نیستی؟مگه تو نبودی که...

دستمو همچین فشار داد که بلند گفتم اخ و دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم...سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم:

-دستمو ول کن...

فشار دستاش کم شد...باد چادرمو به بازی گرفته بود...سرمو گرفتم بالا که بگم دستمو کاملا ول کنه که دیدم زل زده بهم...یه حسی تو چشماش بود...شاید پشیمونی...خواستم حرف بزنم که گفت:

-هیسس...هیچی نگو...خیلی بد کردی خانوم نادیا کیامهر...شرافت منو زیر سوال بردی...



دوباره اشک جاری شد... چی میگفت؟ مگه غیر از این بود که ارمان صالحی یه عوضی و خیانتکاره... اشکم که جاری شد دستمو ول کرد... چادرمو گرفت تو دستاش...

- تو برای چی اینو سرت میکنی؟ بگی پاکی؟ مسلمونی؟ خوبی؟ مقیدی؟ خانوم کیامهر تو با قضات بیجات در مورد یه پسر پاک همه ی قداست این چادرو زیر سوال بردی... همه احترامشو زیر سوال بردی... اسلام و مسلمونو زیر سوال بردی...  
بغض داشت... حس میکردم از بغضش کلافه اس... داد زد:

- تو ایمان من و خودتو زیر سوال بردی...

زل زد تو صورتم... منم نمیتونستم چشم از چشمای خونبارش بردارم... با درد زیادی تو چشماش گفت:

- من هرزه نیستم...

چادرمو آورد بالاتر...

- به حرمت همین چادر قسم من هرزه نیستم... یه عمر با شرافت زندگی نکردم که تو یه شبه همه زندگیمو ببری زیر یه علامت سوال...

تنها چیزی که تونستم بگمو به زبون اوردم...

- بهم ثابت کن!

چی گفتم؟ چرا گفتم؟ مگه من از محمد همه چیو نشنیده بودم؟ لعنت به تو نادیا... لعنت به تو ارمان... اه... اه...

چادرمو بدون اینکه ول کنه کشید و رفت سمت ماشین... در طرف منو باز کرد... به اجبار سوار شدم... خودشم رفت سوار شد و چندتا نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه... من ثابت میکنم... توام باید به قولت عمل کنی و قرار ملاقات من و محمدو بذاری... نگاهش کردم...

-اگه بهم ثابت شد و قانع شدم... سر قولم هستم...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد... چند دقیقه بعد روی کوه وایساد و گفت که پیاده بشم... قبلش ساعتو نگاه کردم... ۶ظهر بود و هنوز کادو محمدو نخریده بودم... اوادم پایین و رفتم طرفش... به محوطه گرد که تهران زیر پامون بود... به یکی از نرده ها تکیه دادم و اونم جلوم وایساد... کسی اونجا نبود... گرما داشت حالمو بد میکرد ولی با این حال نسیم میومد... شروع کرد...

-گفتی همه چیو از محمد شنیدی... ولی خب... کافی نبوده... باید از منم بشنوی... حوصله مقدمه چینی ندارم... فقط اینکه وقتی محمد رفت من فهمیدم هردو ما اسیر توطئه و حسادت دوتا دختر شده بودیم... مهنا و رومینا...

-رومینا؟

-اره... محمد میشناستش... ولی مطمئنم به درصد هم احتمال نمیده اون تو قضیه مهنا دست داشته باشه... ترم سوم بودیم که رومینا عاشق محمد شد... دختری نبود که محمد بتونه

دوستش داشته باشه... هم از نظر فرهنگ... هم دین... هم پوشش و خیلی چیزای

دیگه... رومینا به محمد ابراز علاقه کرد... همه دانشگاه هم اینو میدونستن... ولی محمد خیلی

محترمانه گفت نمیتونه رومینا رو دوست داشته باشه... کینه به دل گرفت... بد کینه ای به دل

گرفت... محمدو به اتیش کشید... دو ترم

بعد... مهنا وارد دانشگاه شد... به دختر چادری... مهربون... مقید و درس خون... خیلی زود قبل از اینکه محمد بگه فهمیدم عاشقش شده... برایش قسم خوردم کمکش کنم... به مهنا نگفته بود دوش داره... به روز از مهنا خواستم همو ببینیم... برای اینکه بهش بگم محمد دوش داره... او مد... حرفامو شنید... گفت اگه محمد خودش بگه قبول میکنه... از گوشه و کنار میشنیدم که مهنا منو دوست داره... ولی باور نکردم... بعد از ابراز عشق محمد مهنا گفت از اولش اونو دوست داشته... پس نمیتونست به من فکر کنه... مهنا و محمد با هم بودن... محمد اصرار داشت زودتر بره خواستگاری... به مدت بعد مهنا ازم خواست ببینمش... تو به کافیشاپ دنج... گفت راجع به محمده... اونروز هیچی از حرفاش نفهمیدم... معلوم نبود چی میگه... از اینکه حس میکنم محمد مرد رویاهاش نیست... از اینکه اشتباه کرده... خلاصه حسابی گیجم کرد... بعدشم رفت... چندبار دیگه باهام قرار گذاشت... اصرار عجیبی داشت که محمد ندونه... آخرشم... تو یکی از قرارا که مهنا داشت میگفت میخواد محمده به خاطر من پس بزنه... محمد سر رسید... رفت... پیداش نکردم... ولی روزگار رومینا و مهنا رو سیاه کردم... مهنا از دوستای رومینا بود... منو دوست داشت و روزی که از عشق محمد گفتم میخواست بهم ابراز علاقه بکنه... ولی بدجوری خورده تو ذوقش... مثل رومینا... بعد هم فهمیدم تو همین قرارا از من و مهنا عکس میگرفتن و دادن به محمد... همین... دوتا دختر با عشقای بچه گانه و تفکرات احمقانه اشون نقشه کشیدن منو محمده...

پوفی کرد... نگاهم کرد و گفت:

-محمد نفهمید... همه این سال ها نفهمید من اونی نیستم که فکرشو میکنه... نادیا... الان تو باید بهش بگی... باید بگی اشتباه میکنه... من نمیخوام دوباره محمده از دست بدم...

پشتمو بهش کردم... باد چادرمو تکون میداد... نگاهمو دوختم به تیزی برج میلاد که تو الودگی  
تهران به سختی دیده میشد... گفتم:

-از کجا باور کنم راست میگی؟ سکوت  
محض... چند لحظه بعد گفت:

-مجبور نیستی باور کنی...

نفس عمیقی کشیدم... دلم تا حالا بهم دروغ نگفته بود... برگشتم سمتش...

-ولی باور میکنم... نمیدونم چرا و چجوری... ولی دلم دروغ نمیگه بهم... حس میکنم حرفات  
راسته...

با لبخند تلخی نگام کرد و گفت:

-پس با محمد حرف میزنی؟

-نه... من نه... خودت بگو...

-گوش میده؟

-سعی کن... محمد هنوز از تو متنفر نیست... اینو مطمئنم... حس خواهرانه ام میگه اونم

دوست داره همه چی دروغ باشه...

-امیدوارم...

-مطمئن باش... خوب دیگه... ساعت چنده؟ اوه اوه ساعت ۶:۴۰... نگاهش کردم و گفتم:

-میشه منو برسونی؟

لبخندی زد و گفت:

-بله...

راه افتادم و سوار ماشین شدم... چادرمو تو اینه مرتب کردم که اومد... تو شهر داشت میرفت  
سمت خونه که چشمم به یه مرکز خرید لوکس افتاد... سریع گفتم:

-نگه دارین...

کنار خیابون زد رو ترمز...

-چیزی شده؟

-نه... من همینجا پیاده میشم... کاری ندارین؟

-کاری چی؟

-هان؟

-چی گفتی الان؟

-گفتم امری ندارین...

-تو تکلیفت با خودت مشخصه؟ با

تعجب-چطور؟

-بالاخره تو یا شما؟ کار نداری یا کار ندارین؟ خنده

ام رفت... بچه پررو... چند لحظه نگاهش کردم...

-کار نداری؟

خندید...

-چرا اینجا پیاده میشی؟

-میخوام خرید کنم...

- برای تولد محمد؟ با

تعجب گفتم:

- میدونستین؟

چپ چپ نگام کرد که خندیدم و گفتم:

- خیلی خب... میدونستی؟؟؟

- محمد داداشمه... یادت که نرفته...

- نه... باشه... پس خدافظ...

- میخوای پیام؟

- نه... مرسی... فعلا...

- به سلامت...

پیاده شدم و رفتم تو پاساژ و بعد از خریدن کادو که یه ست کیف پول و کمر بند و فندک و جاسویچی چرم بود رفتم خونه... ساعت ۳ شده بود و هوا داشت تاریک میشد... کلید انداختم واروم درو باز کردم... مامان تو حیاط پشتش به من بود و نمیدونم داشت چیکار میکرد... رفتم جلو و اروم سلام دادم... یهو پرید بالا و جیغ خفیفی کشید...

- عه... چی شدی مامان؟

- الهی بترکی نادیا...

- عه مامان!!!

- یامان... قلبم اومد تو دهنم... بیشعور...

- مامان!!!!!! بابا ببخشید... نمیخواستم محمد بفهمه من اومدم...

- دختره ی بی عقل... این کارا چیه؟ چرا نفهمه؟



برگشتم و رفتم بالا...اروم درو باز کردم...دراز کشیده بود رو تخت...یه دفتر دستش بود...خاک بر سرم این که دفتر خاطرات منه که...وارد شدم...حواسش به من نبود...یهو پریدم رو تخت و گفتم:

-هی اقا...بی اجازه...

چشاش گرد شد و نفس عمیقی کشید...دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

-نمیری نادیا...داشتی میکشتم...

لبخند زدم...دفتر و از دستش کشیدم و گفتم:

-اقا محمد...اینا خصوصیه...

لبخند زد و گفت...

-خصوصی؟ این که همه اش از منه...چند تا ام شعر سهراب...

-از تو هست...ولی حرفای منه...

-بگم ببخشید کافیه؟

-نخیر باید جبران کنی...

خندید...

-ای شیطون...

بلند شد و نشست رو بروم رو تخت...

چجوری جبران کنم؟

-امممم...

لبخند زدم...بلند شدم رفتم جلوی ایینه...چادر و شالمو برداشتم...کش موهای بلندمو باز

کردم و برسمو هم برداشتم...نشستم جلوش...لبخند زد...پشتمو کردم بهش و گفتم:



-بفرمایید...

دوباره خندید و گفت:

-عه؟ ای به چچچچشم...

شونه رو گرفت و اروم مشغول شونه زدن موهام شد...حدود بیست دقیقه طول کشید...بدون

اینکه بفهمه به مامان اس دادم که ما داریم میایم...کش موهامو از بالا بستم و لباسمو عوض

کردم...به محمد گفتم:

-پاشو بریم پایین...

-تو برو من واسه شام میام...

-نخیر...الان پاشو...بدو زودباش...

چند لحظه نگام کرد و بعد به اجبار بلند شد و باهام راه افتاد...تو حیاط گفت:

-چرا چراغا خاموشه؟

-حتما مامان رفته خونه همسایه ها...اقاجونم که مسجده دیگه...

رفتم جلو و درو باز کردم...محمد که وارد شد چراغا روشن شدن و مامان و من و اقاجون

شروع کردیم دست زدن...محمد با خنده دستشو کرد تو موهاش و گفت...

-عه...امروز تولدمه...

مامان رفت بوسیدش و تولد رو تبریک گفت...منم بعد از اقاجون ازش ویزون شدم...اون شب

هم به خوبی گذشت...موقع خواب کلی فکر کردم و بالاخره واسه روبرو کردن ارمان و محمد

یه نقشه ای کشیدم...عه چه جلب...دوباره شد ارمان...ههههعی...امان از تو نادیا..صبح بعد از

مدرسه رفتم خونه سمانه اینا و تو راه نقشه امو به ارمان خبر دادم...جلوی در خونه اشون وایسام که در باز شد...با لبخند بغلش کردم و گفتم:

-سلام...

-سلام و مرض...کدوم گوری بودی تو عزیزم؟

همه ی اینارو با لحن مهربون میگفت...از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت...رفتیم تو حیاط...داشت میرفت بالا که گفتم:

-نه سمانه همین جا بشین کارت دارم...

تو الاچیق گوشه حیاطشون نشستتم و اونم نشست جلوم...با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده؟ راستی از اونشب که اس دادی محمد فردا ازاد میشه ازت خبر ندارم...چی شد؟

-هیچی اونکه ازاد شد...الان باهات یه کاری دارم...قضیه ارمان صالحی رو که میدونی؟

-دوست محمد بوده؟

-اره...

-خب؟

-خب محمد یه چیزایی گفت...بحث عشق و عاشقی و این حرفا...بعدم خیانت ارمان به

محمد و عشقش و این حرفا...ولی با حرفای ارمان فهمیدم محمد یه جایی داره اشتباه

میکنه...الان محمد حاضر نیست به هیچ وجه ارمانو ببینه تو باید کمک کنی با هم

روبروشون کنم...

با هیجان خودشو کشید جلوتر...دستمو گرفت و گفت:

-ای ول چه باحال...حتما بعدشم ارمان میاد تورو از محمد خواستگاری میکنه و محمدم ابجی خانومه ارمانو میگیره...

خندیدم و گفتم:

-برو گمشووو...بی جنبه...اصن فهمیدی من چی گفتم؟

-اره...خب حالا من باید چیکار کنم؟

تند تند نقشه رووآشش گفتم و گفتم ساعت ۵ جلوی کافی شاپ).....(باشه...بلند شدم و زدم بیرون...تو راه دوباره به ارمان زنگ زدم...خیلی استرس داشتم...گفتم همه چی پای خودشه و اونم قبول کرد...فقط گفت قرارمون تو پارک کنار کافیشاپ باشه...منم زنگ زدم و به سمانه خبر دادم...رسیدم خونه و صاف رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم...ساعت ۰ بود...رفتم نشستم پیش محمد...

-سلام داداشی...

-سلام خااانوم...اوقور بخیر؟ کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

-پاشو بریم بیرون...

با تعجب-چی؟

-محمد نه نیار که جیغ میزنما...بلند شو منو ببر بیرون حوصله ام سر رفته...

خندید و گفت:

-جن زده شدی نادیا؟

-محمد!!!!

-چرا بیشگون میگیری...عه...خب اخه کجا بریم؟

-اونو دیگه من میگم...پاشو حاضر شو...زودباش...بستنی هم باید برام بخریااا...

خندید و بلند شد و رفت تو اون اتاق...ده دقیقه نکشید که خوشتیپ و دلبر حاضر شد و اومد بیرون...به مامان اینا خبر داد و دست منو گرفت و راه افتادیم...یه تاکسی گرفت و من ادرس دادم...تو راه انقد وراجی کردم که اصلا وقت نکرد بهم شک کنه...جلوی پارک ماشین سپهر و دیدم...پس با سپهر اومده...پیاده شدیم و رفتیم تو پارک...نشستیم رو یه صندلی و من باز شروع کردم به ور زدن...یهو گفتم:

-چرا انقد ساکتی؟

-مگه تو میذاری من حرف بزنم؟

خندید...منم خندیدم و گفتم:

-محمد...

-جانم؟

-تو داری اشتباه میکنی...

-برای چی!!!!؟؟؟

-خب...خب...اگه من یه کاری کرده باشم که تو ناراحت شی...ولی بعدش خوشحال

بشی...ناراحت میشی؟

بلند خندید و گفت:

-دیوونه...

-جدی گفتم...

-خب اخه یعنی چی؟

-هیچی...ببین من الان یه کاری میکنم...تو عصبانی میشی...ولی قول بده چند دقیقه صبر کنی بعد عصبانی شو...

با شک نگام کرد...لبخند استرسی زدم و بلند شدم...  
با تعجب-کجا؟

-من همین دوروبرام...فعلا...

فوری از کنارش رد شدم و قبل از اینکه دنبالم بیاد ارمان دستشو گرفت...سرعتمو بیشتر کردم و سوار ماشین سپهر شدم...سمانه و سپهر کله هاشونو آوردن بالا و گفتم:

-سلام...

-سلام...

-چرا نفس میزنی؟

-هیچی...بریم یه ذره اونور تر...

راه افتاد...گوشیمو برداشتم و به محمد اس زدم...تا از من خیالش راحت نمیشد یه کلمه از حرفای ارمانم نمیفهمید...

-داداشی غلط کردم...بیخوش..نگران من نباشی ها...من با سمانه اینا همینم ورا هستم...فدات...  
گوشیرو گذاشتم تو جیبم و به چشمای خندون سپهر و سمانه نگاه کردم...فهمیدم طبق عادت بلند بلند خوندم و نوشتم...یهو بلند زدیم زیر خنده...

.....

ارمان:

هنوز دستشو محکم نگه داشته بودم...هیچ کدوم حرفی نمیزدیم...نشسته بودیم رو همون نیمکت و من محمدم نگاه میکردم محمد با حرص درخت رو بروشو...صدای زنگ اسمسش که بلند شد خواست دستشو از دستم در بیاره که محکم تر گرفتمش...یه نگاه بدی بهم کرد و محکم دستشو پس کشید و گوشیشو برداشت...از فک منقبضش حدس زدم باید نادیا باشه...بدون جواب گوشيو گذاشت تو جیبش و دست به سینه زل زد به همون درخت...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-محمد من اوادم که بگم...

-صبر کن!مهم نیست چی میخوای بگی...من باور نمیکنم...الانم به خاطر قسم خواهرم اینجا نشستم...همین...

سرمو انداختم پایین...

-محمد داری اشتباه میکنی...

سکوت کرد...سرمو بلند کردم نگاهش کنم که دیدم با چشمای برزخی داره نگاه میکنه...انگشتشو جلوی چشماش گرفت و گفت:

-چیو؟چیزی که با چشمام دیدم مگه میشه غلط باشه؟

-محمد...

-هیسیسس...خفه شو...خفه شو...اسم منو نیار...فکر کردی باور میکنم؟اره؟چی میخوای

بگی؟چه بهونه ای جور کردی ها؟من که میدونستم...از همون موقع میدونستم مهنا پیش تو

نیمونه...اون رهگذر بود...وقتی واسه من نبود واسه تو ام نمیتونست باشه...الانم دیگه بس

کن...یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه بینمت دور و بر و منو خواهرم میپلکی به امام حسین زنده

ات نمیزا...

بلند گفتم:

-ساکت باش محمد...چی میگی تو؟بذار حرف بزنم...

قبل از مخالفتش شروع کردم و بیخیال حس و این حرفا تند تند همه چيو گفتم...

سکوت کرده بود...یعنی داشت حرفامو هضم میکرد...زل زده بود بهم...نفس عمیقی کشیدم و

چشم تو چشمش گفتم:

-محمد ما رفاقتمونو به حسادت دوتا دختر باختیم...چرا نمیفهمی...ما گول

خوردیم...هردومون...باور کن دارم راست میگم...

نگام کرد...

-باور کنم؟چجوری؟من پنج ساله با فکر به خیانت تو نابود شدم...با فکر اینکه داداشم با

عشقم ریخته رو هم نابود شدم...هر لحظه با دیدن و به یاد آوردن اون عکسا بهم ریختم...تو

این چند وقت فهیدم عشقم به مهنا اونقدرم نبوده...ولی تو...اینکه رفیقم بهم خیانت

کنه...داغونم کرد...الان چجوری باور کنم همه اش دروغ بوده...هان؟ چیزی نگفتم...با حالت

گیجی گفت:

-یعنی...ارمان؟!!

با لبخند بهش خیره شدم...بعد پنج سال اسممو به زبون آورده بود...با لبخند و بغضی که تو

گلوب بود گفتم:

-جونم دادا؟

-داری راستشو میگی؟

-اره دادا...

-قسم بخور...

لبخندی زدم...

-به رفاقتمون قسم دادا...

خندید...

محمد-خیلی دلم برات تنگ بود دادا...

لبخند تلخی زدم و همدیگرو بغل کردیم...روحم داشت از بدنم خارج میشد...من تو این پنج سال با هیچکس نتونسته بودم عین محمد باشم...اما حالا بالاخره پیداش کردم...از بغل هم اومدم بیرون و گفتم:

-ببخش ارمان...ببخش از قضاوت الکیم که رفاقتمونو نابود کرد...

-این چه حرفیه...دیوونه شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-راستی من این روزو مدیون ناد...ببخشید...عه...مدیون خواهرتم...

با خنده گوشیشو دراورد و گفت:

-عزیزم...الان داره زهره ترک میشه از ترس...

بعد رفت اونور و مشغول صحبت شد...نشستم و به این فکر کردم که نادیا وقتی میترسه چه

شکلی میشه...تو راه کوهسار تو ماشین با همه تلاشت بازم معلوم بود که ترسیده...چشمامو

بستم و سعی کردم یادم بیاد چه شکلی بوده...خوووب...اممم...اون همیشه خوشگل

بود...وقتی میترسید انگشتای کشیده اشو تو هم قفل میکرد که نلرزه...چشماش درشت میشد

و نوک دماغش قرمز میشد...لباشم میلرزید...خوب خیلی خوشگل تر

میشد...عه...ارمان!!!!کوفت...بی ادب...تو که محمدو میشناسی غلط میکنی خواهرشو دید



میزنی؟ برو بابا... خوب مگه چیه؟ یعنی محمد هیچوقت هیچ دختری رو دید نمیزنه؟ اصن من که دید نزدم... همینجوری یادم مونده...اره...دید نزدم...

-ارمان...

چشمامو باز کردم...

-جونم؟

-پاشو بریم یه جایی... به خواهرم گفتم به مامان اینا بگه شب دیر میام... راستش کلی کار باهات دارم...

لبخندی زدم و بلند شدم... منم باهاتش کار داشتم...

.....

نادیا:

یه ذره با سپهر و سمانه قدم زدیم که رادارام یه خبرایی بهم داد... یعنی از اولم معلوم بود بین این دوتا یه چیزی هست... با لبخند رو به سمانه گفتم:

-امروز مهمون منی...

با تعجب نگام کرد...

-هان؟ چته؟ اخ و اوخ و نه و نمیتونم و کار دارم و وای اله و وای بله و وای جیمبله و... اینا هم قبول ندارم...

با حیرت گفت:

-نادیا...

یه نگاه خون اشامی کردم و گفتم:

-میای!!!!!!!

حرفی نزد و فقط چپ چپ نگام کرد...محمد که حالا حالا نمیومد...به سپهر گفتم مارو برسونه خونه و خودش رفت...نیم ساعت فقط احوالپرسی سمن و مامان طول کشید و بعد از پذیرایی با بی صبری بردمش تو اتاق خودم...چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چته تو؟ اه!!!!!!نمیداری چایمو کوفت کنم...

-اونو بعدا میارم کوفت میکنی...الان بگو بینم...

-چیو؟

-بین منو دور نرنا میزنم خوردت میکنم...

چشاش گرد شد...

-اییش...خر الاخ...خب من چی بگم؟ اصلا تو خوبی؟

-راجع به سپهر...

رنگش پرید...

-خب؟

-خب به جمالت...بنال بینم چی گفتین به هم که چشاتون اینجوری ستاره میپروند واسه

هم؟ لباسو گاز گرفت که نخنده...بعد اروم اروم گفت:

-خیلی خری...ورپریده...

-همینه که هست...بنال بینم...

-خب...خب...اون هیچی نگفته...منم...منم که عاشقش شدم...

بعد یهو با هیجان گفت:

-وای اون عالیه...وقتی...

پریدم وسط حرفشو با حرص گفتم:

-بند گاله رو... من سپهرو میشناسم نمیخواد توضیح بدی چجور پسریه... ادامه همون جمله ات کامل کن که گفتم عاشقشی...

خورد تو ذوقش و گفت:

-مرض... خب هیچی دیگه... عاشقشم...

-بهش گفتم؟

-گفتن که نه... غیر مستقیم... خب اونم خر نیست میفهمه... حس میکنم اونم منو دوست

داره... وقتی اومدم ایران تنها کسی که باهام خوب بود اون بود...

خندیدم و گفتم:

-به به... مبارکه... چه بهم دیگه هم میاید...

لبخندی زد... بحث عوض شد و سمانه بعد از شام سپهر اومد دنبالش که با محمد برخورد

کردن و بعد از سلام و احوالپرسی رفتن بیرون... وایسادم وسط حیاط و با لبخند زل زدم به

محمد... اونم درو پشت سرش بست و زل زد به من... با لبخند گفت:

-گرتیم ابجی...

همونجوری با لبخند اخم کردم و گفتم:

-بیخود... بی ادب... نه به اون اخم و تخمش جلو زندان نه به الانش... اییششششش...

خندید و گفت:

-الان یعنی قهری؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

-بستگی به اونى داره كه پشت دستت قايم كردى...

خنديد و در حالى كه ميومد طرفم گفت:

-بزغاله...

و يه بسته شكلات گرفت جلوم...پريدم از يقه اش اويزون شدم ماچ بارونش كردم و با بسته

شكلات برگشتم به اتاقم...گوشيمو برداشتم اهنگ گوش كنم...سه تا اس ام اس

داشتم...يكيش ايرانسل يكيش تور سه روزه تركيه و اون يكي...ارمان...نوشته بود...

-سلام...ازت ممنونم...خيلي زياد...اين تنها حرفيه كه ميتونم بزنم...اميدوارم جبران كنم

برات...

لبخند زدم...جواب دادم:

-خواهش ميكنم...بيشتر واسه ارامش محمد اينكارو كردم...شبخير...

هه!!!!دماغ سوخته ميخريم...با خيال راحت يه اهنگ گذاشتم و دراز كشيدم رو تخت...از

اونجايى كه خيلي شاد بودم دوست داشتم يه اهنگ خاص گوش بدم...اروم زمزمه

كردم...تقديم به خدا جوووووونم...

-سر عشقت خودمو لو دادم راز

چشمامو همه فهميدن عاشقى

خونه امو ويرون كرده عشق يعنى

تورو هرشب ديدن منو اواره دنيا

كردى تا بيايم دوباره مهمونت شم

جاده عشق تو راهش بازه تا كجا

قراره مديونت شم؟ بين اين همه

غم تکراری شک ندارم که تو  
 دو سم داری من بدون عشق تو  
 گم میشم نکنه که چشم ازم  
 برداری خیلی جاها خودمو گم  
 کردم خیلی وقتا تورو دلخور  
 کردم تو همیشه عاشق من بودی  
 من همه اش میرم و برمیگردم تو  
 همه چی رو ازم میدونی خیلی بی  
 وفایی از من دیدی من فقط سوالم  
 از تو اینه چرا یک عمره نجاتم  
 میدی؟ بین این همه غم تکراری  
 شک ندارم که تو دو سم داری من  
 بدون عشق تو گم میشم نکنه که  
 چشم ازم برداری...

بین این همه غم تکراری...

گوشیمو خاموش کردم و اروم به خواب رفتم...

.....

ارمان:

چشمامو باز کردم... اووووففففف... این وقت سال و این همه گرما؟؟؟ ساعتو نگاه کردم...  
 صبح... پیرهنمو در اوردم و با شلوارک پریدم تو تخت... اخییش... چشمامو بستم... صبح با

صدای مامان بیدار شدم و یه تیپ و البته مناسب کار زدم و رفتم مدرسه... به محض ورود به دفتر نادیا رو دیدم... یه شال صورتی سرش بود... وای!!!! چه بهش میاد... خیلی ناز تر شده بود... چشمامو بستم و هفت هشت تا دری وری به خودم گفتم و رفتم سر کلاس... تمام اون روز هر وقت میدیدمش یه جور خاصی تو چشمم میدرخشید... اوپس!!!! بابا ارمان بیخیال... اه...  
 زنگ که خورد راه افتادم رفتم بیرون... سوار ماشینم شدم و تخته گاز رفت پیش سهراب... همه چیو تعریف کردم که گفت:

-ای بابا... این باز اومد...

خندیدم... با صدای بلند... محمد با سهراب قضایا داشتن... سهراب شوخ و باحال و محمد اصلا از رفتارش خوشش نمیومد... میگفت سبکه... جفتشون با هم سر جنگ داشتن... البته لفظی... برگشتم خونه... جلوی در لبخند زدم... چندتا گارگر داشتن کیسه های برنجو میربردن تو... به همراه لوبیا و سبزی... خب خب... خبرای خوب در راهه انگار... قرمه سبزی!!!! اونم نذری مامان... گوشیم زنگ خورد...

.....

نادیا:

پیچیدم تو کوچه... لبخند عریضی زدم... محمد با یه پلاستیک جلوی در وایساده بود و گوشیش دستش بود... یه پارچه مشکی هم بالای در بود... رفتم جلوتر...

-سلام...

-سلام خانوم... خسته نباشی...

-مرسی... سیاه کاریه؟

-وقتشه دیگه... پس فردا اول محرمه...

-کمک میخوای؟

-فدات...زنگ زدم ارمان داره میاد...

چپ چپی نگاش کردم که فقط خندید...وارد خونه شدم...مامان به همراه زهراخانوم همسایه مون داشت از زیر زمین دیگ میاورد بیرون...با لبخند سلام و علیک کردم و رفتم تو...بعد از تعویض لباسام از کشوی محمد یه پیرهن مشکی برداشتم و رفتم تو خونه...میز اتو رو برداشتم و لباسشو اتو کردم...لبخند از رو لبم نمیرفت...عاشق محرم بودم...حال و هواش...آش نذری اقا جون...همه و همه...خودمم یه شلوار کتون مشکی با مانتو مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم...چون کار داشتیم با مقنعه راحت تر بودم...لباس محرم گرفتم دستم و با یه چادر رنگی رو شونه هام رفتم جلوی در...محمد رو چهارپایه داشت با پونز پرچم های یا حسین و نصب میکرد...ارمان هم پشتش به من بود و چهارپایه رو محکم گرفته بود...رفتم جلوتر...

-سلام...

برگشت طرفم...محمد پایینو نگاه میکرد...ارمان سرشو انداخت پایین...اوووووو...بین جلو محمد چجوری فیلم بازی میکنه...چه با ادب شده بچممم...جواب داد...

-سلام...خوب هستین؟

-ممنون...مرسی که اومدین...باعث زحمت شدین...

-این چه حرفیه...اینجا مجلس امام حسینه و ما هم نوکر ارباب...

محمد اهم اهمی کرد که من نگاش کردم...چشم غره یواشکی رفت و گفت:

-کاری داشتی؟

-اره...بیا این لباس مشکیتو اتو کردم...پوش...

- بده دست ارمان...

لباسارو داد بهش و برگشتم رفتم تو خونه... لحظه اخر برگشتم و لباسای ارمانو نگاه کردم... یه شلوار پارچه ای مشکی با پیرهن مشکی که خاکی شده بود و استیناشم داده بود بالا... خداییش خیلی تیکه بود... نادیا!!!!!! بیخشید... چشم...

رفتم تو حیاط و شروع کردم به پاک کردن عدس و نخود لوبیای آش... از سماه هم خواستم بیاد کمکم... تا شب همه چی آماده بود... مامان شام کوکو درست کرد و از سماه و ارمان که خیلی کمک کرده بودن خواست پیشمون بمونن... اونام جفتشون گشاد... سریع قبول کردن... تا اخر شب حس کردیم نگاه های ارمان بدجوری عوض شده... نمیدونم چجوری ولی عوض شده بود... میگم حس کردیم چون سماه هم اینو بهم گوشزد کرد... داشتیم ظرفارو میشستیم که گفت:

- وای... نادای این دوست داداشت عجب تیکه ایبهه...

- نیشتو بیند... تا به سپهر نگفتم...

خندید...

- ولی نادای بد نگات میکرد...

- برو گمشووو... تو جوگیری...

- شاید...

خندیدم... سماه دستاشو شست و چایی برد منم ظرفشویی رو تمیز کردم و رفتم...

.....

ارمان:



در حالی که دستاشو با مانتوش خشک میکرد از اشپزخونه اومد بیرون...زل زده بودم بهش که صدای نازک دختری کنار گوشم گفت:

-بیخشید...چایی...

خاک بر سرت ارمان!!!!ضایع!!!!یه چایی برداشتم و تشکر کردم...نادیا نشست کنار خاله نکیسا و اون دختره که اسمش فکر کنم سمانه بود و دوست نادیا کنارش نشست و در گوشش یه چیزی گفت که نادیا سریع به من نگاه کرد و وقتی نگاه خیره منو دید سقلمه ای به اون دختره زد و با اخم سرشو انداخت پایین...با یه نگاه سرسری فهمیدم وقتی اخم میکنه جذاب تر میشه...ولی وقتی میترسه دوست داشتنی میشه...حس کردم داره جذبم میکنه...البته بیشتر شخصیتش...ارمان!!!!!!!!!!!!!!!!!!عه...خب مرض...مگه چی گفتم؟من حق ندارم به چشم...چه چشمی؟اه..اصلا بیخیال...من حق ندارم یکی رو نگاه کنم؟هان؟

اونشب هم تموم شد...اول محرم شد و من هرشب خونه محمدینا بودم...هیئت داشتن...اخخخ...یادم نمیره...اونشب شب سوم محرم که مجبور شده بود از توی خونه به محمد زنگ بزنه بگه میخواد بره قسمت زنونه که خونه همسایه بود...محمد عین یه پرده از جلوی در تا حیاط نداشت نگاه هیشکی به خواهرش بیوفته...چند دقه بعد محمد اومد تو و بهم اشاره کرد برم طرفش و بعدم گفت:

-قربون دستت داداش...من باید اینجا باشم...برو یه چندتا لیوان یه بار مصرف بگیر واسه خانوما...

و بعد با سرعت رفت تو و من تو کوچه بودم...داشتم میرفتم سمت ماشین که نادیا با سرعت از پله های خونه ی همسایشون که قسمت زنونه بود اومد پایین و گفت:

-محمد چندتا بسته...

و با دیدن من حول شد و دستپاچه کوچه رو نگاه کرد و بعد به من که خیره نگاهش میکردم نگاه کرد...اونشب به زیباییش ایمان اوردم...چشمای اشکیش درشت تر به نظر میرسید و دماغش قرمز شده بود و ته چشمش معصومیت خاصی داشت...نفس عمیقی کشیدم...یه لحظه در برابر اینهمه زیبایی احساس مسئولیت کردم و بدون اینکه به خودم زحمت بدم نگاه خیره امو بردارم با اخم گفتم:

-چند تا بسته چی؟

همچین اخم کردم که بیچاره با تعجب فقط گفت:

-قند...

با همون اخم گفتم:

-میخرم...برو بالا...

چشاش گردشد و خواست حرفی بزنه که از بالا یه خانمی که فکر کنم همون سمانه بود گفت:

-نادیا..کجا موندی؟

یه چشم غره به من رفت که یعنی به من دستور نده و برگشت که بره و منم بدتر اخمامو

تو هم کردم...لیوانا و قندم دادم محمد بهش داد...روز تاسوعا ما نذر قورمه سبزی

داشتیم...اونام

بودن...هنوز مهمونا نیومده بودن که نادیا و محمد اومدن مثلا کمک کنن...تو حیاط داشتم

خوشامد میگفتم که مامان با اون لباسای مشکیش اومد بیرون و بلند گفت:

-ارمان بیا برو لباساتو عوض کن...خاک شده همه اش...

رفتیم جلو تر... مامان به اونا خوشامد گفت و من گفتم:

-ایشون مادرم ازیتا خانوم...

گرد شدن چشمای نادیا رو دیدم... حق داشت... الان میگفتم این نامزدمه کمتر تعجب میکرد... ماشاالله مامانم عروسکی بود برا خودش... بوتاکس دیگه... چه میشه کرد... نادیا رفت تو کمک کنه و محمدم اومد پیش من تا زیر دیگو روشن کنیم... مامان هی نادیا رو میفرستاد بیاد به ما دستور بده و من ممنون بودم که فرصت بیشتر دیدنشو فراهم میکنه... خودمم نمیدونستم چرا دلم میخواد بیشتر بینمش... بعد از پخش نذری و جمع و جور کردن خونه نادیا با دوستش رفتن و محمدم موند به من کمک کنه... رزو عاشورا مٹ هر سال بارون گرفت... اصلا نادیا رو ندیدم... مٹ اینکه جایی با دوستش رفته بودن تعزیه... حال و هوای محرم هم کم کم رختاشو جمع کرد و رفت... و من!!!! ارمان صالحی به خودم اعتراف کردم که نادیا رو دوست دارم... و البته به خودشم قرار بود بگم... اصلا از این افکار که غرورم خورد میشه و این مسخره بازی ها خوشم نمیومد... بنظرم وقتی کسی رو دوست داری باید بهش بگی... اگه اون ارزشش از غرورت کمتر باشه که خب دیگه دوست داشتن نمیشه... لباس مشکيامون کم کم در اومد و من باید میرفتم مدرسه... اونروز قرار بود بهش بگم دوستش دارم... اونروز خیلی مهم بود... خیلی!!! اونقدر که از بچه ها کوئیز نگرفتم... دیگه بین چقدر مهم بود....

.....

نادیا:

-با دهن باز زل زدم به صورت خانوم نوید... با خنده گفت:

-چته دختر؟

-راس میگی خانوم نوید؟

-اره... عزیزم...

با هیجان دفترمو برداشتم و رفتم سر کلاس... آگه میشد عالی میشد... دفترمو گذاشتم رو میز و به چهره تک تک بچه ها زل زدم....

-سلام... هیسسسس... یه دقه ساکت... بچه ها گوش کنین... قراره بفرستیمتون منطقه... واسه بسکت... شما همه پتانسیلشو دارین آگه خوب تمرین کنین تیم خوبی میشین... آگه تو منطقه برنده بشین میرین اداره و با یه کم تلاش مسابقات کشوری...

جیغشون رفت هوا... با لبخند ساکتشون کردم...

ارزو-وای خانوم یعنی میشه؟ به نظرتون شانسمون چقده؟

-خیلی زیاد... شما خیلی استعداد دارین... فقط باید یه برنامه تیز و خوب بچینیم... کارا فشرده

اس... دو ماه فقط وقت داریم... امتحاناتونم که دو ماه دیگه وقتشه... خب... از کی حاضرین که

شروع

کنیم؟

همه با هیجان گفتن:

-همین امروز...

رفتیم تو حیاط و بعد از گفتن چند تا نکته دیربیل حرفه ای رو باهاشون کار کردم... خوششون

اومده بود و زود یاد میگرفتن... چه بهتر... آگه برنده میشدن سابقه کاری خوبی برام

میشد... خوب؟ نهههه... عالی بووووووووووووووووو...

.....

ارمان:

از سمت تخته برگشتم و با اخم همیشگیم گفتم:

-خب... حالا اینارو تو جزوه اتون بنویسین...

صدای ایش و اوش و غرغرا ریز ریز شنیده میشد... همیشه همین بود... تخته رو پر میکردم و نمیداشتم بنویسن تا خوب گوش بدن و بعد میگفتم وارد کنن... رفتم سمت پنجره کلاس و به حیاط زل زدم... فکم اومد کف زمین... خودش بود... مثل همیشه... سبک عین پر میدوید و دیربیل میکرد... می ایستاد... به چیزی رو توضیح میداد... از بچه ها میخواست انجام بدن و به حرکت جدید... صدای وزوز بچه ها بهم فهموند خیلی وقته وایسام اونجا... برگشتم... خخخخ... وافته بودن... همه داشتن دستشونو از درد تو هوا تکون میدادن... ولی اینا واسه رتبه خوب تو کنکور لازم بود... به بار دیگه شروع کردم تخته رو پر کردم و بعد زنگ خورد... با دیدن برگه المپیاد فیزیک رو برد معلما و دانش آموزا لبخندی زدم... من بدون اینکه کسی بفهمه از اول سال با بچه ها المپیادی کار کردم... الان حتی میتونستم اطمینان بدم که جایزه مال خودشونه... تا اداره... از اونجا به بعد که کشوری میشد باید خودشونم به تلاشی میکردن... از مدرسه اومدم بیرون... به زنگ مونده بود که من کلاس نداشتم... نشستم تو ماشین و ضبطو روشن کردم... زل زدم به درمدرسه... یک ساعت تمام... تا بالاخره اومد بیرون... اوه... چه سخته...

.....

نادیا:

والله... خداجونم از پا افتادم... کجایی بالش مهربانم که یادت بخیر... دارم میام پیشت... اووووه... پام... ماشینی جلوی پام ترمز کرد... شیشه اشو دادپایین و گفت:

- میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟ با  
تعجب گفتم:

-من؟

-اره... یعنی بله...

-چیزه... ببخشید... من امروز واقعا خسته شدم... واجبه؟  
يجورایی گفتم برو جون مادرت بیخیلی ولی از رو  
نرفت:

-بله خیلی واجبه... لطفا سوار شو... زیاد وقتتو نمیگیرم...

چند لحظه فکر کردم... بهتر از اتوبوس بود با این پام... سوار شدم و ساکت نشستم... سریع  
گفت:

-ممنون که اومدی... کجا بریم واسه حرفام؟

اییشششش... چی میخواد بگه مگه؟ من بالشمو میخوام!!!!!!

-اگه میشه تو ماشین حرف بزیم...

یکم فکر کرد...

-اوهوم... باشه...

راه افتاد و رفت جلوی یک بستنی فروشی و ایساد دو لیوان اب البالو گرفت و درحالی که میداد  
دستم گفت:

-گفتی خسته ای... این واسه رفع خستگی خوبه...

-مرسی... امرتون؟

- امرتون؟؟؟

عصبی گفتم: خب امرت؟؟؟ -

انگار خیلی خیلی خسته ای...

-اره... همه جارو بالشم میبینم...

بلند خندید...

-ببخشید... سعی میکنم وقتتو زیاد نگیرم...

یه گوشه پارک کرد و حرفاشو اینجوری شروع کرد...

-اهل مقدمه چینی نیستم...

-خوبه... رک و راست حرفتونو بنید...

-دوستت دارم...

اب البالو پرید تو گلوم و از ته حلقم شروع به سرفه کردم... خواست بزنه پشتم که دستمو

گرفتم جلوش و بعد از چند دقیقه اروم شدم... با حیرت نگاهش کردم... ای الهی سنگ قبر تو

بشورم ارمان... یه مقدمه ای... چیزی... خفه شو نادیا خودت گفتی رک بگه... وا... خب من

نمیدونستم میخواد چی بگه؟ این فرق میکنه... این چه وضعشه؟ وای!!!! چی گفت؟ اب دهنمو

قورت دادم...

-ببخشید... چی؟

لبخندی زد و گفت:

-بخشید... خیلی بد گفتم... خب چیکار کنم؟ من بلد نیستم مقدمه چینی کنم... منو میشناسی... محمدم میشناسه... خانواده ام رو هم میشناسه... حالام من دارم میگم دوستت دارم... این حرف دلمه که خودت خواستی رک و راست بهت بگم... من دوستت دارم...

زل زده بودم بهش... اولین چیزی که به ذهنم اومد، اومد توی ذهنم...

-چرا؟

لبخند مهربونی زد...

-دوست داشتن دلیل نمیخواد...

سرمو انداختم پایین... خیلی غافلگیر شدم... خب من الان چیکار کنم؟ دستمو بردم سمت در... هوای ماشین خیلی خفه بود... سریع گوشه چادرمو گرفت و گفت:

-کجا؟

برگشتم و نگاهش کردم...

-از من چی میخوای؟

-اینکه اگه خودت راضی هستی با محمد حرف بزنم...

زل زدم بهش... دندونامو ساییدم رو هم...

-نه... نیستم...

لبشو گاز گرفت و یه لحظه برق خشم اومد تو چشمش... چادرمو ول کرد و گفت:

-باشه... ولی میرسونمت...

و قبل از اینکه پیاده بشم گازشو گرفت... سرکوچه نگه داشت... خواستم پیاده بشم که با

پوزخند گفت:



-ارزش یه ربع فکر کردنم نداشتم؟

نگاش کردم...

-من منظورم...

-من عجله دارم...

وا... به جهنم...

پیاده شدم... داشتم میرفتم که شیشه رو کشید پایین و گفت:

-نادیا...

برگشتم سمتش... وای... اخماش کو؟ با یه لبخند کجکی گفت:

-راضی میشی...

و پاشو گذاشت رو گاز و رفت... وای... خل دیوونه... اه... یعنی چی دوستت دارم؟ بیشعور... یکوری

اومده میگه پیام خواستگاری... محمد میشناسه... انگار میخواد محمدم بگیره... وای فک کن

محمد ارایش کنه لباس عروس بپوشه... از فکر خودم با صدای بلند زدم زیر خنده... رفتم تو

خونه... محمد نبود... حتما دنبال کارای اون بی پدره کلاهدار... سلامی به مامان و اقاجون دادم

و رفتم تو اتاقم... لباسامو در آوردم و صاف رفتم تو تخت... چشمامو بستم؟ نمیدونم... فکر کنم

قبل از اینکه ببندم خوابم برده بود...

ساعت حدود ۳ بود که بیدار شدم... رفتم تو حموم... وایسادم زیر شیر اب و به فکر فرو

رفتم... نمیدونم چرا حرص میخوردم... اشکم سرازیر شد... چرا؟ نمیدونم... دوست نداشتم

دوستم داشته باشه... مگه چیکار کردم که عاشقم شده؟ عاشق؟ نادیا از کجا معلوم راست

میگه؟ خب خنگول اگه سرکاری بود که نمیگفت با محمد حرف

بزنم... نمیدونم... خدا... خدا... خدایا کمکم کنننن...

اودم بیرون...نگاهی به گوشیم انداختم...سه تا اس ام اس...یکیش اهنگ پیشواز...یکیش یه شماره ناشناس:سلام نادیا...من سپهرم...وقت داری؟باید باهات حرف بزنم...راجع به سمانه است...

نوشتم:اره...فردا ساعت ۵ پارک.....میام...

اس ام اس بعدی رو نگاه کردم...ارمان بود:

خدایا،دنیایت ارزانی دیگران...فقط انکه دنیای من است،دنیای دیگری نباشد...دنیای من دوستت دارم...

گوشی از دستم ول شد...اوففففف...این که خیلی جوگیره...چندبار اس ام اسو خوندم...گوشیو برداشتم چهارتا دری وری بارش کنم که صدای محمد تو گوشم پیچید...

-نمیدونی؟نادیا تو نمیدونی مردا از دخترای سرکش خوششون میاد؟نه؟

گوشیو گذاشتم رو تخت...محلش نمیدم تا خودش ادم شه...خواستم به سمانه بگم ولی

دیدم بیخیال...چیز مهمی نیست...شاید بهتر باشه کسی ندونه...فکرم رفت سمت

سپهر...چی راجع به سمانه قرار بود بگه؟من تا فردا از فوضولی دق میکنم که...

.....

ارمان:

گوشیو گذاشتم زمین...نخیر...نمیخواد جواب بده...باوووشه...دارم برات نادیا...ارمان!!!!باز

گفتی نادیا؟عهههه...اره...گفتم نادیا...اصلا گفتم نادیا جان...اصلا گفتم عشقم نادیا...نادیا

خانومی...به تو چه؟هان؟برو بگیر بکپ دیگه...مردم وجدان دارن ما هم وجدان داریم...اه...

.....

نادیا:

چادرمو مرتب کردم...چند لحظه صبر کردم تا التهاب درونیم فروکش کنه...از مدرسه تا اینجا حرص خوردم...ارمان فقط منتظر یه فرصت بود...تیکه...جمله های عاشقونه...لبخند بود که به سمتم پرتاب میشد...حیف که کارمو لازم دارم والا استعفا میدادم خب...نگاهی به نیمکت پارک کردم...سپهر تنها نشسته بود و سرش پایین بود...رفتم جلو تر...

-به به...داش سپهر...چطوری؟ سلامت کوووووو؟  
لبخندی زد و گفت:

-مگه تو میذاری؟ سلام...باشین...

نشستم با فاصله رو نیمکت و گفتم:

-نمیگفتی هم میشستم...خب چه خبر؟

برگشت سمتم...چشاش یه جوری نگران بود...

-نادیا وقت ندارم...باید بگم و برم...

نگران شدم...

-چیو؟

-بین نادیا...چجوری بگم؟سمانه...سمانه منو...دوست داره...

خنده ام گرفت...

-خب؟

-خب...خب اون دوست داشتن نه...منم دوستش دارم...ولی اون عاشقمه...

شونه امو انداختم بالا...

-خب؟

-خب فکر میکنه منم دوستش دارم...

-مگه نداری؟

کلافه بود...

-چرا دارم...ولی...نه اونجوری که اون فکر میکنه...بین...من میدونم که اون شکننده

است...منم مثل خواهرم دوشش دارم...ولی اون جور دیگه ای فکر میکنه...

عصبی بودم...با اخم گفتم:

-منظورت چیه؟

-نادیا...من نمیخوام با اون ازدواج کنم...سمانه خواهرم...فقط خواهرم...

پوزخند زدم...

-اونموقع که خرش میکردی خواهرت نبود؟

خشم تو چشاش بیداد کرد...

-درست حرف بزن نادیا...من هیچ خطایی مرتکب نشدم...فقط باهاش مهربون بودم...اونم

محض اینکه با رفتار گند خانواده و فامیل حس نکنه تنهاس...

بغض کردم...

-تو نمیدونی کسی که تنهایی های یه دختر و پر میکنه میشه همه

کسش؟ نه؟ سرشو انداخت پایین...گفتم:

-از من چی میخوای؟

-اینکه کمکم کنی بهش بگم...

-چه کمکی؟

-نمیدونم...نمیدونم چجوری بگم...

نفس عمیقی کشیدم...

-نکنه میخوای من بگم؟ با

التماس زل زد بهم...

-میگی؟

-نخیر!!!! اینجوری بیشتر خوردش میکنی...

چشاش گرد شد...

-اشتباه میکنی نادیا... من... من مطمئنم حتی سمانه هم عاشق من نیست... اون فقط عادت

کرده... فقط وابسته شده...

-از کجا میدونی؟

-میدونم... مطمئنم... شک ندارم...

ساعتمو نگاه کردم و بلند شدم...

-بهر حال... خودت بگی بهتره... منم سعی میکنم بعدش باهاش حرف بزنم که دید بدی نسبت

بهت پیدا نکنه... ولی هیچ قولی نمیدم...

-من فقط میخوام آماده اش کنی که منطقی با قضیه کنار بیاد...

پوزخند زدم...

-منطقی؟ تو سمانه رو نمیشناسی...

-تو که میشناسیش... باهاش یه جوری حرف بزن که...

-سعیمو میکنم...

راه افتادم و رفتم تو خیابون... تاکسی که به سلامتی خبری نبود... جهنم و ضرر... یه اژانس گرفتم و رفتم خونه... همزمان با محمد رسیدیم... لبخندی زد و گفتم:

-سلام... چه خبر؟

-سلام... خسته نباشی... از چی؟

-از اون ادمه... ای خداااا... من هیچی نمیگم خودت جوابشو بده...

لبخندی زد و گفت:

-هیچی... فعلا که پیداش نکردن... تو چه خبر؟ خبرای خوب

شنیدم؟ با تعجب گفتم:

-چه خبری؟

-دیگه دیگه... مثلاً اینکه ابجی خانوم ما قراره بچه هاشو بفرسته المپیک

بسکتبال... اره؟ با حیرت گفتم:

-تو از کجا میدونی؟

-بهبهبه... خبر نداری... من خیلی چیزا میدونم...

و با لبخند موزی رفت تو... رفتم داخل اشپزخونه و گفتم:

-به به... مامان خانوم چه کردن... چه بویی راه انداختی نکیسا خانوم...

-علیک سلام...

-سلام سلام... حالا شام چی داریم؟

-اقاجون هوس قیمه بادمجون کرده بود...

-کجاست؟

-کی؟

-علی جون دیگه...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-خجالت بکش نادیا...

-حالا کجاست؟

-مسجد...

برگشتم و رفتم بالا...لبه پشت بوم وایسادم و به گنبد سبز رنگ نگاه کردم...با حرص گفتم:

-حالا چی میشد منم ببری؟

من نمیدونم این اقا جون چه اصراری داشت من تو خونه نماز بخونم...خود محمد با اون

همه گیر دادناش میگفت مسجد خوبه...حالا نه اینکه اقا جون بگه بده هاااا...نه...فقط

نمیداشت من برم...

رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم...ای بابا...حالا با این سپهر چیکار کنم؟عجب غلطی

کردم قول دادمااااا...گوشیمو برداشتم و به سمانه زنگ زدم...سریع پشیمون شدم و قطع

کردم...اوووو الان میخواد مخ منو تولید کنه...اس ام اس دادم:

-میخوام ببینمت...خونه ما نه خونه شمام نه...فردا زنگ بزن بگم کجا بیای...الانم اس نده

حوصله اتو ندارم...

و سریع گوشیمو خاموش کردم...خداییش بعضی وقتا حرف زدن با سمانه صبر ایوب

میخواست...حرفاش تموم نمیشد که...بسکه حرف میزد...صدای در حیاط بلند شد...رفتم

پایین و گفتم:

-به به...سلاااا...خوبی اقا جون...

لبخند که به این بشر نیومده بود...هرچند من میدونستم ته دلش خیلی مهربونه...همونجوری جدی گفت:

-سلام بابا...کم پیدا شدی؟

-چه کنیم دیگه...مشغله داریم...

-بیا این نونارو ببر تو...بذار تو سفره...

لبخندی به محمد زد که داشت به نونا نگاه میکرد...چشمکی زد که در جوابش منم چشمکی زد و رفتم تو اشپزخونه و با یه ظرف پنیر و سبزی و چایی برگشتم...به این میگن عصرونه ی چسبونکی...

صبح بعد از مدرسه به سمانه گفتم بیادهمون پارک دیروزی...همه چیو براش گفتم...گریه کرد...حرص خورد...چرت و پرت گفت...بلندش کردم و رفتیم خونه اشون...تو یکی از ساختمونا که مال خودشون بود و فعلا کسی نبود چون همه رفت بودن جنوب نشستیم...بردمش رو کاناپه و دستشو گرفتم...

-اروم باش...چیزی نشده که...اون بیچاره هم حق داره...تو عین دختر بچه ها نشستی واسه خودت رویا بافتی و الانم دنبال مقصری؟ این درسته؟

-تو نمیفهمی نادیا...نمیفهمی...

خواستم جوابشو بدم که سپهر درو باز کرد و اومد تو...موقع اومدن تو باغ مارو دیده بود...با اشاره ش بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه...صداشونو نمیشنیدم...حدود یه ربع بعد در باز شد و صدای سپهر:



-برات ارزوی خوشبختی میکنم...امیدوارم با...

با صدای داد سمانه رفتم بیرون...خدای من...عین ابر بهار داشت اشک میریخت...زل زد به سپهر و داد زد:

-بس کن...وقتی داری میری...برو...هی زر نزن که خوشبخت بشی و این چرت و پرتا...وقتی میری...دیگه خوشبختی من به تو ربطی نداره...بهت مربوط نیست...وقتی میخوای بری...فقط خدافظ...خداحافظ!!!!

سپهر چند لحظه نگاهش کرد و بعد رفت...بدو بدو اومد پیشم و تو بغلم رها شد...نوازشش کردم...کنار میومد بالاخره...البته امیدوار بودم...

\*\*\*

روز مسابقه...دل تو دلم نبود...بچه ها داشتن آماده میشدن...رفتم تو رخت کن و گفتم:

-بچه ها...ردیف شین...

همه به ردیف ایستادن...

نفس عمیقی کشیدم...

-آماده این؟

-بله...

-میدونین که این مسابقه چقدر مهمه؟

-بله...

-و رقابت چقدر سخته؟

-بله...

-بازم آماده این؟

-اماده ی اماده...

یه توضیح سریع دادم که کی کجا وایسه و سوت و زدن... رفتیم تو زمین و من کنار زمین وایسادم... برگشتم سمت تماشا چیا... سمانه... محمد... ارمان هم اومده بود... تو این مدت هنوزم سیریش بود... هرشب اس ام اس میداد... خانوم نوید هم بودوووو بقیه رو نمیشناختم... خانواده های بچه ها و بقیه... بازی شروع شد... رقیب قدر بود ولی تیم ما هم کم حرفه ای نبود... با دیربیل و پاس و چندتا حرکت که بهشون گفته بودم توپو رسوندن به ارزو... توپ و گرفت و سریع شروع به دیربیل کرد... رفت جلو... جلوتر... صدای تماشاچیا کر کننده بود... زیاد نبودن ولی صداشون ماشاالله... یه لحظه پشت سرمو نگاه کردم... ارزو تو ارامش بهتر عمل میکرد... همه داشتن خودکشی میکردن... دستمو به نشانه ساکت تکون دادم... هیشکی جز ارمان حواسش نبود... با دیدن نگاهش با حرکت لب گفتم:

-ساکت... توروخدا...

و دستمو گذاشتم رو بینیم... فکر کنم از نگرانی چشمم گرفت چی میگم... بازوی محمد و گرفت و کم کم ساکت شدن... چون تیم ما در حال حمله بود از تماشاچیا ی رقیب هم خبری نبود... همه ساکت و با ترس زل زده بودن به زمین... با استرس زل زدم به دستای ارزو... لبخند رو لبش بود... به نظر میومد از سکوت سالن راضیه... فقط یه زیر صدای اروم میومد ولی هیجانانگیز بود... نزدیک تور شد... دستمو گرفتم جلوی صورتم و با استرس خم شدم... این گل سرنوشت باز یو مشخص میکرد... سه گام رفت و... پرتاپ...

.....

ارمان:

زل زده بودم به توپ... لبه ی سبد ایستاد... قل... قل... و دوباره قل خورد و در اخر از وسط تور رد شد... سالن منفجر شد... محمد... سمانه دوست نادیا... تماشا چیا... جیغ میزدن و شادی میکردن... بچه ها همدیگه رو بغل کرده بودن... نگاهمو چرخوندم سمت کنار زمین... نادیا دستشو گذاشته بود رو صورتش و از لرزش شونه هاش معلوم شد داره گریه میکنه... به خودم اومدم دیدم ای دل

غافل... همه رفتن دور بازیکنان... محمد و سمانه هم پیش نادیا بودن... از جایگاه تماشاچی اومدم پایین و رفتم پیشش... حیف محمدم اونجا بود... با لبخند گفتم:  
-تبریک میگم...

قبل از اینکه جوابی بده بچه ها دورشو گرفتن و بغلش کردن... کارش واقعا عالی بود... برگشتم و رفتم تو فضای بیرون باشگاه... اوففففف... چه گرم بود... گوشیمو برداشتم... اس ام اس دادم: تبریک میگم خانومی... میدونستم برنده میشی... با ارزوی موفقیت های بیشتر...

Send to doniaye man لبخند زدم... دنیام شده بود... خیلی وقت بود... درست یه ماهه که بهش اس میدم... پر از احساسات صادقانه... ولی دریغ از یه جواب... حتی فحش و بد و بیراه... ولی رامش میکنم... مطمئنم...

.....  
نادیا:

نفهمیدم ارمان کجا رفت... دور و برم شلوغ پلوغ بود... حدود دو ساعت به مصاحبه و این حرفا و دادن جایزه و اینا گذشت... تازه کارمون شروع شده بود... وقتی رفتیم خونه تازه یه جشن مامان گرفته بود برام... خلاصه ساعت ۹۴ ولم کردن برم بگیرم بخوابم... گوشیمو چک

کردم...سمانه...سمانه...سمانه...ایرانسل...ارمان...همه رو خوندم...همه اش تبریک بود...به ارمان

عادت کرده بودم...تقریباً هرشب آگه پیاماش نمیومد خوابم نمیبرد...اونم تبریک گفته بود...جواب ندادم...ساعت ۹۴:۹۵ دوباره اس ام اس داد:

-دوست داشتم الان اونجا بودم،توبخوابی...منم به چهارچوب در تکیه بدم و زل بزنم به صورت قشنگت و تو دلم بگم:خدایا...دنیاى منه...ازم نگیرش...شبت بخیر عزیزم...

بهههههه!!!!!!دیگه داشت پررو میشد...باید باهاش حرف میزدم...آگه جواب نمیداد به داداشی جونم میگفتم...یه چیزی درونم فریاد زد:

-چته؟چته نادیا؟مگه چیکار کرده؟مث ادم داره میگه دوستت داره...

جواب صدای درونیمو دادم:

-مث ادم؟این شورشو در آورده...

-نه اینکه تو بدت میاد...با خودت صادق باش...خر که نیستی...خودتم خوب میدونی که

از این حرفاش خوشت میاد...

-نخیرم...

-نه؟

-خب حالا چرا...یکم...یعنی...اه...

-کوفت...

گوشیمو برداشتم...دستم ناخودآگاه رفت رو دکمه ها:

-میشه بپرسم چرا ولم نمیکنی؟ از جونم چی میخوای؟  
به دقیقه نرسیده بود که جواب داد:

-انقدر نگو چرا...قبلا هم گفتم منم جواب دادم دوست داشتن دلیل نمیخواد...  
-دست از سرم بردار...

-چرا؟

نگاهم به صفحه گوشی خیره بود...واقعا چرا؟ نمیدونستم چی جواب بدم...نوشتم:  
-هیچی...فقط فراموشم کن...

دوباره جواب داد:

-فراموش؟ اتفاقا هرشب هزار بار مینویسم دوستت دارم تا هیچوقت یادم نره...خانوم نادیا کیامهر...شما جزئی از وجود منی...فراموش نمیشی...هیچوقت...

جوابشو ندادم...چند دقیقه بعد دوباره اس ام اس داد:

-شب بخیر جزئی از وجودم...

تخس!!! گوشیمو خاموش کردم...میترسیدم دروغ بگه...اخه مگه میشه؟ بدون هیچ برخوردی ادم عاشق بشه؟ اونم به این شدت؟ دوباره صدای درونم فریاد زد:

-نادیا برخورد از این بیشتر؟ اون هرروز تورو میبینه...کافی نیست؟

کلافه نشستم سرجام...در اتاقم زده شد...سریع سرمو گرفتم بالا...سایه محمد بود...لبخند  
ارومی زدم...

-بیا تو...

درباز شد و اومد نشست رو صندلی میز کامپیوترم...

-گوشیت چرا خاموشه؟

با تعجب-امممم...باطریش همین الان تموم شد...چطور؟

-مامان گفت بگم یکی به اسم خانوم نوید زنگ زده...میشناسیش؟

-اره...از کادر مدرسه است...چی گفته؟چرا به مامان زنگ زده؟

--خب گوشی تو که خاموشه...زنگ زده بگه از هفته آینده یکشنبه امتهان ترم اول بچه ها

شروع میشه و این یعنی معلما تعطیلن...

با خوشی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چه خوب...ولی من که دو روز بیشتر در هفته کلاس ندارم...به عنوان معاون آموزشی باید

برم...

-نه...گفت لازم نیست...داوطلب واسه مراقب امتحان زیاد هست...راجع به یه سری چیزام

که من سردرنیاوردم گفت خانومی به اسم سحرنیر...سحرباز...سحر...

خندیدم...

-سحرخیز...

-اهان...اره همون...گفت این خانومه گفته که راجع به همون مسایل خود خانوم نوید کارارو

پیش بیره بهتره...

خندیدم...

-ای ول...پس پیش به سوی یه ماه بخور و بخواب...

اونم خندید و رفت بیرون...گوشیمو روشن کردم و سمانه رو گرفتم...با نگاهی به ساعت

که ۹۹رو نشون میداد سریع قطع کردم و بعد از خوندن نمازم خوابیدم...اخییییش!!!!!!

صبح بعد از نماز صبح دیگه خوابم نبرد... هوا سرد شده بود... یه شنل بافتنی رو از روی بلوز و دامنم دور خودم پیچیدم و لبه ی پشت بوم زل زدم به گنبد... به همه چی فکر کردم... به ارمان... به محمد... اون تبهکار... پیدا نشدنش... ارمان... احتمال برگشت محمد به زندان... ارمان... عشق... ارمان... خدا و بزرگیش... ارمان... اه!!! همه اش فکرم میرفت سمت ارمان... چرااااا؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم... خدایا... همیشه مواظبم بودی... بازم مواظبم باش... این تنها دعایی بود که میتونستم بکنم... هوا کم کم داشت روشن میشد... اروم برگشتم تو اتاق... میخواستم زودتر برم مدرسه... لباسامو پوشیدم و بعد از صبحونه محمد منو رسوند مدرسه... بعد از ساعت مدرسه به سمانه زنگ زدم که بینمش... بعد از سپهر یه کم افسرده شد ولی الان خوب داشت کنار میومد... انگار سپهر راست میگفت که یه وابستگی ساده است... حالا اون وابستگی اروم داشت از بین میرفت... رفتم خونه سمانه اینا... زنگو فشار دادم... تا در باز شد سمانه لبخندی زد و گفت:

-بفرما تو...

-شما خونه اتون ایفون نداره؟ هی پا میشی میای خودت در باز میکنی؟ خندید و گفت:

-اونش به من و خودم ربط داره...

رفتم تو با مامانش و بقیه سلام و علیک کردم و برگشتیم تو حیاط و رفتیم تو الاچیق... نشست روبروم...

-خب... چه خبر نادی خانوم یادی از ما کرد؟

-هیچی بابا...موقع امتحاناته و تعطیلی ما معلما...اومدم باهم یه برنامه توپ بچینیم این روزا  
رو از دست ندم...

-پس اومدی مشورت بخوای؟

-گمجو...اخه تو ادمی که من باهات مشورت کنم؟اومدم بگم که اگه خواستی جایی بری  
تنها تنها نری...من بیکارم...

-خب تو عقل نداری خواهر گلم...من که الکی پا نمیشم جایی برم...توام که میخوای بشینی  
به امید من...خب احمق همین جوری تعطیلاتت از دست میره...خودت باید دست به کار شی  
یه برنامه درست و حسابی بریزی...

-چه برنامه ای؟

-چمیدونم...به داداشت گفتم؟شاید بخواین خونوادگی برین مسافرتی...جایی...

-نمیدونم...اره با اونم باید حرف بزnm...حالا اینو بیخیال از خودت بگو؟

-از چیه خودم؟نگاهی به

اطراف کردم...

-سپهر کجاست؟

چشاش گرد شد...

-سرکار...

کلافه گفتم:

-نه...یعنی کلی میگم...

-اهان...خب خونشونه دیگه...همین ساختمون روبرویی...



-تو اذیت نمیشی همه اش جلو چشمته؟  
چند لحظه سکوت کرد...

-اگه بگم نمیشم که دروغه... ولی خب... شدید نیست... زیادم همو نمیبینیم.. لااقل نسبت  
به قبل خییلی کمتر شده...

-فراموشش کردی؟  
خندید...

-چرا باید فامیلمو فراموش کنم...  
-فامیلتو نه... عشقتو...  
نفس عمیقی کشید...

-بین نادیا... نزدیک دوماه گذشته... تو این دوماه خیلی فکر کردم... اوایل خیلی زود دلتنگش  
میشدم... الانم میشم... ولی نه به شدت سابق... خب... فکر میکنم حق با سپهر بود... احساس من  
عشق نیست... یه جورایی... چی بگم؟ حس میکنم وقتی تا الان انقدر کمرنگ شده پس با مرور  
زمانم از بین میره... عشق که از بین نمیره...

لبخندی زد...

-باریکلا... راه درستو انتخاب کردی... امیدوارم هرچی زودتر بشی همون سمنو خودمون...  
خندید...

-من هنوزم همون سمنوام خانوم دونات... پاشو... پاشو گمشو با خان داداشت بحرف یه برنامه  
بریز منم بی خبر نذار...

بلند شدم... چادرمو سر کردم و گفتم:



-پیداش کردیم...نادیا ماما شریک باباتو پیداش کردیم...  
مامانو از خودم جدا کردم و رفتم سمت محمد...با شک گفتم:

-مامان چی میگه محمد؟  
چشاش خندید...لباش هم...

-تو مگه وقت میدی ادم توضیح بده؟ پیداش کردم...الان بازداشگاهه...پولامونو که پس بده  
باید بره اب خنک نوش جان کنه...

لبخندی زدم...پیروزمندانه...از گردنش اویزون شدم و گفتم:  
-مرسی...میدونستم پیداش میکنی...

رفتم سمت اقاچون...چپ چپ نگام کردم...تو یه حرکت ناگهانی پریدم روشو لپشو ماچ کردم و  
رفتم تو خونه...تا ته دنیا خوشحال بودم...اندازه همه اسمون...سریع وضو گرفتم و پریدم رو  
سجاده...کلی با عشقم حرفا داشتم...بعد نماز حس خوبی که نگرفتم هیچ...بدترم شدم...حس  
میکردم خدا خوشحال نیست...تو این شادی سهیم نیست...پوزخندی زدم...معلومه...خدایی که  
من دارم مگه تو وجود مقدسش انتقام معنایی داره؟ بلند شدم...هوا تاریک شده بود...با همون  
چادر سفید نماز رفتم بیرون...پله هارو اروم اروم رفتم پایین...اقاچون رو تخت نشسته بود  
فقط..رفتم کنارش...مثل همیشه جدی...نفس عمیقی کشیدم...اونقدر سکوت کردم تا خودش به  
حرف اومد...

-چیزی شده؟

-اقاچون؟

-بله؟

-یه چیزی بگم؟

-الان من بگم نه تو نمیگی؟

خندیدم... اقا جونم راه افتاده ها...!

-بگم؟

-بگو...

-اقا جون...

لحتم غمگین شد... پر از تشویش...

-حس خوبی ندارم...

صدای اقا جون ولی اروم بود... سرشار از آرامش ذاتیش...

-نسبت به چی حس خوبی نداری؟

-نمیدونم... یعنی... میدونم... نسبت... نسبت به پیدا شدن اون یارو کلاهدار... حالا مامان و

محمد و صد البته شما میخواین مجازات بشه نه؟ با شک نگام کرد...

-تو نمیخوای؟

نمیدونم چرا بی دلیل بغض نشست تو صدام... زل زدم به چشمای اقا جون... چشمای جدیی

که فقط من میتونستم درک کنم پشتش چه مرد مهربونی هست... با لرزش محسوس صدام

گفتم:

-راستشو بگم؟ اخم ظریفی

کرد و گفت:

-مگه من یا نکیسا چیزی جز راستگویی بهت یاد دادیم...

سرمو انداختم پایین... گوشه چادر نمازم و گرفتم دستم و اوردم بالا... یواشکی بو کشیدم... بوی حرم امام رضا پیچید تو دماغم... اروم با همون سر زیر افتاده گفتم:

- نه اقا جون... من با خدامم... خدای من اونقدر مقدسه که انتقام تو هستیش جایی نداره... نمیدونم... شاید حرفام بوی خودخواهی بده... ولی...

کلافه نفسمو فوت کردم...

- اقا جون اصلا ولش کنین... بیخیال... نه؟ با

چشم غره نگام کرد و گفت:

- بیخیال یعنی چی؟ اولاً درست صحبت کن...

صاف نشستم سرجام و با تعجب گفتم:

- ببخشید...

با ارامش نسبی ادامه داد...

- و در مورد اون حرفات... تو شاید درست بگی... ولی شکایت نکردن ما دردی رو دوا نمیکنه... اون تعداد شکایاتش بیش از ۹۴ نفره... ولی بازم... خب منم تقریباً باهات موافقم بابا... تو مرام اقام امام علی تلافی جایی نداشت... ماهم شیعه همون بزرگیم...

با لبخند گفتم:

- چه خوبه که ما شکایتمونو پس بگیریم... کار بقیه شاکیا به ما

چه؟ اقا جون با کمی تحکم گفت:

- همیشه نادیا... بابات بخاطر اون مرد دق کرد و مرد... تو اگه بتونی... من اگه بتونم... محمد اگه

دووم بیاره... مادرت نمیتونه از خون شوهرش بگذره...

-اقاجوون...مامان نکيسا دختر شماس...اون انتقام جو نيست...

اه عميقي کشيد...

-شايد...درسته که من انتقامو به مادرت ياد ندادم ولي اون الان خيلي عصبانيه...ناديا تو خيلي جووني...نميتوني بفهمي مادرت چه کشيد وقتي بابات رفت...اون همه اميدش به داداشت بود که اون کلاهدار عوضی هم فرار کرد و داداش بی گناهتو انداخت زندان...برای يه مادر خيلي سخته با يه دختر جوون ويلون و اواره بشه...

گریه ام گرفته بود...با ناراحتی گفتم:

-اقاجون اواره چيه؟ما هنوز شمارو داريم...محمد که بی گناهیست با پیدا شدن اون نامرد اثبات شده...شمام که سایه بالا سرمونين...ديگه چی از خدا ميخوايم؟من مطمئنم مامان رضایت ميده به پس گرفتن شکایت...

اخم ظريفي کرد و گفت:

-فعلا راجع بهش چیزی نگو...

سرمو زير انداختم...

-چشم...

-راستی ناديا...

نگاش کردم...

-بله اقاچون!؟

زل زد تو چشمام...

-چند وقته تو خودتی...

مضطرب شدم...

-نه اقا جون...چطور...

نفسی تازه کرد...

-هیچی...پاشو برو بخواب...فردا هم حاضر شو واسه رفتن...

و از جا بلند شد...با تعجب گفتم:

-کجا؟

-محمد نگفته؟

-نه والا...

-حالا که تو تعطیلی یه سر میخوان برن شمال...

جیغ کشیدم...

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یهو تو جاش پرید و با غیض گفت:

-ای...لا اله الا الله...دختر چرا جیغ میکشی؟هان؟برو...برو تا زبونمو باز نکردی نادیا...

با صورت وا رفته گفتم:

-یعنی چی؟واسه تعطیلات من برنامه چیدین بعد خودم آخرین نفر باید

بفهمم؟ درحالی که میرفت داخل گفت:

-کی گفته واسه تو برنامه چیدن...خودشون خسته بودن گفتن وایسن توام بیکارشی...پاشو بیا

تو هوا سرده...

وا رفتم رو صندلی حیاط...پریدم از پله ها رفتم بالا و گوشیمو چنگ زدم...باید به سمانه هم

میگفتم بیاد...من و محمد و مامان و اقا جون تنهایی که همیشه...با اونا بیشتر میچسبه...چراغ

گوشیم که روشن شد لبخند زدم...بععله...منتظر بودم...اس ام اشو باز کردم...منتظر یه جمله عاشقونه دیگه بودم که چشمم گرد شد و دهنمو گرفتم که جیغ نکشم:

-سلام عزیزم،خوبی؟اماده شدی واسه سفرمون؟من که دلم داره مٹ گنجشک میزنه واسه دیدنت...توچی؟

هنگ کردم...ارمان...سفر...وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ای...نگام رو صفحه گوشیم قفل شده بود...میرفتم سر محمد داد میزدم که چرا ارمانو دعوت کردی؟خب اونم میگه تو از کجا میدونی؟میگفتم من نیام؟خب اونا واسه من دارن میرن...زنگ میزدم به ارمان بگم کی تورو دعوت کرده؟خب معلومه...محمد!!!!محمد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!خدا یا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!منو نجات بده...یه لحظه یه فکر بکر باعث

شد قلبم از هیجان وایسه...شاید محمد دعوتش نکرده...به خدا ازاین بعید نیست بخواد الکی خودشو چتر کنه...اصلا محمد مگه با وجود من میذاره ارمان مجرد بیاد...یهو بادم خالی شد...اکههههه ای...خب بخواد خودشو چتر کنه هم باز محمد چی میتونه بگه؟ولی...شاید هنوز به محمد نگفته میخواد چتر شه...اره...ممکنه...اه...دیوونه شدم...گوشیمو برداشتم و بدون مکث دستم رو دکمه ها جابجا میشد...

-مگه شمام تشریف میارین؟ چند دقیقه طول کشد تا جواب داد...

-ارم خنده(دختر مگه من چند تام؟ تعجب کردم...جواب دادم:

-بله؟



به دقیقه نکشید جواب داد:

-میگم مگه منو چندتا میبینی هی شما شما میکنی؟هان؟  
 حرصم گرفت...پسره ی...چهارساعته منو سرکار  
 گذاشته...

-اقای بانمک!!!!دیشب تو اب نمک خوابیدی؟

-نه...با خیارشورا پارتنی داشتم...

خنده ام گرفت...خداروشکر منو نمیدید...جواب دادم...

-جواب منو ندادید؟باید حضورتونو تو این سفر متحمل

باشم؟ از قصد رسمی حرف میزدم...دوباره سریع جواب  
 داد...

-بله...میتونی افتخار بودن در کنا مارو داشته باشی...

دستام با تعجب رو دکمه لغزید...

-مگه چند نفرین؟

-منو و اونی که تو میبینی و باعث میشه به من بگی شما...

با حرص بدون جواب گوشیمو پرت کردم کنارم...ولی سریع برش داشتم و شماره سمانه رو  
 گرفتم:

-الو؟

سمانه:الوووو؟همه نامردا...همه بی معرفتا...همه بی مراما...گدوم گوری هستی مارو

تحویل نمیگیری؟ عصبی گفتم:

-سمن خفه شو...

یهو سکوت کرد... حس کردم دلخور شده... اروم گفتم:

-سمن...

.....-

-ایبیش... خبه حالا... قهر بهت نیادا.. خب حالم خوب نیست تو هم تا گوشو بر میداری عین

ورور جادو شروع میکنی....

.....-

-سماں؟

.....-

-سمانه؟

-مرض... حالا منم که حرف زدم... چرا پاچه میگیری؟

-ببین سمانه مرگ نادیا بیخیال شو یه دقیقه... بیا بریم

شمال؟ انقدر یهویی گفتم که هنگ کرد...

-هااااا؟

-ببین... داداش خاک بر سرم اومده لطف کنه منو سورپرایز کنه میخواد منو خاک بر سرو بیره

شمال اونم نه تنها... خودمون با اون ارمانه خاک بر سر... بعد وقتم ندارم فردا احتمالا میریم حالا

من چه خاکی بر سرم کنم؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد مٹ خودم تند تند گفتم:

-خب توعه خاک بر سر چرا به من زنگ زدی؟ من که نمیتونم پیام حداقل یه چند روز جلوتر

میگفتی تا یه خاکی بر سرم بریزم خاک برسر!!!

هم خنده ام گرفته بود و هم حرص میخوردم...

-سمانه!!!! میام یه بلایی سرت میارم جفتمون خاک بر سر بشیماااا....

و جفتون زدیم زیر خنده... این خاک بر سر اخریه ناخوداگاه اومد... یه کم که خندیدیم گفتم:

-چی شد؟ میای؟

-نمیدونم... کیا هستین؟

-دقیق نمیدونم... خودمونیم دیگه...

-من تنها پیام؟

-با هرکی دوست داری...

-خب اچه بدبختی اینه کسیم ندارم...

-مریم جون؟

-فکر نکنم بیاد... حالا شایدم بیاد... به نظرتو میاد؟

با حرص گفتم...

-امان از تو سمانه... گمشو برو باهاش حرف بزن بهم خبر بده...

صدای بوق کوتاهی بهم فهموند اس ام اس اومده... و بعد صدای سمانه...

-خیلی خب بابا... اییشششش... نکبت!!!

بعدم قطع کرد... گوشیمو نگاه کردم... پیام تحویل گرفته شد از ارمان...

(-شبت بخیر عزیزم)

میدونستم پیام میده... تا شبخیر نمیگفت بیخیال نمیشد... تو این سفر حتما باید بهش بفهمونم

بیخیال من بشه... دوباره صدای درونیم بلندشد: اچه چرا؟ محکم زدم تو دهن خودم و به صدای

درونیم گفتم:

-خفه شو...خب؟

و سریع بلند شدم رفتم پایین که جواب نده...منم با خودم درگیرم...!

بعد از شام همون پایین کنار مامان خوابیدم...

ساکمو بلند کردم و گذاشتم دم پله ها تا محمد بیاد بیره...ساعتمو نگاه کردم ۹۹صبح...دیشب

محمد گفت میریم رامسر...من و خودش و ارمان که منم گفتم سمانه هم میاد...جمعمون قرار

بود خانوادگی باشه که اقاجون گفت حوصله نداره و مامانم گفت میمونه پیش اقاجون و مریم

جونم که دید مامان نمیاد اجازه داد سمانه بدون اون بیاد...چهار نفری میخواستیم بریم

مسافرتی که میدونستم زهرم میشه...دوباره برگشتم تو اتاق که آماده بشم...اوایل دیماه بود و

هوا سررزد...من موندم این موقع شمال رفتنش چیه...یه شلوار مشکی کتون پوشیدم با یه مانتو

مشکی...زیر چادر نمیتونستم پالتو بپوشم...هرچند تو ماشین دیگه چادرمو برمیداشتم...شال

مشکی با طرحهای بنفش با یه سویشرت بنفش نااازرز...یه کتونی اسپرت مشکی هم تیمو

کامل کرد...با فکر به اینکه ارمان میاد دنبالمون و قراره جلوی در سوار بشیم...و فکر به اینکه

من خود درگیری ندارم چادرمو تا کردم و گذاشتم تو ساک...یه سری لوازم شخصی که تو راه

مورد استفاده قرار میگرفت با یه عاللمه خوراکی هم گذاشتم تو یه کوله مشکی و رفتم

پایین...محمد تو حیاط داشت بند کتونی هاشو میبست...یه شلوار جین ابی پررنگ پوشیده بود

با یه تیشرت سفید و کتونی های قهوه ای...فداش بشم که انقدر خوشتیپه...با لبخند گفتم:

-بابا خوشتیپ...

برگشت سمتم و یه نگاه به سرتاپام کرد...منتظر جمله اش بودم که خیلی زود گفت:

-چادرت کو؟

خنده ام گرفت...هیچوقت منو اجبار نمیکرد چادر بپوشم ولی وقتی نمیپوشیدم این سوالو  
میپرسید...

-مگه با ماشین نمی‌ریم؟ خب تو ماشین که دیگه سر نمیکنم...

سرشو تکون داد...

-ساکت کو؟

-دم پله ها دست شمارو میبوسه...

چپ چپ نگام کرد و رفت بالا...زنگو زدن...صدای اقاچون از تو خونه اومد...

-محمد برو درو باز کن...

محمد که بالا بود خودم باید میرفتم...یه چادر رنگی انداختم رو شونه ام...بالاخره شاید غریبه

باشه...درو که باز کردم چهره خندون ارمان ظاهر شد...ای خداااا...اومد...سرمو انداختم

پایین و با اخم کمرنگی گفتم:

-سلام...

کمی سکوت کرد...سرمو اوردم بالا ببینم چرا ساکنه که دیدم داره تو حیاطو دید

میزنه...وقتی دید کسی نیست...با لبخند زل زد بهم و گفت:

-سلام به روی ماهت...

دلم یه جووری شد...بهش محل ندادم...اخممو غلظت بخشیدم...رفتم کنار و گفتم:

-بفرمایید تو...

با لبخند وارد شد و بلند گفت:

-یا الله...

مامان فوری اومد بیرون و گفت:

-سلام پسرم...تویی...خوش اومدی عزیزم...بفرما تو...

درحالی که میرفت سمت مامان زیرلب گفت:

-کاش یکم به مامانت میرفتی...

با حرص فقط دندونامو فشردم به هم...محمد هن هن کنون اومد پایین و چمدونو گذاشت رو

زمین...

-نادیا چی پر کردی این تو؟

هنوز نمیدونست ارمان اومده...عمرا اگه اسممو جلوش میبرد...زرشک!!!!!!خبر نداره این اقا

هرشب هرشب چه حرفا که به من نمیزنه...با دیدن ارمان با لبخند رفت سمتش...مردونه

همدیگه رو بغل کردن و گفت:

-اومدی داداش؟

-اره دیگه...بریم؟

-اره...بریم دیر نشه...

خواستن برن که سریع گفتم:

-محمد...

برگشت نگام کرد:

-بله؟

-سمانه...

-سمانه؟؟؟؟

-ای بابا دوستم...

-اهان...ای بابا...

رو به ارمان گفت:

-داداش یه چند دقه صبر کن...دوست ابجیمم میاد که تنها نباشه...

اب زرشک!!! ابجی!!! هه!!! ارمان سرشو تکون داد و گفت:

-سهراب و نامزدشم میان...

چشمای محمد گرد شد و زیرلب جوری که ما نشنویم گفت:

-اون مرتیکه رو چرا دعوت کردی؟

ولی من شنیدم...ارمان با خنده گفت:

-واسه اینکه یه ذره بهتون بخندم حوصله ام سر نره...در ضمن...اونم نمیدونه تو داری میای...

دست محمد مشت شده بود...

-ارمان شیطونه میگه بزمن همین وسط...

زرزینگ...بدو بدو رفتم و درو باز کردم...سمانه اومد تو...تو گودی در بود و تو حیاطو

نمیدید...با همون صدای بلندش با خنده گفت:

-سلااااا...چطوری جیگر طلا...به به چه صبح بهاری قشنگی...وای چه ناز شدی نادیا...شیطون

بلا خان داداش اژدهاتون گیر نمیده اینجوری تیپ زدی؟

هرکاری کردم با ایما اشاره بفهمونم خفه شه نفهمید...حیاطم کاملا ساکت بود و معلوم بود

دارن به چرت و پرتای این دیوونه گوش میدن...تنها چیزی که تونستم بگم این بود...

-سمانه الان فصل زمستونه...کدوم صبح بهاری...

با تعجب گفت:

-از همه حرفام فقط اینو شنیدی؟ با  
صدای اهم اهم محمد سریع گفت:

-کسی خونتونه؟ با  
حرص گفتم:

-میخواستی تنها باشم؟

و دستشو کشیدم و بردم داخل...صورت سفیدش تو یه لحظه شد رنگ لبو...

-سمانه جان دوستم...سمانه ایشونم داداش محمدم و این اقا از دوستانشون هستن اقای  
صالحی...

-س...سلام!!!!

ارمان کوتاه و مختصر گفت سلام و رفت اونور که جلوی خنده اشو بگیره...مامان که به این  
حرکتای سمن عادت داشت تو درگاه در خونه داشت میخندید...منم زبونم گاز گرفتم که  
نخندم ولی محمد...عین شیر زخمی با اخم داشت سمانه رو نگاه میکرد...سمانه هم با ترس  
سرشو انداخته بود پایین که محمد یهو رفت سمتش...اونم تو جاش پرید و با ترس زل زد به  
محمد...خیلی وقت بود محمدو ندیده بود...شاید چندسال...خب محمدم خیلی تغییر کرده  
بود...فکر کردم الان سمانه رو میزنه که بی توجه بهش از در رفت بیرون و بلند گفت:

-ارمان ساکارو بردار بیا اتیش کن سریع...

ارمانم که از خنده سرخ شده بود ساکارو برداشت و بعد از خدافظی از مامان رفت بیرون...به  
سمانه نگاه کردم...نفس نفس میزد...نتونستم وایسم و بلند زدم زیر خنده...خودشم خنده  
اش گرفته بود...



-به داداش من میگی اژدها؟

و دوباره زدم زیر خنده...در گوشم گفتم:

-ولی خودمونیم عجب اژدهای تیکه ای داری...

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده رفت سمت مامان...منم ازش خدافظی کردم و رفتیم بیرون...منو سمانه کنار هم نشسته بودیم...ارمان پشت فرمون بود...محمدم بیرونو نگاه میکرد...سکوت بدی حکم فرما بود...ارمان:

-سهراب ماشین میاره...خودشون میان...باهاشون تو رامسر قرار گذاشتم...

محمد چیزی نگفت...دستم توسط سمانه فشرده شد نگاهش کردم...لباشو تو دهنش جمع

کرد و نا محسوس به ارمان اشاره کرد...سرمو که اوردم بالا دیدم ایینه رو رو من تنظیم

کرده...با حرص سرمو برگردوندم...ضبطو روشن کردو چند تا ترک عقب و جلو

کرد...ناخوداگاه نگاهش کردم...با حرکت چشمش بهم گفت گوش کن...خب یعنی این

اهنگو برای من گذاشته...صدای خواننده پیچید تو ماشین...یه اهنگ با ریتم اروم...سرمو

انداختم پایین...تو واژه به واژه اهنگ غرق شدم...خدایا...این پسر چی داره به روزم میاره؟

نباشی تو دنیا میخوام نباشه این روزگار روزگارش سیاه شه دلم واسه کی جز خودت فدا شه

نباشی تو دنیا میخوام نباشه

سرمو کج کردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم...سنگینی نگاهش حس میشد...نمیدونم چرا

بغضم گرفته بود...

عشق تو ابروی من داشتنت

ارزوی من اسم قشنگت با یه

بغض همیشه تو گلوی من

جز تو کسی رو ندارم سر  
روی شونه اش بذارم خودت  
میدونی نازنین که من چقدر  
دوست دارم

صدای ضبطو زیاد کرد...نگاش کردم...تو چشمات عشق داشت فریاد میزد...  
نباشی تو دنیا میخوام نباشه این  
روزگار روزگارش سیاه شه دلم  
واسه کی جز خودت فدا شه نباشی  
تو دنیا میخوام نباشه...

سمانه دستمو فشرد...نگاش کردم...در گوشم گفت:  
-بابا این خیلی مجنونه...

صدای اهنگ خیلی بلند بود...یه قطره اشک چکید...پاکش کردم...  
عشق تو ابروی من داشتنت  
ارزوی من اسم قشنگت با یه  
بغض همیشه تو گلوی من جز  
تو کسی رو ندارم سر روی  
شونه اش بذارم خودت  
میدونی نازنین که من چقدر  
دوست دارم...

نباشی تو...

(نباشی تو- از امین رستمی- من که عاشقشم... حتما بگوشید عااااایه)

دیگه تو جاده چالوس بودیم... اخ که من عاشق این هوای سردم... محمد صدای ضبطو کم کرد... سری رومو برگردوندم که چشمای سرخمو نبینه...

-ارمان بزن کنار...

-چرا...

-تو بزن!!!!

پمپ بنزین بود... محمد پیاده شد و رفت سمت دستشویی...

سمانه هم سریع پیاده شد و یواشکی گفت:

-بعضی جاها بدرد میخوره... داشتم میترکیدم...

وقتی رفت استرس وجودمو پر کرد... سرمو چرخوندم سمت شیشه ماشین... صداش تو گوشم پیچید:

-نادیا...

جواب ندادم... سرمو انداختم پایین...

-نادیا...

فقط سکوت... حرف میزدم اشکم در میومد...

-خیلی بی رحمی نادیا...

و باز هم سکوت...

-نادیا!!!!

با حرص گفت... نگاش کردم... با اخم گفت:

-چرا چشات قرمزه؟

از تو ایینه داشت نگام میکرد... لب باز کردم بگم اشغال رفته تو چشمم که یه قطره اشک  
سمج ریخت رو صورتم... سرمو برگردوندم... ولی اون دید... با عصبانیت گفت:

-چرا گریه میکنی؟

.....-

-زبونتو موش خورده؟

....-

-نادیا...

نگام افتاد به اون طرف... محمد و سمانه داشتن میومدن... اروم گفت:

-باشه حرف نزن... ولی بدون که اگه نباشی میخوام دنیا نباشه...

همون لحظه در ماشین باز شد و اون دوتا سوار شدن... دوباره سکوت... سمانه که کسیو

نمیشناخت جز من... اون دوتام که ساکت بون... باید یه جوری این جو رو میخوابوندم... دیگه

بغض نداشتم... قورتش دادم... سرخی چشمام بهتر شده بود... کمی جابجا شدم و گفتم:

-محمد؟

نگام کرد... بی حرف...

-ای بابا... چیزی شده؟ چرا انقدر ساکتی؟

-چی بگم؟ مگه همیشه شلوغ کار بودم؟

پنچر شدم...

-خب... نه... راست میگیا تو همیشه ساکتی... ولی همیشه که اخم نداری...

اخماش باز شد ولی چهره اش جدی بود... کمی فکر کردم...

به سمانه که چسبیده بود رو صندلی نگاه کردم...

-تو چرا انقد ساکتی؟ تو که دیگه مدلت اینجوری نیست... ولت کنن اینجارو میذارى رو سرت...

قبل از اینکه جواب بده محمد با پوزخند گفت:

-بله... یه گوشه ایشو تو خونه دیدیم... شما چرا ساکتید سمانه خانوم... سمانه با حرص گفت:

-بله من عادت ندارم یه جا ساکت بشینم... ولی تو این جمع فقط نادیا رو میشناسم که اونم حواسش جای دیگه است...

با بهت نگاهش کردم... ای لال شی سمانه من حواسم کجاس مگه؟

یهو ارمان با صدای بلند زد زیر خنده... هیچی دیگه ابروم رفت... محمد با غضب نگاهش کرد که با خنده گفت:

-خب نادیا خانوم درست میگن دیگه... مثلاً اومدیم سفر تفریحی... من که زیاد خواهر تو نمیشناسم... تو و سمانه خانوم هم که سمن بکم نشستین اینجا... حوصله ادم سر میره...

اره جون عمه ات... تو منو نمیشناسی...  
محمد کلافه گفت:

-اهنگ بذار حوصله ات سر نره...

سمانه هم که خوشش اوده بود با شادی گفت:

-اره... یه اهنگ شاد بذارین...

ارمان نفسشو فوت کرد و گفت:

- دو نفر با اهنگ موافقن... شما چی نادیا خانوم...  
با تعجب نگاهش کردم...

- من چی؟

- شما یه رای بدین... سکو تمونو با اهنگ بشکنم...  
چشمام پر حرص شد...

- من تابع جمعم...

- پس اهنگ میذارم...

و یه سی دی دیگه گذاشت و صداشو زیاد کرد... یه اهنگ شاد... بازم نگاهش به من معنی دار بود... ای بابا...

- یه کاری میکنم عاشق من شی

نتونی از دلم ساده تو رد شی یه

کاری میکنم هر شب و هرروز بگی

دوسم دارم عاشق من شی بگی

دوسم دارم عاشق من شی

نگاهش شیطون شده بود... خنده ام گرفت... عین پسرای هجده ساله رفتاد میکرد...

- من میگم عاشقتم صدام کن با چشات بازم

منو نگام کن هرچی خاستی تو بگی قبوله روی

دوست داشتن من حساب کن روی دوست

داشتن من حساب کککککککن...

خنده ام گرفته بود بود... قلبم بدجوری میلرزید... اونم با لبخند و شیطنت نگام میکرد... سمانه و محمد یه درصدم حواسشون نبود... صدای اهنگو زیاد کرد و چشمک زد... سرمو با لبخند انداختم پایین...

-دوست دارم به دلم خیلی

نشستی نگو دل به من

نبستی اون که میخوام پیش

من باشه تو هستی نگو دل

به من نبستی

میخوام پیام و دست تورو بگیرمو

همیشه پیش تو بشینمو هرشب

خواب تورو ببینمو من میگم عاشقتم

صدام کن با چشات بزم منو نگام کن

هرچی خواستی تو بگی قبوله روی

دوست داشتن من حساب کن روی

دوست داشتن من حساب کن

گوشیم لرزید... اس ام اسشو باز کردم:

-همه این دیوونگی بخاطر تو هااا... حالا هی بگو چرا من دوست دارم... واسه این...

سرمو بلند کردم و نگاش کردم پپرسم واسه چی که با ابرو به ضبط اشاره کرد و صداشو

بلند تر کرد... همون لحظه خواننده خوند:

-دوست دارم به دلم  
 خیلی نشستنی نگو دل به  
 من نبستی اون که  
 میخوام پیش من باشه تو  
 هستی به دلم خیلی  
 نشستنی من میگم  
 عاشقتم صدام کن با  
 چشات باز منو نگام کن  
 هرچی خواستی تو بگی  
 قبوله روی دوست داشتن  
 من حساب کن روی  
 دوست داشتن من  
 حساب کن...

(دوست دارم - احمد سعیدی - اینم فوق العاده اس)  
 بلافاصله بعد از اتمام اهنگ اس ام اس او مد... بازش  
 کردم:

- روی دوست داشتن من حساب کن...

هرکاری می کردم این لبخند لعنتی جمع نمیشد... به نگاه به سمانه کردم... با اخم داشت  
 بیرونو نگاه میکرد... دستشو کشیدم سمت خودم و گوشیمو پرت کردم تو بغلش... با اخم



برداشت ولی بعد از خوندنش با لبخند یه نگاه به من کرد یه نگاه به ارمان و بعد تو گوشیم  
یه چیزی نوشتو داد دستم...

-اسم بچه اتونو باید بذارین اژدر...وگرنه دیگه نه من نه تو...

با خوندنش یه نگاه بهش انداختم و بلند زدم زیر خنده...از صدای بلندم سمانه هم جا  
خورد...اهنگ تموم شده بود و صدای خنده من تو ماشین پیچید...سمانه هم شروع کرد به  
خندیدن و اون دوتا با تعجب داشتن نگام میکردن...تو چشمای ارمان با تعجب یه چیز دیگه  
هم بود...یه چیزی تو مایه های ذوق...نمیتونستم این نگاهو تاب بیارم...با دیدن یه دکه تو  
راهی گفتم:

-محمد...

نگام کرد:

-حالم خوب نیست...

با تعجب گفت:

-خب چیکار کنم؟ ارمان ننگه دار...

ارمان دقیقا کنار دکه زد رو ترمز...

سمانه-یه چیزی بخور...خوراکی آوردی؟

الکی خودمو زدم به بیحالی...

-وای اره...ولی همه اش چیپس و پفکه...

ارمان-اینجا دکه هست...چی میخورین بخرم؟

(خخخ...دقت کنین فقط این جلو محمد چه فعلاش جمع میشه(با تعجب نگاهش کردم...وقتی محمد هست این چرا بخره...بیخیال نادیا تیرت خورد به هدف...با لبخند و چشای شیطان به محمد گفتم:

-لیمو ترش!!!!!!

چشاش گرد شد...

سریع گفتم:

-مرگ من محمد...خودت که میشناسیم...لیمو بخورم خوب میشم...  
سرشو با تاسف تکون داد و پیاده شد...با لبخند برگشتم سمت سمانه...

-سمنو تو کیفیت چیا داری؟ با

دهن باز گفت:

-همون چیزایی که مردم تو کیفاشون دارن...

غرور مرورو بیخیال شدم و به ارمان که از اینه نگام میکرد گفتم:

-اقای صالحی نمک دارین تو ماشین؟

چپ چپی نا محسوس نگام کرد و با حرص گفت:

-نادیا خانوم اینجا که محیط کار نیست...نیاز نیست منو اقای صالحی صدا بزنین...

بی توجه به حرفش گفتم:

-هان...بله...نمک دارین؟ پیاده

شد و در همون حال گفت:

-تو صندوق هست...

تازه لباساشو دیدم...جین مشکی با تیشرت سبز و کتونی مشکی...موهاشم داده بود  
بالا...اسپرت و شیک...بیرون ماشین بدنشو کش و قوس داد و از صندوق به نمکدون آورد  
داد دستم...محمد اومد...نشستیم و راه افتادیم...نیم کیلو لیمو ترش خریده بود...همه اشم  
تازه...با هیجان گفتم:

-سمن کوله امو از زیر پات بده...

کوله رو داد دستم...زیپشو کشیدم و چاقومو دراوردم...محض امنیت همیشه پیشم بود...لیمو  
رو از وسط نصف کردم...محمد که سرش تو گوشیش بود گفت:

-کم بخور...فشارت میوفتده...

با بدخلقی گفتم:

-حالا بذار بخورم...

یه نگاه به سمن کردم:

-سمن میخوری؟

صورتشو جمع کرد و اونورو نگاه کرد...انگار از همون فاصله ترشیشو احساس  
کرد...خندیدم بهش...زشت بود تعارف نکنم...

-اقای صالح...عه...ببخشید اقا ارمان شما میخوری؟

-ممنون پشت فرمونم نمیخورم...

اوهو...بابا قانون مند...یه نگاه به محمد کردم...

-داداش؟

سرشو تکون داد که یعنی نمیخورم...

لبخندی زدم و رو لیمو ترشا نمک زدم... بهتر!!! همه اش برا خودم... اب از دهنم جاری بود... گذاشتم تو دهنم و محکم چلوندم.. همه اجزای صورتم منقبض شد و ملچ مولوچ دهنم براه افتاد... سمانه بلند بلند خندید و گفت:

- کوفت بخوری ادمو وسوسه میکنی... بده بینم...

نصف دیگه رو دادم دستش و اونم با نمک خورد... حالا جفتمون همون کارو میکرديم... یه لحظه نگام افتاد تو آینه... با چشاش داشت میخندید... نیم نگاهی به محمد انداخت... گوشیشو برداشت... سریع گوشیمو برداشتم... تا اس ام اس داد بازش کردم... این حرفم شاید ناراحت کنه ولی نتونستم نگم... وقتی اونجوری ملچ مولوچ میکنی و صورتتو مٹ بچه ها جمع میکنی خیلی خوردنی میشی... پیشی چشم سیاه(!!!!)

دهنم باز مونده بود... سرمو گرفتم بالا... تو آینه یه چشمک زد و نگاهشو دزدید... یا علی!!!!!! چی گفت؟ خدا لعنتت کنه نادیا... اومدی دهنشو تو این سفر ببندی بدتر شد... دهنشو ببندم؟ هه... اون داره کم کم دهن منم باز میکنه... من دهنشو ببندم؟ خدا خفه ات نکنه ارمان... چه به روزم اوردی... اشتها کور شد... لیمو هارو گذاشتم کنارم و از شیشه بیرونو نگاه کردم... کوهای بلند که همه جاش سبز بود... من سمت چپ بودم و کنارم دره بود... جاده های پیچ و پیچ... نا خودآگاه شیشه رو دادم پایین و دست چپمو با سرم بردم بیرون... بادی که به صورتم میخورد شرحی بود و نم داشت... شالم یه ذره رفت عقب و موهام تو دست باد پریشون شد... برگشتم تو ماشین و مرتبشون کردم... نگاهی به ساعت انداختم... ۳ بود... برگشتم سمت سمانه... اونم سرش از شیشه بیرون بود ولی از سمت جاده... کارش خطرناک بود... دستشو گرفتم و کشیدمش داخل...

- چته؟

-خل شدی؟ میخوای سرتو به باد بدی؟

-بابا بیخیال... هوا خوبه...

-تو به این هوای شرجی میگی خوب؟ و

دوباره کشیدمش...

با حرص دستمو پس زد و گفت:

-اهههه... عین کش دستمو میکشه... هوا خوب نیست و تا کمر خم شدی بیرون؟

و با قهر برگشت و اینبار فقط دستشو برد بیرون... منم بی توجه بهش نشستم... حدود نیم

ساعت گذشته بود... چالوس و چندتا از شهرای دیگه رم رد کرده بودیم و دیگه نزدیکای

رامسر بودیم... با حرص گفتم:

-خب حالا بیاید راجع به یه موضوع دیگه سکوت کنیم...

با این حرفم ناخودآگاه هر سه شو زدن زیر خنده... منم با حرص رومو برگردوندم

سمت پنجره... هنوز داشتن میخندیدن... سمانه با خنده بازومو کشید... برگشتم

طرفش...

-چه دردته؟

بیشتر منو خم کرد سمت خودش و تقریبا در گوشم گفت:

-همیشه اینجوری شیرین زبونی نکن...

با تعجب و چشای گرد شده نگاش کردم که دوباره در گوشم گفت:

-اقتون خیلی ذوق مرگ میشن... نگرانшонم...

اول نفهمیدم چی گفت ولی با یه نگاه به ارمان و لبخند رو لبش و دیدن اینکه تو یه عالم دیگه

است دوزاریم افتاد... خداااا... یعنی راست میگه؟ چی میگن مردم که ادم از چشمای طرفش

میفهمه راست میگه یا دروغ...پس چرا من نمیفهمم؟؟؟نگاهی به خیابون انداختم...یه بنر بزرگ با این مضمون...مقدمتان گلباران...به شهر زیبای رامسر خوش امیدید...

با شادی گفتم:

-هی...بالاخره رسیدیم...

محمد با لبخند گفت:

-بد گذشت؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نه اتفاقا از اون چند تا موضوعی که راجع بهش سکوت کردیم خیلی لذت بردم...

و رومو کردم سمت پنجره که باز همه بیصدا خندیدند...مرض...ملیجک گیر آوردن...سمنه در گوشم گفت:

-نه مث اینکه جدی جدی دوست داری ذوق مرگ بشه...

بهش چشم غره رفتم...صدای محمد بلند شد...

-ارمان ویلای کدوم دوستته؟

ارمان لباشو به داخل جمع کرد و روشو برگردوند...از چروک شدن شقیقه اش فهمیدم داره

میترکه که نخنده...چرا؟با صدای لرزون گفت:

-چه فرقی داره؟ویلاست دیگه...

صدای محمد عصبی بود-مال سهرابه؟ویلای اون میریم؟

یهو ارمان نتونست دووم بیاره بلند زد زیر خنده که با این کارش محمد با حرص دست مشت

شدشو کوبوند رو پاش!!!ارمان با خنده گفت:

-محمد باور کن سهراب عوض شده...مرگ من...اخه تو چه پدرکشتگی با اون بیچاره داری؟  
محمد جوابی نداد...داشتم دق میکردم بفهمم این سهراب کیه...جلوی در یه ویلای نسبتا  
بزرگ ولی خیلی ناز ننگه داشت و بوق زد...یه آقای جوونی درو باز کرد که اول فکر کردم  
سرایداره ولی بعد فهمیدم سهرابه...ماشینو بردیم تو و همه پیاده شدیم...سهراب با خنده  
اومد سمت ارمان:

-بهبهه...داداش با گاری میومدی زودتر میرسیدی...کجایی تو؟

و با ارمان دست داد...ارمان نیم اشاره ای به محمد کرد که سهراب رفت سمتش و با اکراه و  
کاملا مصنوعی گفت:

-به...محمد...تو کجا اینجا کجا؟پارسال دوست...امسال غریبه...کجایی

داداش؟ محمد لبخندی مصلحتی زد و همونجور که دستشو میفشرد گفت:

-سلام سهراب...خوبی؟والا تو که دیگه آنتنت به آنتن ارمان وصله...بعید میدونم ندونی کجا  
بودم...

سهراب بلند خندید و گفت:

-اره خب...میدونم...

خب خیلی راحت فهمیدم مشکلشون چیه...سهراب پسر راحت و شوخ و بذله گویی بود و

محمد از این تیپ ادما بدش میومد...من و سمانه همونجوری وایساده بودیم و نگاشون

میکردیم که در خونه باز شد و یه دختر بیست بیستو دو ساله اومد بیرون...قدش متوسط و

هیكل ناز و توپر...با صورت سفید و گرد و چشم ابی موهای کمی که از شالش بیرون بود قهوه

ای تیره...و لبای کوچولو صورتی و دماغ کوچولویی که یکم قوس داشت...از همون اول لبخند

پاک و خالصش به دلم نشست... اومد جلو و با ارمان سلام و علیک کرد و به محمد خوشامد گفت... رو به من گفت:

- شما باید نادیا باشی؟ خواهر اقا محمد؟ هوم؟  
لبخند زدم...

- درسته...

خندید... باهام دست داد و گفت:

- من ترانه ام... نامزد سهراب...

- خوشبختم...

رو به سمانه گفت:

- و شما احتمالاً همسر اقا محمد...

سمانه چشاش گرد شد... محمد همینطور... هر دو یه نگاه به هم کردن یه نگاه به ترانه و محمد نفسشو کلافه فوت کرد و روشو برگردوند... سمانه هم گفت:

- نه... خب... من دوست نادیا هستم... همین...

ترانه لبخندی زد و گفت:

- عه... ببخشید... خوش اومدین...

- خواهش میکنم... مرسی...

همه رفتیم تو... ویلای قشنگی بود... از در که وارد میشدی یه پذیرایی گرد بود و روبرو سمت راست اشپزخونه قرار داشت... کنار در سمت چپ هم سرویس بهداشتی و یه پله چوبی گرد که میرفت بالا... از پایین بالا معلوم نبود... چمدونم که بزرگ بود... از محمد خواستم بیارتش و من و



سمانه مال اونو دوتایی بردیم بالا...اونجام دو تا اتاق بود که جفتش شبیه اتاق مهمان...یکیش دو تا تخت یه نفره داشت و یکیش یدونه...رفتیم تو اون دو تخته و چمدونارو گذاشتیم...قرار شد همگی ساعتی استراحت کنیم تا خستگی راه از تنمون بره...لباسامو عوض کردم و یه شلوار گرمکن سورمه ای ایداس که خیلی خوش مدل بود پوشیدم با یه مانتو سورمه ای ساده و شال ابی کمرنگ...دراز کشیدم رو تخت و سمانه هم لباساش به یه دست مانتو و شلوار سفید و شال ابی عوض کرد و گرفت خوابید...حدود دو ساعت بعد از سروصدای پایین بیدار شدم و سمانه رم بیدار کردم...دوتایی رفتیم پایین...محمد نشسته بود با ارمان شطرنج بازی میکرد و ترانه هم تو اشپزخونه داشت کار میکرد و سهراب هم خونه نبود...سلام دادم...نگاه همه اومد رو ما...ارمان لبخند مهربونی بهم داد...وااا...

محمد:

-سلام...ساعت خواب؟

خندیدم...

-بیخشید خیلی خسته بودم...

ترانه اومد بیرون و با لبخند گفت:

-این چه حرفیه عزیزم...راحت باشین اینجا...سمانه جان راحت

خوابیدی؟ سمانه-مرسی...عالی بود...

رفتیم نشستیم رو مبل...صدای ارمان اومد که با خنده بلندی به محمد گفت:

-کیش...

منم لبخند زدم...عاشق شطرنج بودم و همیشه با محمد بازی میکردیم...نتونستم وایسم...رفتم

سمتسون...روی زمین رو بروی هم نشسته بودن و صفحه شطرنج رو یه میز عسلی

بود...نشستم کنار محمد...متفکر زل زده بود به صفحه...حواسش به من نبود...ارمانم داشت یه جوری با شک و شیطنت نگام میکرد...سمانه رفته بود پیش ترانه...محمد زل زده بود به مهره ها...

ارمان-زحمت نکش داداش...باختو بپذیر...کیشتم کردم...

محمد دستشو برد جلو مهره فیلو حرکت بده که دستمو گذاشتم رو دستش...فقط نگام کرد...لبخن بدجنسی زدم و مهره اسبو با یه حرکت جابجا کردم و زل زدم به ارمان...با لبخند بدجنسم گفتم:

-کیش و مات...

صدای دست محمد و سوت سمانه بلند شد...از رو این داشت نگامون میکرد...ارمان خندید و گفت:

-خوبه خوبه...شلوغش کردین...شانسی زد...

لبخند ژو کوندی زدم و گفتم:

-شما درست میگی...

و بلند شدم و رفتم تو اشیپزخونه...اون دوتا هم بساطتشونو جمع کردن و رفتن پای تلویزیون... به ترانه گفتم:

-ترانه جون...

برگشت سمتم-جونم؟ -

کمک نمیخوای؟

-نه عزیزم...شامو لب دریا ماهی کباب میکنیم...سهرابم رفته سوروساتشو بگیره...

لبخند زدم...

-کی میریم؟

-الانا دیگه سهراب میاد...اون بیاد میریم...

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق...شلوارمو با یه جین ابی خوشرنگ عوض کردم...مانتو و شالم خوب بود...فقط شلوارمو عوض کردم...چادرمو مرتب گذاشتم تو ساک چون لب ساحل تنها بودیم و بهش نیازی نداشتم...نمیشه که همه اش چادر رو سرم باشه...رفتم پایین...سهراب هم اومده بود...همگی راه افتادیم و پیاده رفتیم سمت ساحل...ساحل شخصی بود...من کنار محمد

قدم میزدم...

محمد-نادیا...

نگاش کردم...

-بله؟

-اینجا راحت باش...غریبی نکن...گفتم شاید تو راه از کل کلای منو ارمان بد برداشت کرده

باشی...

با تعجب گفتم:

-چه برداشتی؟

-سهرابو میگم...پسر بدی نیست...شیطون هست ولی ادم خوییه...

خندیدم...

-مبارک صاحبش...

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-میگم یعنی راجع بهش جوری فکر نکن که بخوای معذب بشی...

لبخند زدم...

-چشم...

-حالام برو پیش اون دوستت تنهاست...

سرمو چرخوندم...راست میگفت...رفتم پیش سمانه و یکم بعد ترانه هم به ما پیوست...دختر

اروم ولی خیییلی شیطونی بود...و همینطور با نمک...تمام راه گفتیم و خندیدیم...وقتی

رسیدیم غروب شده بود...عاشق دریای رامسر بودم...اب پاک...زلال...خییییلی

خوشرنگ...سریع زیر اندازو پهن کردیم و من نشستم روش...زانوهامو بغل کردم و به دریا

زل زدم...پسرا داشتن بلال کباب میکردن...صدای ترانه اومد...

-بچه ها پاشین بریم استپ هوایی...

سریع محمدم نگاه کردم...لبخندی زد و سرشو تکون داد...بلند شدم و رفتیم پیش هم...هوا

تاریک بود ولی دوتا تیر چراغ برق اونجا بود که محوطه رو روشن میکرد...وسط وایسادیم

اسمارو گفتیم و سهراب شروع کرد...نگاهی به جمع انداخت...توپو انداخت بالا و همزمان داد

زد:

-قناری...

ترانه قناری بود...بدو بدو فرار کردیم و ترانه رفت زیر توپ...بلند داد زد:

-استپ...

همه سر جامون وایسادیم...نگاهی به جمع انداخت و چون ارمان نزدیک ترش بود توپو

سمتش پرتاب کرد...نخورد...همه بلند گفتیم ترانه یدونه ای شد...

ارمان توپو برداشت و رفت وسط... پیرهن مردونه اسپرت مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی کتون... پاچه هاشو تا زده بود... هیچکدوم کفش نداشتیم و و راه رفتن رو شنای ساحل تو اون هوای خنک واقعا لذت بخش بود... ارمان نگاهی به همه کرد... یکم رو من مکث کرد... توپو انداخت بالا و داد زد:

-کانگرو...

چشام گرد شد... انتظار نداشتم منو صدا بزنه... همه پا به فرار گذاشتن و من پریدم زیر توپ... سریع گرفتمش ولی نمیدونم چی شد از دستم ول شد... رفت تو اب... منم رفتم جلو تا بگیرمش... صدای محمد اومد:  
-نادیا ول کن بیا بیرون...

ولی نزدیک بود... راحت میگریتمش... خم شدم دستمو دراز کردم که یه موج بزرگ و بعد هم احساس رها شدن... شنا بلد بودم... ولی اب اونقدر یخ بود که بدنم سر شد... همه توانمو جمع کردم... نفس نداشتم... دستمو از اب بردم بیرون و چند بار تکون دادم که حس کردم از یه جهت کشیده شدم... سرم از اب رفت بیرون و محکم نفسمو دادم بیرون... برگشتم بینم کجام... چشام گرد شد... بجای محمد ارمان بود که کمر منو گرفته بود و داشت از اب میبرد بیرون... غرق خجالت شدم... هنوز نفسم درست نمیومد... شالم از سرم افتاده بود... داشتم اب میشدم... نگاهی به ارمان انداختم... نگاش به سمت بچه ها بود... من کی انقدر رفتم جلو؟ رسیدیم ساحل... وای خاک بر سرم... همه راه این منو آورد؟ خاک تو گورت نادیا... منو تو ساحل گذاشت رو زمین... دراز کشیدم... حالم اصلا خوب نبود... ارمانم کنار من با فاصله افتاد و نفس نفس زد... همه اومدن دورمون... محمد چشاش از نگرانی پر بود... دستمو گرفت... صورتمو نوازش کرد و گفت:

-نادیا... عزیزم.. خوبی ابجی؟

نفس عمیقی کشیدم... حالت تهوع داشتم... اروم گفتم:

-خو... خوبم... محمد... نترس...

دستم فشار داد...

-جانم... جانم ابجی خانوم... اروم باش... حرف نزن فدات شم... نفس بکش اروم...

و سرمو بغل کرد... کاراش جلوی جمع دست خودش نبود... هر چقدر من اونو دوست داشتم

اونم عاشق من بود... سرمو تو بغلش قایم کردم... سردم بود... هوا دیگه کامل تاریک شده

بود... چراقا خاموش و فقط نور اتیش بود... سرمو از بغلش جدا کردم... چشمم افتاد به

ارمان... لباساش بهش چسبیده بودن و یقه پیرهنش تا دو سه تا دکمه باز بود... موهاش تو

صورتش ریخته بودن و اب از سر و روش میچکید... عین پسر بچه ها معصوم شده بود... خیلی

دوست داشتم بدونم چرا بجای محمد اون نجاتم داد...

.....

ارمان:

داشتم نگاهش میکردم... تو دلم صدمه خداریو شکر کردم... آگه چیزیش میشد دق

میکردم... نگاهش به من بود... دوباره دلم لرزید... سیاهی چشماش غرقم میکرد... وقتی افتاد تو

اب صبر نکردم محمد بره... قبل از هر عکس العملی چون نزدیک تر بودم بهش پریدم تو

اب... وقتی گرفته بودمش تو بغلم نگاهش نکردم ولی شرمشو حس میکردم... خودم بدتر از

اون... دوباره نگاهش کردم... روسریش تو اب افتاده بود... ترانه رفت پیشش و یه شال سفید

بهش داد و اونم سرش کرد... داشت با محمد حرف میزد... بلند گفتم:

-بهنتره دیگه برگردیم... نادیا خانوم سرما میخوره... همه موافق بودن...

.....

نادیا:

خواستن برگردن ویلا که من مخالفت کردم...حالم بهتر بود...اتیشو هیزم ریختیم روشن کردیم و دورش نشستیم که لباسمونم خشک بشه...حالم کم کم بهتر شد...ماهیارو کباب کردیم و خوردیم...سهراب یه کیف آورد...با دیدن گیتار همه لبخند زدیم...نشست و گفت:

-خب...همه چی امشب عالیه فقط صدای معجزه گر من کمه...به افتخار خودم...

و شروع به دست زدن کرد...همه خندیدیم...

ارمان-داداش یکم نوشابه باز کن برا خودت...

-نه فدات بشم دیگه بسه بعضیا دارن بد نگاه میکنن...

و به محمد نگاه کرد و خندید...ماهم خندیدیم...رو به جمع گفت:

-خب خب خب...چی بخونم؟

همه سکوت کردن...سمانه:

-یه چیزی که از دل بیادو به دل بشینه...

خندید...

-دل من شاید به دل شما نشینه...

ارمان-ابی بخون...مست چشات...

یه ابروشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

-حالا به کی تقدیم میکنیش؟

با اخم لبخند زد-اونش دیگه به تو مربوط نیست...تو کارتو بکن...

همه سکوت کردن...ارمان یه نگاه معنی دار به من کرد و سرشو چرخوند...پس واسه من  
میخواست بخونه...پ ن پ نادیا...واسه محمد میخواد بخونه...این اهنگو نشنیده بودم...دست  
سهراب رو سیمای گیتار لغزید و گفت:

-البته این اهنگو با گیتاز نزدن و همیشه زد...ولی یه کاریش میکنیم دیگه...یه داداش ارمان که  
بیشتر نداریم...

و گلوشو صاف کرد...وقتی شروع کرد با همه وجودم گوش شدم...میخواستم ببینم چی بهم  
میگه...

اون دوتا مست چشات  
داره خوابم میکنه ذره ذره  
اون نگات داره ابرم میکنه  
داره میمیره دلم واسه  
مخمل نگات همه رنگی رو  
شناختم من با اون رنگ  
چشات مثل یک رویای  
خوش پا گرفتی تو شبام از  
یه دنیای دیگه قصه ها  
گفتی برام هنوز از هرم  
تنت داره میسوزه تنم از  
تو سبزه زار شده خاک  
خشک بدنم دستای عاشق



تو منو از نو تازه ساخت  
 دل ناباور من جز تو عشقی  
 شناخت داره میمیره دلم  
 واسه مخمل نگات همه  
 رنگی رو شناختم من با  
 اون رنگ چشات همه  
 رنگی رو شناختم من با  
 اون رنگ چشات اون دوتا  
 مست چشات...

سکوت و بعد صدای دست و سوت... صداش عالی بود سعی نمیکرد مثل ابی بخونه... اهنگ اونو  
 با صدای خودش... ولی بیشتر از اون اهنگش... دلم ناخوداگاه غم گرفت... به ارمان نگاه  
 کردم... با لبخند تلخی زل زده بود بهم... گوشیمو برداشتم... حالم خراب بود... خیلی... اس ام  
 دادم:

-ارمان این کارا چیه؟ نمیتونم بفهممت...

گوشیشو برداشت و خوند... لبخند شیرینی زد و در جوابم فقط نوشت:

-داره میمیره دلم واسه مخمل نگات نادیا...

نفسم حبس شد... خدایا این پسر چرا اینجوری بود... بغض کردم... دوباره اس ام داد:

-بینم غمو اشکو تو چشمتا خااانوم... میخوام برات بخونم... گوش کن...

با تعجب سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم... بلند گفت:

-سهراب بده من بینم... میخوام بخونم...

همه با تعجب نگاهش کردن...

محمد- تو میخوای بخونی؟؟؟؟؟؟

حق به جانب گفت:

-چمه مگه؟

سهراب- زرشک... تو از کی تا حالا خواننده شدی؟

ارمان لبخند محوی زد...

-تازگی ها میخونم...البته صدام تعریفی نداره ها...شما ببخشین دیگه...

ترانه بلند گفت:

-گیتار بلدین؟

سرشو خواروند...

-نه خب...هیچ یادم نبودا...

من گیتار بلد بودم...خواستم بگم بذار من بزمن ولی خب سهراب بود دیگه...گیتارو گرفت

سمت سهراب...

-داداش خودت زحمتشو بکش...

سهراب گرفت و زیر لبی گفت:

-مست چشای طرف کار خودشو کرد؟

که من و ترانه شنیدیم و بلند خندیدیم...ارمان از صدای خندم برگشت و لبخند مهربونی

بهم زد...خوبه محمد سرش تو گوشیش بود که ندید و گرنه الفاتحه...هنوزم بغض

داشتم...در گوش سهراب یه چیزی گفت و اونم بلند گفت:

-خب خب...همه ساکت...این یکی با گیتار قشنگه...

سهراب شروع به گیتار زدن کرد و ارمان خوند...صداش معمولی بود ولی متن اهنگ...بغضم شدید تر شد...

-خیلی وقته دلم میخواد بگم دوستت دارم

بگم دوستت دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورو دارم بی تو کم میارم

همه زل زده بودن به اتیش...نگاش کردم...اهنگ اوج میگرفت...ارمان یه نگاه بهم کرد و چشماشو بست و سرشو گرفت بالا...صدای قشنگ بود اتفاقا...یه قطره اشک چکید...بغضم هر لحظه بزرگتر میشد...زل زدم به اتیش و اون ادامه داد:

نبینم غم و اشکو تو چشمت

نبینم داره میلرزه دستات نبینم

ترسو توی نفس هات ببین

دوستت دارم

منم مثل تو با خودم تنهام منم

خسته است تموم دنیام منم

سخت میگذره همه شبهام ببین

دوستت دارم ببین دوستت

دارم...

دوباره نگاهش کردم... نگاهشو غافلگیر کردم... یه قطره دیگه اشک چکید... اخم کرد... رومو برگردوندم ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم... صداشو شنیدم:

دوست دارم وقتی که چشمتو میبندی با

من به دردای این دنیا میخندی اروم

میشم بگی از غمات دل کندی بیا به هم

بگیم دوستت دارم دوستت دارم... دارم...

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واسه ات میخونم این اهنگتو

نگاش کردم... نگاهش به اتیش بود...

-هرچی میخوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیم دوستت دارم

قسمت بی کلام اهنگ بود... سهراب گیتار میزد و من نگامو چرخوندم... ترانه نگام میکرد... یه

لبخند بهش زدم و نگامو ادامه دادم... قفل شد رو ارمان... لب زد:

-بخند!!!

با تعجب نگاهش کردم...

لبخند زد... دوباره با حرکت لب گفت:

-بخند عزیزم...

و با ریتم اهنگ ادامه داد:

-نبینم غم و اشکو تو چشمت  
نبینم داره میلرزه دستات نبینم  
ترس و توی نفس هات ببین  
دوستت دارم

منم مثل تو با خودم تنهام منم  
خسته است تموم دنیام منم  
سخت میگذره همه شبهام ببین  
دوستت دارم

سهراب دوتا نوت پایانیو زد و ارمان بدون اهنگ ادامه  
داد: ببین دوستت دارم!!!!

همه دست زدن...نگاهی بهم کرد لبخندی زد و روشو برگردوند...سهراب زیر گوشش چیزی  
گفت و غش غش زد زیر خنده...نگاهی به محمد کردم...اخماش حسابی توهم بود...یادم باشه  
بعدا پپرسم چشه...طاعت موندن نداشتم...بلند شدم و رفتم لب دریا...سرد بود ولی لذت  
بخش...به سیاهی ترسناک دریا زل زدم...ارمانو اوردم تو ذهنم...چه حسی بهش  
داشتم؟ اسمش...ارمان...یعنی ارزو...نادیا هم یعنی ارزو...چه جالب..دقت نکرده بودم معنی  
اسمامون یکیه...بهش میخورد...قیافه اش...شاید ارزوی خیلیا بود...جذاب و خوشگل...تیپ و  
هیكل...خب معلومه خیلی واسش زحمت کشیده...رفتارش...مردونه و شیطون...یه کم مبهم...یا  
شاید زیادی ساده و بی الایش یه جووری که من نمیفهمش...خب با این حساب من چه حسی  
بهش داشتم؟ چیزی از خانواده اش نمیدونم...ولی خودش...خب...وجدان داد زد...خب و

کوفت... خب و مرض... نادیا از چی فرار میکنی الاغ؟ جوابشو دادم... چی میگى تو؟ کی فرار کرد؟ اصلا...

هییششش... نادیا حرف نزن... دوشش داری!!!! اینو قبول کن...

پاهام سست شد... من نمیتونم به خودم دروغ بگم... لب دریا رو زانو هام نشستم رو زمین... سرمو گرفتم بالا... باشه... تو برنده شدی... من... نادیا کیامهر... قبول کردم که دوشش دارم...

و از این فکر ناخوداگاه با بغض لبخند زدم... نگامو دوختم به ماه تو اسمون... خدایا... دوشش دارم... ولی نه بیشتر از تو... بخاطرش جلوی خلیا وای میسم ولی نه جلوی تو... و هنوزم که هنوزه عشق واقعی رو فقط در وجود تو میبینم... عاشقتم خدا...

صدای سمانه بلند شد...

- اهاوی... نادى... چته تیرپ دپ برداشتی؟ بیا اینجا میخوایم برگردیم ویلا...

بلند شدم... ولی حس میکردم سبک شدم... به خودم اعتراف کردم و این خیلی خوشاینده... ولی تصمیم داشتم فعلا بهش نگم... من عشقشو باور کردم و حالا میخواستم شیطونی کنم... وسایلو جمع کردیم و راه افتادیم ویلا... منو ترانه و سمن تو یه اتاق خوابیدیم اون سه تام تو یه اتاق... یه هفته عین برق و باد گذشت و محمد و ارمان زمزمه رفتن سر دادن... تو این یه هفته خیلی بهم خوش گذشت... نگاهای گاه و بی گاه ارمان... اس ام اساش... حرفاش... اخماش و حرص خوردنش... تقریبا همه خوشیم از وجود اون بود... امشب به عنوان آخرین شبی که تو شمال بودیم قرار بود بریم بیرون ولی به خاطر بارون نشد... تو حیاط ویلا زیر الاچیق نشسته بودیم... شام خورده بودیم و حالا منتظر بودیم سهراب و محمد که ظاهر اشتهی کرده بودن بستنی بخرن و بیارن... بعد از اومدنشون نشستیم دور هم... هوا سرد بود و مطمئنا دماغم قرمز

شده بود... صدای بارون میومد ولی ما چون تو الاچیق بودیم خیس نمیشدیم... شال بنفش برآقی سرم بود با شلوار جین مشکی و مانتو سفید... شیک و با حجاب و ساده... بنفش بهم خیلی میومد و اینو میدونستم... رو قسمت شیشه ای میز به خودم نگاه کردم... جدیداً خیلی به خودم میرسیدم... با دماغ سرخ و شال بنفش خیلی ناز شده بودم... چشمم هم توش اشک جمع شده بود از سرما... واسه همین عین نورافکن برق میزد... نشسته بودیم دور هم و بستنی میخور دیم که سمانه گفت:

-کیا تو این جمع اهل شعر و شاعرین؟

من و محمد که پایه بودیم شدید... ارمانم دستشو برد بالا... سهرابم اعلام آمادگی کرد... سمانه و ترانه هم به عنوان نخودی قرار شد تماشا کنن... میخواستیم مشاعره کنیم... رو به سهراب گفتم:

-از اینجا شروع کنین...

کمی فکر کرد...

-توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود

محمد-خسته نشی... د بدم؟

-دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز

هم خندیدیم...

سهراب-داداش حالا حالا باید جان و دل فدا کنی تا یار نگات کنه... یکیش من...

و به ترانه نگاه کرد... همه خندیدیم و ترانه پشت چشم نازک کرد... ارمان با خنده گفت:

-اره داداش به تو یکی که واقعا باید خسته نباشید گفت... خیلی جان و دل فدا کردی... بمیرم  
برات....

همه دوباره خندیدن و من فقط با لبخند نگاهش کردم... نگاهش به من که افتاد یه جوری شد... با  
لبخند گفت:

-نوبت شماست...

لبامو جمع کردم و فکر کردم...

-ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه مینداشتیم

ای شعرو همینجوری خوندم که کم نیارم... نگاهها چرخید رو

سهراب... -م بدم؟

من از بازوی خود دارم بسی شکر که زور مردم ازاری

ندارم صدای ارمان بلند شد

-نه بابا!!!!!!... مرگ من؟؟؟؟؟

محمد بلد نبود سوخت... اختیار نگاهام دست خودم نبود... زل زدم بهش و با لبخند گفتم:

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت...

همه ساکت شدن... هیچکی از لحن حرفم شک نکرد... ولی ارمان... زل زد تو چشم... داشتیم

ضایع میشدیم... سرمو انداختم پایین ولی صداشو میشنیدم...

-تا تو نگاه میکنی کار من اه کردن است ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟

قلبم داشت خودشو تیکه تیکه میکرد... احساساتم فوران کرد... از اونجایی که قحطی ت



اومده بود سهرابم سوخت... نفسم بالا نمیومد... داغ کرده بودم... به زور دهنمو باز کردم... با همه حسم...

-تم از واسطه دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت  
لبخند زد... از چشمام همه چیو خوند... مگه میشه این همه عشقو ندید؟ سمانه و محمد  
حواسشون به ما نبود... نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم...

-تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت از رده گزند مباد  
کم اوردم... تا بخوای د بلد بودم ولی تحمل فضا واقعا غیر ممکن شده بود... سکوتم باعث شد  
همه دست بزنن و ترانه و سمانه و سهراب شلوغ کاری کردن که من باختم و اون برد... چه  
اشکالی داره؟ بیره... تو بازی قلبامون من بردم... من به زانو دراوردم... بلند شدم... همه نگام  
کردن... برعکس بقیه تو نگاه ارمان هیچ تعجبی نبود... انگار درکم میکرد... سعی کردم  
بخندم...

-چیه... چرا مث علامت سوال شدین؟  
سمانه - کجا؟

-میرم بالا... کار دارم... میام الان...

و به سرعت رفتم تو و از پله ها رفتم بالا... نشستم رو تخت و انگشتمو به هم فشار  
دادم... داشتم تخلیه استرسی میکردم که صدای گوشیم بلند شد... پریدم سمت کیفم و درش  
اوردم... اسم ارمان خاموش و روشن میشد... جواب بدم؟ نههه... نمیتونم... ریجکتش  
کردم... اس ام اس اومد:

-از چی فرار میکنی خانوم؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا نمیخوای قبول کنی دل  
کوچولوت بی قراره؟ هان؟ عزیزم؟

وسط عشق و هیجان خنده ام گرفت... پررو... جواب دادم:

-کی همچین حرفی زده؟

چند لحظه انتظار... و جوابش اومد...

-چشمای تو دنیای منه... نمیتونی چیزی رو ازم پنهون کنی... تو سیاهی چشمت عشقو دیدم  
نادیا...

هیجانم رفت رو هزار...

-مطمئنی اون عشق بود؟

جواب نداد... تماس گرفت... قطع کردم... جواب داد:

-خیلی نامردی... جواب بده دیگه... بزار صداتو بشنوم تا جواب سوالتو بدم...

و دوباره تماس گرفت... قطع کردم و ناخودآگاه زدم زیر خنده... یهو اس ام اس داد:

-الهی فدای خنده هات بشم... همیشه بخند عزیزم...

چشام گرد شد... این از کجا شنید؟ هنوز تو شوک بودم که اس ام بعدیش اومد:

-چیه خانومی؟ چرا تعجب کردی؟

سریع نوشتم:

-تو از کجا فهمیدی من خندیدم؟

-رو سری سرته؟ چشمام

بیشتر گرد شد...

-چی میگی؟ اره...چطور؟

منتظر جواب بودم که در اتاق باز شد...جیغ خفیفی کشیدم و با وحشت نگاش کردم...همونجوری کنار کیفم روی دوتا زانوم نشسته بودم...لبخند شیطونی زد...

-تو...تو اینجا چیکار میکنی؟

بی حرف اومد جلو...ترسیدم...بلند شدم و عقب عقب رفتم...خوردم به دیوار اتاق...اومد جلوتر...روبروم ایستاد و دست راستشو گذاشت رو دیوار بالا سرم...روم خیمه زد و گفت:

-بگو...

وحشت کرده بودم...

-چ...چیو؟

چهره اش جدی بود ولی چشاش شیطنت داشت...

-همونی که من صدبار بهت گفتم...

-م...منظورت چیه؟

-همونی که بیچاره ام کردی تا بهش اعتراف کنی...

-چی میگی ارمان؟

صدای هردومون فوق اروم بود...هنوز نمیدونستم چی میخواد...چشاش رو صورتم لغزید...اروم گفت:

-همون جمله دو واژه ای احرفی...

اهان...گرفتم...زکی...من بگم؟عمر...خواستم جواب بدم که زودتر زمزمه وار گفت:

-رنگ بنفش بی نهایت به سیاهی چشمت میاد...خواستنی تر میشی...دیگه این رنگو سر نکن...

اخم مصنوعی کردم...

-چرا اونوقت باید به حرف تو گوش بدم؟

لبخند زد...کوچولو و محو...

-چون من دوستت دارم...

نفس عمیقی کشیدم...

-به من چه ربطی داره؟ فاصله

اش نزدیک تر شد...

-چون توام منو دوست داری...

فقط نگاهش کردم...دیگه شیطون نبود...غم تو چشماش بود...زمزمه کرد...

-بگو نادیا...بگو که اونی که تو چشمت دیدم راست بود...بگو که اشتباه نکردم...بگو وقتی

اومدی بالا کاری نداشتی...بگو از شدت هیجان فرار کردی...

دستمو گرفت گذاشت رو قلبش...هول شدم...مات شدم...هیچ کاری از دستم بر

نیومد...اولین بار بود دست پسری رو لمس میکردم...با التماس گفت:

-ببین...داره میترکه...میخواد بزنه بیرون...دارم دیوونه میشم نادیا...بگو و راحت کن...بگو

نادیا...

نگامو از چشاش گرفتم و زل زدم به دستامون...تپش قلبش زیر دستم فقط عذاب وجدان

میداد بهم...اروم دستمو ول کرد...نگام نمیکرد...اروم زمزمه کرد:

-معذرت میخوام...دست خودم نبود...واقعا بخشید...

زل زدم تو چشاش...وقتش بود...بسش بود...بس بود...خودمم طاقت نداشتم...قلب منم داشت خودشو به دیواره سینه ام میکوبوند...کف دستامو چسبوندم به دیوار سرد پشت سرم...صدامون شبیه پیچ پیچ بود...

-ارمان...

صدام به زور در میومد...

-جانم؟جان ارمان؟بگو عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم...

-درست دیدی ارمان...اونی که تو سیاهی چشمام به رخت کشیدمو درست دیدی...من از شدت هیجان فرار کردم توخونه...از شدت...شدت...

با لبخند زیبایی که رو لبش داشت گفت:

-از شدت عشق...درست مثل من ...

و نفس عمیقی کشید...

.....

ارمان:

زل زده بودم به نی نی چشمای بی قرارش...اونم زل زده بود به من...سرشو انداخت پایین...یه چیزی تو چشماش دیدم شبیه شرم...و چقدر دلم میخواست اینجور مواقع که خجالت میکشید محکم بکشمش تو بغلم...نمیخواستم این اتفاق بیوفته...نادیا ادمی نبود که بدون اجازه و محرمت بهش دست بزنم...شخصیتی داشت که با این کار لگدمال میشد...سعی کردم بحثو عوض کنم...

-یادت میمونه چی گفتم؟

شرم نگاهش تبدیل شد به تعجب... سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد...

-چی گفتی؟

-همین که با رنگ بنفش خواستنی تر میشی و دیگه این رنگو سر نکن...

از چشمات هیجان و خوندم... نمیدونم... منم هیجان داشتم... میترسیدم کاری بکنم که

پشیمون شم... چشماتو بستم... صدای زمزمه وار نادیا رو شنیدم...

-برو بیرون ارمان...

بدون هیچ مخالفتی برگشتم و رفتم بیرون... این بهتر بود... برای هر دو مون... نگاهی به اطراف

انداختم... حیاط که قوروق بود... اروم سمت راه پله های گوشه راهرو رفتم... حدس زدم باید بره

سمت پشت بوم... درشو که باز کردم آهم بلند شد... بههه!!! خدا نکشتت ارمان اینجا

رامسره... خاک بر سرت خب شمال پشت بوم نداره که... همه اش شیروونیه... درشو بستم و

برگشتم پایین... رفتم تو اتاق خودمون و رفتم تو تراس... نفس عمیقی کشیدم... قلبم یهو

سرعتش چند برابر شد... یه حس عجیبی داشتم... نمیدونستم چمه... یهو یی همه وجودم به

التهاب افتاد... کلافه دورو برو نگاه میکردم که صدایی رو از تراس بغلی شنیدم... تراس

بغلی!!!! تراس اتاق نادیا...

-خدایا... مرسی... مرسی خداجونم... تو این راه کمک کن... خدایا فقط تورو دارم... هنوزم از

همه بیشتر عاشق خودتم... بعد از تو تنها عشقم... کسی که معتقدم تو بهم هدیه

دادی... خدایا... کمک کن... چرا انقدر پر از تشویشم؟ چرا بی قرارم؟ چرا نگرانم؟

و سکوت... خدایا... صدای در بالکن اومد... قلبم اروم شد... یعنی این همه تلاطم از نزدیکی کسی

بود که قلبم متعلق به اونه؟ نشستم رو صندلی... خدایا!!!! یعنی نادیا هم حس منو داره؟ کلافه؟ بی

قرار؟ پر از تشویش... اه بلندی کشیدم... از سروصداهای حیاط فهمیدم نادیا رفته تو حیاط... رفتم بیرون و ابی به سروصورت زدم... رفتم تو حیاط... سهراب و محمد مچ مینداختن و بقیه تشویق میکردن... نگاهم چرخید رو نادیا... خدایا!!!!... هزار برابر عاشقش شدم... اخی این دختر چرا اینجوری میکنه با دل من؟ چرا منو خل میکنه؟؟؟ شالشو در آورده بود و بجاش یه شال ابی سر کرده بود... اینم بهش میومد... کلا خوشگل بود... وقتی متوجه نگاهم شد سریع سرشو انداخت پایین و پوست سفیدش قرمز شد... ای جانم!!!! خجالت کشید... رفتم جلوتر و نشستم رو صندلی... اهم اهمی گفتم و خواستم حرف بزنم که محمد مچ سهرابو خوابوند و سروصدا اوج گرفت... با لحن پر غروری گفتم:

-خب... برنده باید بامن مچ بندازه...

استینامو زدم بالا و با ژست خاصی دستمو گذاشتم رو میز... محمدم لبخندی زد و همین کارو کرد... تو بچگی همیشه مچ مینداختیم... دستامونو تو هم قفل کردیم و هرکسی به سمتی فشار میداد... همه هیاهو میکردن... زور محمد زیاد بود و داشتم کم میاوردم... تو اون همه سروصدا صدای اروم نادیا رو فقط من شنیدم...

-بدو ارمان... بزن...

انگار بهم قدرت تزریق شد... با یه حرکت دستشو خوابوندم رو میز... صدای هورا بلند شد... محمدم لبخندی زد و زیرلب به من گفت:

-بزرگ شدی...

خندیدم... بچه بودیم همه اش اون میبرد... و هر دفعه هم میگفت برو بچه... برو بزرگ شو... حالا هنوزم یادش بود... کم کم خمیازه ها شروع شد و سهراب گفت چون قراره فردا تو جاده باشیم بهتره بریم بخوابیم... همه بلند شدیم و رفتیم بالا... تو اتاق چون نوبتی

میخوایدیم من رو تخت خوابیدم و اون دوتا هم جا انداختن و رو زمین خوابیدن...ده دقیقه گذشته بود که خور خورشون بلند شد...

ولی من اصلا خوابم نمیومد... یعنی الان نادیا خوابش برده؟ گوشیمو برداشتم...سایلنت کردم و بهش اس ام اس دادم:

-عزیزم...خوابی؟

چند لحظه طول کشید تا جواب اومد...

-نه...خوابم نمیبره...

این جواب ناخواداگاه خوشحالم کرد...

-پس مثل منی...نادیا...

-بله؟

اخم کردم...دختره ی...بین چیجوری حال ادمو میگیره ها...هنوزم تخسه...خب منم عاشق همین تخس بودنشم...

-نه دیگه...دوران بله گفتن تموم شد...الان باید یه چیز دیگه بگی...

-چی بگم؟

از راه دور که فقط یه دیوار و دوتا در بود حس کردم نادیا داره شیطونی میکنه...جواب دادم:

-تو منو صدا کن تا بگم...

چند لحظه انتظار...

-ارمان...

جواب دادم:

-جانم؟جونم عزیزم؟بگو فدات شم؟بگو قربون ارمان گفتنت بشم...



چند لحظه بعد جواب داد...

- اینجوری بگم که میچایی...

- داری اذیت میکنی؟

- نه والا...

- چرا... داری اذیت میکنی...

- حالا...

- نادیا...

صبر کردم... باز صبر کردم... خیلی گذشت که جوابش اومد...

- جانم؟

حتی از این فاصله هم شرم کلامشو حس کردم...

- جانت سلامت...

- کارتو بگو...

- کاری ندارم... دلم تنگ شده بود...

- همین الان منو دیدی...

- بازم تنگ شد...

- ارمان فردا مسافریم!... خوابت نمیاد؟

- تو خوابت میاد؟

- نه!!!

- منم نه!!!!

- ولی برو بخواب... شبخیر...

لبخندی زدم...

-شیطون خب بگو خوابم گرفته دیگه...قربون اون چشات که الان خمار شده...شبت بخیر عزیزم...

و گوشیمو گذاشتم کنارم...خنده ام گرفت...نمیدونم چرا...همینجوری خندیدم...به زور گرفتم خوابیدم و صبح با صدای سهراب بیدار شدم...

-ارمان...ارمان...ارمان...ارمان...ارمان...ارمان...ارمان...

بالشو پرت کردم طرفش و گفتم:

-زهرمار...چته؟الاغ...

پالشو پرت کرد سمت خودم و گفت:

-د پاشو دیگه...شورشو در آوردی...خرس قطبی...

نیم خیز شدم...دستی رو صورتم کشیدم و گفتم:

-ساعت چنده مگه؟

۳-

چشام گرد شد...همونجوری که پتو رو از روم برمیداشتم خیز برداشتم و گفتم:

-سهراب میکشمت به خدا...

فرار کرد اونطرف و مٹ پسربچه ها جمع شد و گفت:

-غلط کردم...غلط کردم...

با حرص گفتم:

-مرتیکه ۳ صبح منو بیدار کردی که چی؟هاااان؟

خندید و گفت:

-مجنون بیچاره...رفتم نون بگیرم دیدم لیلی جونت داره تو حیاط ورزش میکنه گفتم شاید  
بخوای بری پیشش...مخصوصا که نگهبان لیلی جونت هنوز خوابه...

داد زدم:

-به جهنم که لیلی من تو...

یهو چشم گرد شد...

-گفتی نگهبانش؟

خندید...

-محمد هنوز خوابه...یعنی همه خوابن...منم میخوام بخوابم...

و بی توجه به من بدبخت پرید رو تخته...تخته...تخته...؟؟؟!!!نکنه الکی گفته جامو تصاحب کنه؟رفتم

طرف پنجره...خودش بود...یه شلوار گرمگن سفید پاش بود با مانتو ابی و سویشرت

سفید...داشت مث پر میدوید و ورزش میکرد...لبخندی زدم و یه گرمگن توسی با یه تیشرت

سبز پوشیدم و سویشرتمو انداختم دور گردنم و رفتم پایین...پشتش به من بود...با لبخند

رفتم جلو و بلند گفتم:

-صبح بخیر...

هین بلندی گفت و برگشت سمتم...با هیجان گفت:

-ترسیدم...چته؟

از تحرک زیادسرخ شده بود...لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم...

سریع سرخی هیجانش تبدیل به سرخی خجالت شد...

-سلام..

-خوبی؟

-مرسی... تو خوبی؟ چه زود پاشدی...

-خوبم... تو چرا زود پاشدی؟

-ورزش میکردم...

رفتم نزدیک تر...

-همیشه ورزش میکنی صبحا؟

سرشو انداخت پایین... چند ثانیه ساکت شد و بعد نگام کرد... زل زد تو چشم گفت:

-نه... وقتایی که خیلی هیجان دارم...

لبخند زدم... این حرفش خیلی معنیا برام داشت... میخواستم یه چیزی بگم ولی چی؟

-نادیا؟ نگام

کرد...

-بله؟

خندیدم...

-نه دیگه... بله نه... نشد... یادت رفت؟ دیشب بهت یاد دادم چی

بگی؟ خندید...

-من چیزی یادم نمیاد...

-عه؟ یادت نمیاد؟ همون جانم؟ بگو عزیزم؟ یادت اومد؟ بگو فدای چشات...

یه ابروشو داد بالا و چشماشو ریز کرد...

-الان اینجوری بگم دیگه؟ کم نباشه؟  
بی توجه به حرفش گفتم...

-عههه...ایول...چه باحال...چجوری یه ابروتو میدی بالا؟ بده...  
و با هیجان نگاهش کردم...اول تعجب کرد ولی بعد بلند بلند زد زیر خنده...خل شدم...دیگه دست خودم نبود...سعی کردم نشنوه...اروم گفتم:

-ای جانم!!!عاشق همین خنده هاتم...دیوونه ام کردی...دیوونه ترم نکن...  
یهو لبخندش جمع شد و با خجالت سرشو انداخت پایین...منم جدی تر شدم...اروم و مهربون گفتم:

-نادیا...

سرشو بلند نکرد ولی چشماشو آورد بالا...چند لحظه نگام کرد و بعد دوباره سرشو انداخت پایین...زمزمه کرد:

-ب...ج...جانم؟

انقدر اروم گفت که میخواستم پیرم بغلش کنم...

-بیا یه قولی بدیم به هم...

-چه قولی؟

-نادیا تو رابطه و زندگیمون فقط سه تا چیز ازت میخوام...و قول میدم این سه تارو بهت با همه وجود هدیه کنم...

-چه چیزایی؟ نفس

عمیقی کشیدم...

-اعتماد...احترام...عشق...قول میدم با این سه تا خوشبخت کنم...

لبخند زد...

-ارمان...

-جانم؟

-اممم...چیزه...من...من...

خندیدم...

-چی عزیزم؟ دوسم داری؟ نمیتونی بگی؟ نمیخواه بگی...خودم میدونم...منم دوستت دارم...

خندید...

-نه چیزه...

گوشیش زنگ خورد...ناخودآگاه حساس شدم...زرشک!!!!خاک بر سرت ارمان خوبه خودت

گفتی اعتماد...-گمشو بابا...خب این فرق میکنه...کی باید سر صبحی زنگ بزنه بهش؟-تورو

سننه؟هان؟اصلا هرکی...-کاش توام فک داشتی بزمن فکتو خورد کنم...

نادیا:

-الو؟

....-

-چته؟

....-

-چی میگگی؟

.....-

-ای وای....

قطع کرد و گفت:

-برو...برو تو محمد بیدار شده داره میاد تو حیاط...  
 لبخند زدم...  
 -کی بود؟  
 -وای برو ارمان...سمانه بود...  
 -خیلی زود با محمد حرف میزنم...نگران نباش...  
 و برگشتم و رفتم تو دستشویی که گوشه حیاط بود...صدای ارومشو شنیدم...  
 -وااا...چرا رفتی اون تو؟  
 فرصت نشد چیزی بگم...محمد اومد بیرون...از شیشه شکسته  
 دستشویی متروکه کاملاً میدیدمشون...  
 محمد-نادیا...نادیا  
 کوشی؟ از پشت  
 درخت رفت  
 بیرون...  
 -سلام داداشی...ورزش میکردم...  
 محمد اومد پایین و گفت:  
 -صبحت بخیر...  
 -مال توام...  
 و رفت طرف محمد و گوشو بوسید...بیشعور!!!خی منم دلم میخواد...نگا کنا...به  
 من یه جانم زورش میاد بگه...

-بیا حاضر شو بعد صبحونه راه میوفتیم...ارمانو ندیدی؟  
 -اممم...نه...من خیلی زود بیدار شدم...شاید هنوز خوابه...  
 ای نادایای...که منو  
 ندیدی اره؟ محمد-  
 خواب نبود...باشه...بیا  
 تو...

و برگشت و رفت تو...نادیا برگشت نگاهی به در دستشویی انداخت...دستی  
 تکون داد و بدو بدو رفت تو...رفتم بیرون...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 -اخییش...خفه شدم...

و رفتم سمت خونه...سر سفره نادیا همه اش سرش پایین بود و سهراب و سمانه  
 و ترانه که احتمالا از سهراب همه چیو شنیده بود بد نگامون میکردن...  
 .....  
 نادیا:

ای خدا اینا چرا این مدلی مارو نگاه میکنن؟ یعنی همه میدونن چه خبره؟سمانه که  
 خودم بهش گفتم...سهرابم که خب لابد آرمان بهش گفته و اونم که صاف گذاشته  
 کف دست ترانه...هیچی دیگه پاک ابروم رفته...اه..بابا گشمنه خب یه دقه روتونو  
 بکنین اونور کوفتم شد...محمد سرشو یه لحظه بلند کرد و با دیدن بقیه که همه  
 زل زده بودن به من با تعجب نگام کرد...ای بابا الان سوتی میشه که...سعی کردم  
 لبخند بزدم...

-بچه ها من شاخ دراوردم؟



سمانه چشای خوشگلشو ریز کرد و یه ابروشو داد بالا...سهراب با لبخند ترانه رو نگا کرد و اونم سرشو انداخت پایین...نگاهی به محمد کردم...هنوز با تعجب منو دید میزد...شونه بالا انداختم و مشغول شدم...و تمام این مدت حواسم بود که ارمان منتظر یه تلنگره که قهقهه بزنه...قرمز شده بود و مدام لباشو تو دهنش جمع میکرد که نخنده...کوفت!!!!حسابتو میرسم...بالاخره با هر بدبختی بود دو لقمه نون و پنیر کوفت کردم و بلند شدم...

-داداش کی میریم؟

محمد ساعتشو نگاه کرد و گفت:

-حاضرشو...یه یک ساعت دیگه راه میوفتیم...

سرمو تکون دادم...رفتم تو اتاق و لباسامو جمع کردم...یه شلوار کتون مشکی هم با یه مانتو سفید تابستونی و شال ابی پوشیدم و چادرمو گرفتم دستم و رفتم بیرون...تازه نیم ساعت گذشته بود...همه داشتن جمع و جور میکردن...رفتم کنار محمد و گفتم:

-من کارام تموم شده...میشه یه بار

دیگه برم دریا؟ اخم ظریفی کرد...

-تنها؟

-محمد... خواهش... بچه که نیستم... ساحلم که شخصیه کسی نیست... من با  
کارای مدرسه دیگه کوووو تا پیام شمال...

نفسشو فوت کرد و گفت:

-باشه... دور نریا... نیم ساعت دیگه هم خونه باش که بریم... من کار دارم و گرنه میومدم  
باهات...

-نمیخواد... زودی میام...

برگشتم و بدو از خونه زدم بیرون... چادرمو سر کردم و راه افتادم سمت  
ساحل... لب دریا صدای موجا آرامشو بهم تزریق کرد اساسی... نگاهی به ساعت  
کردم... حالا وقت داشتم... کنار ساحل

وایسادم... شخصی بود و هیچکس توش نبود... خودم تنها... باد چادرمو به بازی  
گرفته بود... نشستم رو یه تخته سنگ و چادرمو جمع کردم... دستمو زدم زیر چونه  
م و به دریا خیره شدم... به چند روز اخیر فکر کردم... محو آرامش و صدای امواج  
بودم که یکی صدام کرد... همین که برگشتم صدای چیک اومد و بعد ارمان که با  
خنده در حالی که گوشیش تو دستش بود اومد طرفم و گفت:

-داشتن یه عکس از عشقم واسه اوقات دلتنگی واجبه...  
و بالای سرم ایستاد... با چشمای گرد گفتم:

-بده بینم گوشیتو... به چه حقی؟ برا چی عکس گرفتی؟

بلند شدم روبروش ایستادم و خواستم گوشيو از دستش بگیرم که دستشو برد  
بالا... همونطور که با خنده دستشو دور میکرد تو گوشیش میگشت و میگفت-حالا  
بذار بینم چه شکلی افتادی عزیزم...

مهم نبود عکسمو داشته باشه... با حجاب بودم دیگه... بیشتر میخواستم بینم  
چجوری افتادم... رو پنجه بلند شده بودم و سعی داشتم از دستش گوشیه بکشم  
ولی مگه میشد؟ الکی با قهر پشتمو کردم بهش... گوشیه گرفت جلوم و گفت:

-بین چه ناز افتادی؟ دلت میاد؟

راست میگفت... ابی شالم با ابی دریا همخونی داشت و این وسط سیاهی چادرم  
زیبایی بیشتری به صحنه داده بود... یهو دستمو اوردم بالا گوشیه بگیرم که اون  
یکی دستشم گذاشت رو گوشیه... از پشت تو بغلش بودم ولی بهم  
نمیخورد... گوشیه محکم نگه داشته بود... با حرص برگشتم طرفش که دیدم فقط  
چند سانت فاصله داریم... زل زده بود بهم با یه لبخند مهربون... سرمو انداختم  
پایین...

-دستتو بردار بریم...

حالا دستش اصلا رو من نبود... ولی یه جورایی محاصره اش بودم... دستاشو از  
دورم باز کرد... عقب عقب خواستم یه قدم برم عقب که یه چیزی رو کنار پام حس  
کردم... یه کفش تابستونی پام بود... سرمو که گرفتم پایین بادیدن خرچنگ به اون  
گندگی نفسم رفت... خب اگه یادتون باشه گفته بودم یکم زیادی لوسم... از  
خرچنگم خیلی میترسم چون تو ۹۵ سالگی یه بار گازم گرفته... اینا همه دست به  
دست هم داد که بدون اینکه بفهمم چه خبره با جیغ رفتم تو بغل ارمان و پاهامو  
گذاشتم رو پاهاش... واسه اینکه نیوفته دستشو انداخت دور کمرم و با تعجب  
گفت:

-چی شد؟ چه

خبره؟ با ترس و

حالت گریه گفتم:

-خر...خر...خرچنگ...

چند قدم رفت عقب و با دیدن خرچنگ با خنده گفت:

-عزیز زرم...میترسی؟

و جفت دستاشو انداخت دور کمرم با لبخند بهم خیره شد...تازه فهمیدم  
کجام..وای یا خدا خدایا غلط کردم ببخش...سریع ازش جدا شدم و سرمو انداختم  
پایین...خرچنگه هم برگشته بود تو دریا...معذب بودم...نگامو ازش میدزدیدم...با  
صدای ارومی گفت:

-خودتو ناراحت نکن...ترسیدی دیگه...دست خودت که نبود...نمیگم لذت

نبردم چون نگاه کردن به تو منو غرق لذت میکنه چه برسه بغل کردنت...ولی

قسم میخورم اگه اروم شدم از روی هوس نبوده نادیا...ناراحت نباش...

و بعد اروم تر گفت:

-حالا بریم؟

سرمو تکون دادم و راه افتادم...اونم کنارم اومد...نزدیک ساختمون گفتم:

-من زودتر میرم...

با خنده گفت:

-این محمد چیکار کرده انقدر ازش حساب میبری؟خودش گفت پیام دنبالت نترس...

با خیال راحت تر کنارش قدم برداشتم... تو ویلا داشتن و سایلو بار ماشینا میکردن... یکم منتظر موندم حوصله ام سر رفت... راه افتادم سمت ماشین ارمان... خب مسلما با سهراب که

نمیرفتیم... نشستم صندلی عقب و منتظر شدم... به ربع بعد سماه هم کنارم سوار شد و بقیه هم اومدن و راه افتادیم... رو به سماه گفتم:

-خب... خوش گذشت؟

چپ چپ نگام کرد و اروم گفت:

-نادیا دهننتو ببند که من حالا با تو کار دارم... دختره ی بیشعور منو دنبال خودت راه انداختی با یه مشت ادم غریبه اوردی شمال بعد خودت رفتی پی عشق و حالت؟ تو اصن تو این یه هفته منو دیدی؟ فکر کردم شوخی میکنه ولی قیافش اینو نمیگفت... خب راست میگه دیگه... بیچاره... سعی کردم از دلش دربیارم ولی مگه میشد؟ ماشین کاملا ساکت بود و نمیتونستم حرف بزنم... اگه میگفتم چی شده مطمئنا از هیجان ناراحتیش یادش میرفت... صاف نشستم سرجام... بازم پشت ارمان بودم و ایینه رو من تنظیم شده بود... بلند گفتم:

-اون سکوت اومدنی الانم بخواد تکرار بشه خودمو از پنجره میندازم زیر کامیونا... محمد و ارمان خندیدن ولی سماه اصلا... روشو برگردونده بود بیرون... هرچی فکر کردم چیکار کنم اینا حرف بزنن چیزی به ذهنم نرسید اخر سر اجبارا گفتم:

-ارمان خان میشه یه

اهنگ بذارین؟ لبخندی

زد و ضبطو روشن کرد...

-میشه زیادش کنید؟

صداشو زیاد کرد...بی توجه به اهنگ پریدم کنار سماه و در گوشش

تند تند یه چیزایی گفتم...همونجور که حدس میزدم کلی هیجان زده

شد...

-واای...مرگ من راست میگی نادیا؟

-هیسس...یواش تر...اینارو گفتم که دیگه واسه من قیافه نگیری...بدونی که دلیل داشتم...

چشم غره ای رفت و گفت:

-بله خب...سرتون شلوغ بود...

و به ارمان اشاره کرد...گوشیم چراغش روشن شد...نگاهی به اس ام اس و اسم

ارمان انداختم قبل از اینکه بازش کنم سمن با شیطنت بلند گفت:

-اقا ارمان پشت فرمون انقدر با گوشیتون کار نکنین خطرناکه به خدا...جون

چندتا جوون دست شما امانته ها...

ارمان لبخند زد و بی حرف نگاهشو به جلو دوخت...خر که نبود تیکه سمن و

گرفت که جواب نداد...رفتم اونور تر و اس ام اسشو باز کردم...

-بی ذوق اهنگو برای تو گذاشتمااا...عین خیالت نیست...

لبخند زدم...

-حواسم نبود...دوباره بذارش خب...

زنگ گوشیش که بلند شد بعد از چند دقیقه صدای خواننده پیچید و من با دقت گوش کردم بینم ارمان چی میخواد بهم بگه...

-زندگی با تو دیگه

رویا نیست پر شدم

از تو، تو دلم جا

نیست از سر

شوقه، همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم تا

تویی همرام زندگی با تو

دیگه رویا نیست پر شدم از

تو تو دلم جا نیست از سر

شوقه همه ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همرام

اهنگ خالی پخش میشد که نگاهی بهم کرد و روشو با ژست خاصی برگردوند سمت پنجره...

-تو نزدیکی به من

و حسم میخواستم

که برم اما نتونستم

یه فرقی هست بین

عشق ما با تموم

عاشقای کنج این  
دنيا چه ارومو گرمه  
اغوشت

ميخوام كه غصه هات بشه فراموشت

عشق تو روياست كه

شده تعبير ميخوام

واسه تو دنيا رو بدم

تغيير زندگي باتو ديگه

رويا نيست پر شدم از

تو تو دلم جا نيست...

ساده ميگيري به من

اين روزا تا نشم

دلگير توي اين دنيا با

تو ميخواهم تو شب

چشماات سمت من

ميره موج خويبهات

بي تو تو قلبم غصه

ميمونه بي تو هر

لحظه خونه زندونه

توي سختي هام تو يه



همدردی از تو

ممنونم عاشقم کردی

زندگی باتو دیگه رویا نیست...نیست...

خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی...تا تویی همرام...

اهنگ که تموم شد لبخند زدم...همیشه حرفاشو اینجوری میزد...دوست داشتم

منم یه اهنگ تقدیمش کنم ولی گذاشتم واسه موقعیت بهتر...نگاهمو ازش

گرفتم و لبخند زدم...نمیتونم بگم چه حسی داشتم...

محمد-ارمان یه جا نگه دار برای نهار...

سرشو تکون داد و گوشیشو برداشت...وااا...کی نهار شد؟چه زود گذشت...صدای ارمان اومد:

-الو سلام داداش کجایی تو؟

.....-

-اهان...بیا ما جلوتریم...یه جا نگه میدارم نهار...

.....-

-ای بابا چرا؟

-باشه باشه...بیا دیگه...همون همیشگی...

و قطع کرد...

سمانه-چی شده؟

-نه...مثل اینکه ترانه یکم حالش بد شده...پیچ جاده گرفتتش...گفت نگه داشتیم الان میایم...

من-چیزی شده؟

-نه گفت بهتره...دارن میان...

و جلوی یه رستوران نگه داشت... یعنی با صفا بودااا... بوی نم میومد و جلوش پر از گل و درخت بود... پله های اسفالتش خیس بودن و باید از شون میرفتی بالا تا برسی به یه محوطه باز پر از تخت های سنتی که روشن تک و توک نفراتی بودن... محو فضای اطرافم بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... ارمان بود... با تعجب اینور اونورمو نگاه کردم دیدم پایین پله ها جلوی در رستوران... شاید وایساده که سهراب گممون نکنه... جواب دادم...

-بله؟

-باز تو

گفتی بله؟

خندیدم...

-بله...

-ای بابا... منم بدم تلافی کنماا...

-مثلا چجوری؟

-مثلا همین الان میخوام تورو از محمد خواستگاری کنم...

دادز دم:

-چی؟

-همین که شنیدی... حالا بریم تهران تا سرمون خلوت شه و خستگی مسافرت بره و امادگی و این حرفااا... من دق میکنم از درد دوری... میخوام مثل تو شم اما چجوری؟ قسمت اخر حرفشو با اهنگ خوند... با عصبانیت گفتم:

-دیوونه بس کن...چی کار میخوای بکنی؟  
 -همین دیگه...میخوام عشقمو از داداشش خواستگاری کنم...  
 -بیخود...محمد میکشنت...  
 -نمیخوام بدزدمت یا به زور بگیرمت که...میخوام رسماً شرعاً عرفاً قانوناً ازت  
 خواستگاری کنم...  
 -ارمان دیوونه نشو...  
 -کاری نداری عزیزم؟  
 -ارمان!!!!  
 -منم دوستت دارم قربونت برم...بای...  
 و قطع کرد...دوست داشتم جیغ بکشم...استرس داشت خفه ام میکرد...دیدم  
 محمد و سمانه نشستن رو یکی از تختا و سمن هی چشم غره میره به من...رفتم  
 طرفشون و اروم کفشامو دراوردم و نشستم...صدای زنگ گوشیم البته زنگ اس  
 ام اسش بلند شد...  
 -عزیزم حالا خودتو اذیت نکنی هااا...نگران نباش راحت غذا بخور...  
 زیر لب با خودم گفتم:کوفت بخورم جای ناهار...  
 چند لحظه بعد ارمان با سهراب و ترانه اومدن...رنگم پرید...نکنه تو جمع بگه؟  
 .....  
 ارمان:

رفتیم طرف تخت... نیگا دختره رو... رنگش شده عین پشمک وانیلی... ای جانم!!!! ترسیده... رفتیم جلوتر و اون دوتا سلام دادن و نشستیم... منو رو برداشتم و از همه پرسیدم چی میخورن... یه نگاه به نادیا کردم:

-نادیا خانوم شما چی میخوری؟

چپ چپ نگام کرد و دوتا کلمه به زور از دهنش دراومد...

-ممنون من پیچ جاده گرفتم نمیتونم چیزی بخورم... لطفا یدونه لیمو...

اخمامو کردم تو هم... رفتم قسمت پذیرش سفارشات و سفارش بچه هارو گفتم

و مونده بودم واسه نادیا چی بخرم که قوه منطق داش مشتیم گفت ادم بچه

ایرون باشه و کوبیده دوست نداشته باشه؟ پس واسه اونم یه پرس کوبیده گرفتم

و برگشتم پیششون... اول مخلفاتو آوردن بعد غذارو... کوبیده رو با یه ظرف پر

لیمو گذاشتم جلوش...

-بفرمایین... معده خالی لیمو بخورین واویلا میشه... یکم از این غذا بخورین بعد لیمو...

نفسشو با اوج حرصش فوت کرد و روشو برگردوند... غذای بقیه رم دادم که

با یه عالم شوخی و خنده خوردیم که این وسط فقط نادیا ساکت بود... بعد از

ناهار سهراب و ترانه قلیون سفارش دادن... مونده بودم نادیا اهلش هست

یانه... فکر نمیکنم... صدای محمدو شنیدم...

-ارمان ما هم میخوایم...

-شما؟

-اره منو نادیا...

با تعجب به نادیا نگاه کردم...

-چه طعمی؟

نادیا با ذوق و لبخند نشست و دل محمد و به من گفت:

-دوسیب... تو محفظه اش جای اب اب انار بریزن...

با تعجب نگاهش کردم...چه حرفه ای...محمد با خنده گفت:

-خوردیش خواهرمو...برو بچه پررو...

همه تعجب کرده بودن..رفتم همه چیو سفارش دادم و برگشتم..

-محمد...

-جونم داداش؟

-میای یه دقیقه؟

نادیا که داشت با ترانه حرف میزد سریع سرشو بلند کرد...جدی بودم...

محمد-اره داداش اومدم...

خواستم برم که نگام افتاد به سماه...

-سماه خانوم شما

قلیونی نیستی؟ با حرص

گفت:

-چه عجب...یکی مارو دید...ممنون میشم یدونه...

خندیدم...

-میگم بیارن...طعم؟

-نه مرسی شما که دارین میرین من با نادیا میکشم...

سرمو تکون دادم و راه افتادم... پشت رستوران یه جنگل کوچولو بود... من  
میرفتم و محمدم دنبالم... وسط جنگل کنار یه رودخونه وایسادم و برگشتم  
سمتش... با تعجب گفت:

-خوبی؟ چرا منو

اوردی اینجا؟ ژست

مردونه خاصی

گرفتم...

-میگم الان!!... ببین محمدم... از حرف الانم شاید عصبی بشی... ولی منطقی فکر  
کن... من امروز... امروز میخوام شرعا و عرفا... نادیا رو... از تو... خوا..

با فریادش ساکت شدم و سرمو بلند کردم...

-ببند دهنتو...

-محمدم...

-خفه شو... خاک بر سر من که به تو اعتماد داشتم... که اجازه دادم دردونه

خواهرم راحت باهات رفت و امد کنه... فکر میکردم داداششی...

بلند تر داد زد- فکر میکردم نگاهت عین خودمه... پاک نگاش میکنی... نگو اقا یه عمره داره....

پریدم وسط حرفش... خیلی سنگین حرف زد... با اخم غلیظی گفتم:

-مواظب باش چیو داری به کی میگی؟ تو منو خوب میشناسی... محمدم من اهل

نگاه بدم؟ محمدم چته تو؟ دارم رسما ازت خواس...

-ساکت شو ارمان...ساکت شو...اره تورو میشناسم...میشناسم که میگم...ارمان  
 تو به چه حقی این همه مدت با قصد غرض به خواهر من نگاه میکردی؟  
 -هنجره اتو ترکوندی پسر...اروم...غرض چیه؟محمد من تاحالا تو صورت  
 ابجیتم زل نزدم...من تا حالا تو چشاش نگاه نکردم...میفهمی اینارو؟  
 تو دلم گفتم:-اره ارواح خاک عمع ات...تو زل نزدی؟تو بغلشم کردی ولت  
 میکرد میوسیدیش...

از تصورشم غرق لذت شدم و لبخند زدم...صدای پوزخند محمدو شنیدم...  
 -اره از این لبخندت معلومه نگاش نکردی...  
 خواست بره که دستشو گرفتم...  
 -محمد مشکلات با من چیه؟  
 -مشکل من...

-هیسیسس...صبرکن...اول گوش بده...من...ارمان صالحی...۳۱ساله...تک بچه ام  
 و فیزیک هسته ای خوندم...تحصیلاتم تا دکتراست...معلم هستم و در کنارش هم  
 تو کارخونه پدرم یک سوم سهام رو خریدم...خونه و ماشین از خودم دارم...اینا  
 مهم نیست...تا این سن هیچ دختری تو زندگیم نبوده جز یه مورد که خودت  
 میدونی کیه و قضیه چیه...از روزی که خواهرتو دیدم بدون اینکه بدونم خواهرتوا  
 نظرم جلب شد...ولی هیچ نگاه بدی بهش نکردم...وقتی فهمیدم داداشش تویی  
 دیگه اصلا نگاهم نکردم...ولی تو صداش و جدیتش و یا وقتی با عشق راجع به تو  
 حرف میزد یه چیزی جذبم میکرد...البته بازم من مراقب رفتارم بودم و تو این  
 زمینه شخصیت خواهرت خیلی تاثیر داشت...بازم میگم من اصلا تا همین سفر

شمال رنگ چشماشم نمیدونستم... دلیل تصمیم و به نوعی علاقه ام... این بود که فکر کردم دختری که اینجوری پشت داداششه حتما میتونه خانوم خوبی واسه زندگی باشه... تا اینکه امروز رسماً دارم این دختر و از بزرگترش که شما باشی خواستگاری میکنم... خب... حالا بگو... مشکلت با این موضوع چیه؟

زل زده بود تو صورتم... صدای رودخونه یه حس عجیب استرس بهم میداد... اومد طرفم... اروم گفت:

-جدی نمیدونستی رنگ

چشماش چیه؟ با تعجب

نگاش کردم... چه ربطی

داشت؟ -نه... نمیدونستم...

-خودش میدونه خواستگارش؟

اوه اوه... الانه که غیرتی شه... خدایا منو ببخش...

-نه... من بهش نگفتم...

لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:

-برو بهش بگو... نظرشو پرس... از قول منم بگو داداشت گفت یه همچین دوما

خریو نباید از دست داد...

با حیرت نگاش کردم و خواستم بغلش کنم که دستشو زد رو شونم و بدو بدو

رفت... بزمن؟ نزنم؟ اره؟ نه؟ گور بابای سورپرایز من میمیرم اگه نزنم... گوشیمو

برداشتم و شمارشو گرفتم... صداش اروم بود... خب تو جمعه دیگه...





باورم نمیشد...چه زود یک ماه گذشت...بعد از اون سفر محمد دوشب بعد اومد تو  
اتاقم و باهام حرف زد و منم جواب مثبتمو اعلام کردم...سه شب بعدش خانواده  
ارمان اومدن خواستگاری...یادم نمیره...ازیتاجونو که دیدم باهاش دست دادم و  
گفتم شما باید خواهر ارمان باشین درستة؟ولی شلیک خنده همه رفت هوا و ارمان  
گفت مادرمه و من از اون همه زیبایی و جوانی و طراوت هنگیدم...راستش تو  
محرم با وجود اون لباسا و بدون ارویرا هم خیلی جوون بود ولی الان دیگه از  
ارمانم بچه تر میزد...والاااا...اون شب اقا جون بینمون صیغه خوند و یادم نمیره  
قبل از صیغه رفتیم تو پشت بوم باهم حرف بزیم که جلوی گنبد سبز مسجد  
محلومون قسم خوردیم با هم بمونیم...و بعد از صیغه حتی یه لحظه هم اجازه ندادم  
باهام تنها باشه و تو این یه ماه فقط اجازه دادم دستمو بگیره...مخالفتی  
نداشت...من میخواستم تشنه ام بشه و اونم به سیرابی بعد از تشنگی فکر  
میکرد...و حالا بعد از یک ماه خونه یکی از اقوام ارمان دعوتم...پس فردا ۳بهمنه و  
مدرسه دوباره باز

میشه...یعنی باز بود...امتحانا تموم میشه...یه مهمونی بزرگ به مناسبت برگشت  
پسرعموی ارمان از آلمان...داشتم اماده میشدم...کلی ذوق داشتم...تو مهمونی  
امشب قرار بود به همه معرفی بشم...و هفته آینده عروسیمون بود...مهمونی امشب  
به گفته ارمان مختلط بود...لباسی که میخواستم بپوشم پیراهن مجلسی بود که  
البته پوشیده بود...به ساعت نگاهی کردم...یک ساعت وقت داشتم...اول موهامو  
اتو کردم تا حجم کمتری بگیره و با گیره بالای سرم بستم...فوری لباسمو عوض  
کردم...یه پیراهن نارنجی خوشششششمل...بلند بود و روی سینه اش تا کمرش

جذب بودو همه اش نگین...از اون جا به بعد ازاد میشد و یه نمه خیلی کم پف داشت و پشتش دنباله نداشت...مدل پرنسسی بود...رو دامنش تماما اکیلی نارنجی کار شده بود و یه قسمت با ساتن مشکی اکیلی پوشونده شده بود...ساتن مشکی به صورت اریب رو دامنم بود...یه کت استین بلند مشکی هم داشت که پیوشم...یقه لباس کاملا بسته بود چون گردنی بود...استیناشو پشتشم با کت پوشیده میشد...کتمو گذاشتم رفتنی پیوشم...سیاهی موهام با سیاهی اون ساتن براق و نارنجی لباسم فوق العاده زیبا شده بود...وای که امشب چه پدری از این ارمان در بیارم...مامان اینا رفته بودن...من خونه ارمان اینا داشتم آماده میشدم و ارمان رفته بود بیرون تا بعد بیاد دنبالم...ازیتا جونم پایین بود...لوازم ارایشمو برداشتم و مشغول شدم...از سایه خوشم نمیومد ولی یه لایه سایه مسی زدم رو چشمم...اصلا معلوم نبود...فقط یه هاله...رژ مسی زدم با خط چشم سیاه و رژ گونه نارنجی...نارنجی لباسم تو ذوق نمیزد...جالب بود و تک...حوصله لباسای یاسی و صورتی و مشکی که تکراری بودو نداشتم...این رنگ تک بود...داشتم رژ گونه میزدم که صدای بوق ماشین اومد...از پنجره بیرونو نگاه کردم...ارمان بود...لبخندی زدم و دوباره برگشتم سرجام...یهو صدای موزیک خونه رو پر کرد...ضبط ماشینو زیاد کرده بود...وایسادم جلو آینه و داشتم دنبال عیب و ایراد میگشتم که دهنم باز موند...وووووی...این اهنگ؟چه هماهنگ با موقعیت...دوباره حیاطو نگاه کردم...تکیه داده بود به ماشین و داشت اسمونو نگاه میکرد...صدای خواننده پیچید و من برگشتم جلوی آینه....

-امشب پیراهن تازه  
 اتو بپوشو موهای  
 ناز تو بذار پشت  
 گوشو توی ایینه با  
 خودت روبرو شو...

چی میبینی؟ بگو دو چشم سیاهو...  
 خنده شیرینو یه صورت ماهو  
 بیا بیا تو نذار دیگه منو چشم  
 به راهووو بیا!!!!  
 بیا یه قدم جلو  
 دستامو بگیرو بیا یه  
 قدم جلو تا نشده  
 دیرو

اره با خودتم میخوابم بهت بگم  
 فدات شمممم عزیز  
 منی...عزیزم...

خنده ام گرفت...برگشتم سمت پنجره...نبود...کوش؟ یهو در باز شد و ارمان با  
 لبخند اومد تو...وای چه جیگری شده...کت شلوار مشکی...پیرهن نارنجی با  
 کراوات مشکی...صورت سه تیغ...موهاشو ژل زده بودعقب...یهو یاد خودم

افتادم...وای کتم؟ با لبخند او مد جلوتر و پرده رو از دستم کشید انداخت...با  
حیرت نگاهش میکردم...خواننده دوباره خواند...

-تو خوبی من خوبم فضا فوق  
العاده است بهتر از این مگه  
چیز دیگه ای هست؟ پس چرا  
ساکتی تکون نمیدی دست...

دستاشو آورد بالا و کلیپسمو باز کرد...همه موهام ریخت دورم...دیگه لبخند  
نمیزد...خواننده داشت میخوند و من حس میکردم تو چشمای ارمان یه چیزی  
شبيه التماس هست...

-یه قد ددم بیا جلوتر تا بشه کمتر فاصله  
هامون تااا...بهت بگم  
من...میخوامت...میخوامت...از دل و جون...

نفهمیدم چی شد...دستشو گذاشت پشت گردنم و منو کشید تو بغلش و اون  
یکی دستشو گذاشت رو کمر لختم...همه اینا یه لحظه بود و بعد حس کردم از  
هیجان منفجر شدم...خدایااا...چه حس خوبی؟...اولین بوسه از عشقم...ارمان  
کمرمو محکم فشار میداد و لباس خیلی نرم با لبام بازی میکرد...من کاری  
نمیکردم...ولی جلوشم نمیگرفتم...نمیتونستم بگیرم اصلا...و اون...انگار  
میخواست تشنگیشو برطرف کنه...خواننده هنوز داشت میخوند...

-بیا یه قدم جلو  
دستامو بگیرو بیا یه  
قدم جلو تا نشده  
دیرو

اره با خودتم...میخوام بهت بگم فدات شممم...  
عزیز منی...عزیزم...

ازم جدا شد...هر دو نفس نفس میزدیم...بعد چند ثانیه دوباره لباسو گذاشت رو  
لبام...اینبار نه با اون ملاطفت...محکم تر...جوری که میترسیدم لبم کبود بشه...

بیا یه قدم جلو  
دستامو بگیرو بیا یه  
قدم جلو تا نشده  
دیرو

اره با خودتم...میخوام بهت بگم  
فدات شممم عزیز  
منیی...عزیزم...

(بیا یه قدم جلو-شهاب تیام)

خواننده سکوت کرد و همه جا ساکت شد و ارمان لباسو برداشت...فقط نگاهش  
میکردم و نفس نفس میزد...فقط نگام میکرد و نفس نفس میزد...باورمون  
نمیشد...اتاق غرق سکوت بود و فقط صدای نفسهای ما میومد...هر دو مون حیرت

زده همو نگاه می‌کردیم...اون زودتر به خودش اومد...خواست دوباره بیاد جلو که کشیدم کنار...پریدم سمت میز ارایش و با اخم و بغض گفتم...

-لبام ورم کرد...

صورت حیرت زده اش یهو شکفت و لبخند زد...فکر کنم می‌ترسید الان قهر کنم...اومد سمتم...از تو ایینه نگام کرد و گفت:

-فدای سرت...

-ارمان!!!!!!!

-جانم؟

-حالا چیکار کنم؟چجوری

برم بیرون؟ سرشو انداخت

پایین...

-ببخشید...خب اخه خیلی ناز شدی...اولین بارم بود اینجوری میدیدمت...بهم هم که محرمی...خب نتونستم جلوی خودمو بگیرم دیگه...حالا بذار بوسش کنم خوب بشه...

چشم غره رفتم که لبخند دندون نمایی زد...با ناراحتی

لبامو غنچه کردم...

-خب اروم تر...چه خبرته؟بین لبمو چکار کردی؟

سرشو بلند کرد و تو ایینه زل زد به لبام...اروم شونه امو گرفت و برم

گردوند...زل زد تو چشمام...

-رژت بیست و چهار

ساعته است؟ با تعجب

نگاش کردم...ادامه

داد...

-من اول اروم بودم...بعدش دیدم فایده نداره...اون همه لبامو فشار دادم و با

لبات بازی کردم که رژت بره...بازم هست...

نفسم حبس شد...سرمو با خجالت انداختم پایین که اروم گفتم:

-از شوهرت خجالت نکش قربونت برم...

و خندید...زیرلب با حرص گفتم:

-بی حیا...

بلند خندید و گفت:

-همینه که هست...توام باید بی حیا باشیا...گفته باشم...من زن بی حیا دوست

دارم...البته فقط واسه خودم...

اروم سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم...دستمو اوردم بالا و کشیدم رو لبش...رژ

لبم خورده بود به لبش و پاکم نمیشد...خنده ام گرفت...اره خب...بیست و چهار

ساعته بود...دستمو بردم عقب و شیرپاکنو برداشتم خواستم بکشم رو لبش که از

دستم گرفت...لبخندی زد و اروم لباشو گذاشت رو لبام...هیچ حرکتی

نمیکرد...لرزه افتاده بود تو جونم...میخواست من ببوسمش؟میخواست رژو

اینجوری پاک کنم؟جهنم...من که دلم داره ضعف میره از تصور بوسیدنش...حیا

میارو





-برو پسر... برو روتو کم کن... من بدبختو بگو میخوام شما تنها باشین... بی  
لیاقت... اصلا نادیا میمونه با ما میاد...

و دنبال حرفش اومد جلو و دست منو گرفت که ارمان پرید از پشت کمرمو گرفت و گفت:  
-غلط کردم ازی جون... زن منو پس بده... من میرم...

و با خنده دست منو کشید و رفتیم بیرون... تو ماشین داشتم با ضبط ور میرفتم  
ولی اهنگ قشنگی نبود... ناخودآگاه رفتم تو پوشه شهاب تیام و همون اهنگو  
گذاشتم... ارمان نگاهی بهم کرد و خندید... دستمو گرفت تو دستش و با اهنگ  
شروع کرد به همخونی... وقتی رسیدیم ایینه روی سقفو باز کردم و صورتمو  
وارسی کردم...

-بابا خوشگلی...

خندیدم...

-استرس

داری؟ با

تعجب نگاش

کردم...

-استرس چی؟

-نمیدونم... همینجوری...

چشم غره ای رفتم و پیاده شدم... اونم اومد پایین و با هم رفتیم... از حیاط که  
گذشتیم جلوی در یه نفر مانتو و کیفمو گرفت... دستمو دور بازوی ارمان انداختم  
و بهش لبخند زدم... وقتی وارد شدیم نگاه خیلیا نه... بلکه نگاه همه اومد رو

ما...ارمان منو کشید به سمتی که یه اقای ۵۵ساله حدودا با یه خانوم تو سنای  
۰۵-۵۴وایساده بودن...

-سلام عموجان...

-سلام پسر...معرفی نمیکنی؟

-ایشون نامزدم نادیا...

و رو به من گفت:

-ایشون عمو طاهر و ایشونم زعمو منصوره...پدر و مادر همون اقا طاها و میزبان امشب...

لبخندی زدم و با زعموش دست دادم...

-خوشبختم...

هر دو مهربون نگام کردن که رفتیم و با بقیه فامیلاشم آشنا شدیم...نگام افتاد به

مامان اینا...با ارمان رفتیم سمتشون...

مامان-ماشالله...ماشالله...چه

بهم میان؟ من-سلام...

ارمان-سلام...خوش اومدین...

اقاجون-مرسی بابا...شما چرا

دیر کردین؟ ارمان-دیگه نادیا

داشت حاضر میشد دیگه...

محمد-ای کوفتت بشه ارمان خواهرمو از چنگم درآوردی...بمونه تو حلقه...پسش بده...

همه خندیدیم...محمدم با خنده اومد پیشونیمو بوسیدو گفت خیلی خوشگل شدم...از ارمان سرترم...یکم تو سروکله هم زدیم و بالاخره با ارمان نشستیم یه گوشه...

من-ارمان...

-جونم؟

-پس پسرعموت کوش؟مگه مهمونی واسه اون نیست؟

-چرا...عمو میگفت طاها داره حاضر میشه...الاناست پیداش بشه...

نگاهی به اطرافم انداختم...به...به...به...مهمونی مختلط نیومده بودیم که

اومدیم...اینارووو...ماشالله...یه دختره داشت با یه پسری میرقصید...البته فقط

همین نیست...منظور لباساشه...یه دکلمه قرمززرز کوتاه تا بالای زانو...اصلا حس

بدی نداشتم...خب اینم عقاید خودشو داره دیگه...خوشحال بودم که دکور سالن

تقریبا بیشترش سفیده...اینجوری لباسم خوب معلوم میشد...تو رنگای ابی و

بنفش و صورت و اینا نارنجی خیلی ضایع بود...برگشتم سمت ارمان...داشت با

لبخند منو نگاه میکرد...شیطنتم گل کرد...

-ارماااان...

-

جوووونن

ننننم؟

خندیدم..

.

-من از این لباس کوتاها بپوشم چیکار میکنی؟  
خندید..

-هیچی...قربون صدقه ات میرم...  
اخم کردم...

-یعنی برات مهم نیست بین این همه مرد اینجوری بگردم...  
لبخند شیطانی زد...

-من نگفتم بین این همه مرد...فقط واسه خودم حق داری بپوشی...اونوقت  
قربون صدقه ات میرم...

خندیدم...اونم خندید...خواستم جواب بدم که ارکستر اعلام کرد این طاها خان  
بالاخره داره میاد...از پله های خونشون اومد...نگاه همه دخترا میخش بود...ارمان  
داشت با لبخند خاصی نگاش میکرد...یه شلوار کتون مشکی با پیراهن اسپرت  
مردونه قهوه ای و کت سفید کتون...اسپرت و خوشتیپ...بین نگاه اون همه دختر  
پایین پله ها رفت سمت یه دختر ریزه میزه با نمک هم سنای خودم...پیراهن ابی  
خوشگلی پوشید بود...دستشو گرفت و بوسید...بعدشم راه افتاد خوشامد  
گویی...ارمان بلند زد زیر خنده...با تعجب نگاش کردم...

-مرض...چته؟

-وای نادیا خبر نداری که...

-چیو؟

-اون دختره که داشت با حسام اون وسط میرقصید؟

-حسام کیه؟

-ای بابا...اون دختره که لباسش کوتاه قرمز بود...

-اهان...خب؟

-اون دختر شریک عمو طاهره...بدجوری گیر داده بود به طاها...تو خارج از

کشورم با هم تو یه دانشگاه بودن...طاها بدبخت همیشه از دستش ذله

است...الانم با نفس همون دختره که ابی پوشیده بود نقشه کشیدن پوز این دختره

رو بمالن به خاک...نفس دختر اون یکی عمومه...عمو سعید...دختر شیطونیه...

-اووووووووو...چه باحال...ایول...

-اره دیگه...همچین فامیلایی داریم!!!!

چند بار از مون خواستن برقصیم که من نرفتم و ارمانم با احترام تمام

نرفت...اونشب عااالی بود...وقتی بلند اعلام کردن من نامزد ارمان و عروس

خانواده صالحی ام با نگاهای مردم حس غرور بهم دست میداد...بعضی از

اشناهاشون خیلی بد برخورد کردن ولی اکثر فامیلای درجه یک خیلی

صمیمی و خوب بودن...برام جالب بود که حجاب سفت و سخم اصلا براشون

عجیب نبود...اونشب با محمد برگشتیم خونه و قرار گذاشتیم پس فردا بریم

خرید عروسی!!!!!!البته جهیزیه ام تکمیل بود یعنی نخریده بودم چون ارمان

میگفت نخریم...حالا چرا...نمیدونم والا... قرار بود لباس عروس و...اینارو

بخریم...از مامان خواستم همراهمون باشه ولی گفت تنها باشیم بهتره...اخ جون

خرید!!!!!!

.....

-نادیا...نادی پاشو دیگه تنبل...اون شوهر بدبختت یه ساعته دم در علافه...

با حرص پتورو از صورتم کنار زدم:  
 -ول کن تورو جدت محمد...ساعت  
 چنده مگه؟ بلند زد زیر خنده و  
 گفت:

-پاشو خودتو ببین تو ایینه...نه...مرگ من پاشو ببین...

با حرص به قهقهه زدنش نگاه کردم..رفتم جلو ایینه و دهنم باز موند...موهام  
 اشفته و ارایش پاک نشده ام پخش صورتم بود...چشام پف داشت و لباسم کج  
 شده بود...برگشتم یه نگاه خطرناک به محمد کردم که به زور خنده اشو خورد  
 و گفت:

-خوب شد نذاشتم ارمان بیاد بیدارت کنه...بدو حاضر شو منتظره..  
 و رفت...عین جت پریدم سمت شیرپاکن...اه...اینم که داره تموم میشه...به زور  
 و بدبختی صورتمو پاک کردم و با شیر پشت بوم اب زدم...موهامو شونه  
 سرسری زدم و یه جین ابی با مانتو مشکی و شال ابی و کیف ابی و کفش پاشنه  
 دار ابی پوشیدم...عاشق چادر با کفش پاشنه بلند بودم...شیک و رسمی...چادرمو  
 انداختم رو سرم و رفتم پایین...تو حیاط داشتن صبحونه میخوردن...  
 من-صبح همگی بخیر...تو این سرمام دست از سر این حیاط بر نمیدارین؟  
 محمد-ظهرت بخیر اباجی...ماشالله خواب بهت نساخته ها...سرما کجا بود  
 اخه؟افتابو نمیبینی؟ نگاهی به ساعت کردم...

-اووو...ظهر کجا بود؟تازه ا شده...ارمان پاشو بریم دیگه...

خندید...

-سلام عرض شد...

-ای وای راستی سلام...خوبی؟

-دست شما درد نکنه...بیا بشین یه چیزی بخور تا بریم...

پریدم رو تخت یه کم از کیک خونگی مامان برداشتم و چایی محمدمو

کش رفتم و با هم خوردم...دادش دراومده بود که بی توجه به حضور

جمع دست ارمانو کشیدم و بلند گفتم: -الفرار...بدو ارمان...اقاجون با

اجازه...

-اقاجون-خدا به همراتون...

درو بستیم و پریدم تو ماشین...تازه داشتم ارمانمو میدیدم...اوووففف...چه کرده

اقامون...یه شلوار کتون مشکی تنگ با پیرهن اسپرت مردونه سفید و یه شال

اسپرت ابی سفید که دور گردنش بود و موهاشم ازاد ول کرده بود و دور سرش

یه کش انداخته بود عین ورزشکارا...کشو از زیر موهاش رد کرده بود و حالت

خییلی ملوسی بهش داده بود...وقتی سوار ماشین شد بی اختیار خم شدم و محکم

گونه اشو ماچ کردم...با تعجب دستی رو صورتش کشید و گفت:

-جونم سورپرایز...چی شد؟

-واای...چه جیگر شدی ارمان...این کشه خیلی بهت میاااا...

بلند خندید و دنده رو جا انداخت و راه افتاد...

-مرسی...پس همیشه از اینا میزنم...

-ارمانیییی...



-جووونم؟

-اول کجا میریم؟

-اول کجا بریم؟

-بریم لباس عروس ببینیم...

-خب کجا؟

-من از سمن ادرس یه مزون و گرفتم میگه خوبه...بریم اونجا...

-چشم...ادرس؟

-خیابون...

جلوی یه ساختمان سفید ۲ طبقه وایساد و پیاده شدیم...زنگ طبقه ۵ رو

زدیم...صدای نازک دختری اومد...

-بله؟

-سلام...من کیامهر هستم...سمانه گفته بود...

-اهان بله...بیا تو گلم...همسرت هست؟

-بله...

-اوکی...طبقه پنجم..

و ایفونو گذاشت...ارمان با لبخند دستمو گرفت و هردو رفتیم..در خونه رو که باز

کردن یه تای ابروم رفت بالا...یه دختر جوون ۳۰-۳۵ساله با تاپ و شلوارک

بدون روسری جلوی در بود...ارمان دستمو محکم فشار داد و جواب سلام دختره

رو داد...چه دلیلی داره من بدم بیاد؟خب اینم عقاید خاص خودشو داره دیگه...با

هم رفتیم تو و یه خانم نسبتا مسن اومد...این یکی حجاب داشت...

خانوم مسن-سلام...بفرمایید...چه کمکی  
میتونم بکنم؟ دختر جوون-ستاره جون  
برای پرو لباس عروس اومدن...

-باشه...چه مدلی میخواین؟ تقریبا؟  
نگاهی به ارمان کردم...اونم منتظر نگام میکرد...  
ارمان-راستش مدل خاصی مد نظر نیست...

-اهان...مریم...بیا ایشونو راهنمایی کن ویترینو ببین...

با ارمان رفتیم قسمتی از سالن که گرد بود و توش کمه کم بیست مدل لباس  
عروس چیده بودن...از اول همه رو نگاه کردم...هیچکدوم اونی نبود که بخوام...یا  
تکراری...یا بد مدل...گوشه ترین نقطه سالن یه لباسی چشممو گرفت...بالاتنه اش  
یه تاپ گردنی بود که روش خیلی ظریف مروارید دوزی شده بود...پارچه اش  
ساتن و خیلی مونجوق دوزی و شلوغ نبود...دامنشم یه دامن سفید که پفش خیلی  
استاندارد نه کم و نه زیاد بود و روش چندلایه مدل های مختلف تور کار شده بود  
و از همون مرواریدای تاپش داشت...یه جفت دستکش خییلی ناز پرنسیسی تا  
ارنج هم داشت...پشت لباس کمرم کاملا باز بود...داشتم نگاش میکردم که دستی  
دور کمرم حلقه شد و بعد صدای اروم ارمان...

-از همین الان میتونم تصور کنم تو این لباس چقدر خواستنی میشی...

لبخندی زدم و برگشتم سمتش...

-همینو میخوام...

چشماشو نرم باز و بسته کرد و رفت سمت همون خانومه که اسمش ستاره بود...

-اون لباس اخريه رو ميخوايم پرو كنيم...

-اوه...حتما...چه با سليقه...اون لباس خيلي خاصه...طراحي ايتاليايي داره...اميدوارم سايز بشه...

و رفت تا لباسو برامون بياره...رفتم تو اتاق پرو و همه چيمو دراوردم...وقتي لباسو

پوشيدم دهنم باز موند...اينو برا من دوخته بودن...والاي...چه جيگري شدم...چند

ضربه به در خورد...

-عزيزم...پوشيدى؟

-اره...

-خب بازكن بينم...

تند تند لباسمو عوض كردم و پيراهن به دست رفتم بيرون...

-عه...چي شد؟خوب نبود؟

-چرا عالي بود...

-پس...

-هيچي ديگه بخريمش...

و رفتم سمت ويترين تاج ها...يه تاج ساده تل مانند كه تماما نگين بود هم

انتخاب كردم و اونم خريديم...ارمان حرص ميخورد كه نداشتم بينه...زنه

ميخواست حساب كنه كه با ارمان رفتيم يكم اونور تر سمت لباس مجلسي

ها...ارمان با لبخند دست گذاشت رو يكيشون و گفت:

-بيا اينم بپوش بخريم...

چشام گرد شد...

-من اينو كجا بپوشم؟

-تو خونه...

دهنم باز موند...لباس گرون قیمتی که هیچی نداشت...یه لباس دکلمه مشکی تنگ که تا زانو بود و ساده ساده رو کمرش یه زنجیر طلایی میخورد...پشتش روی کمرم کاملا باز بود و از پاینم که هیچی نداشت...هنوز تو بهت بودم که بلند گفت:

-ستاره خانوم لطفا از این لباس مشکیه یدونه همون سایز هم بدین...

-چشم...حتما...

من-ارمان!!!!!!

-هیشششششش...تو چیکار داری؟ من دارم میخرم...

دیگه هیچی نگفتم...شیطنت تو صداس همراه با اون تحکم مردونه دیوونه کننده بود...لباسارو خریدیم و رفتیم بیرون...ماشین که راه افتاد تکیه دادم به در ماشین و روبه ارمان نشستم و نگاش کردم...اونم نگام کرد...

-خوووب...حالا کجا

بریم خانومم؟ لبخند

بچه گونه ای زدم...

-اوووومممم...بریمممم...اهان...کفش...نه کیف...مانتو مانتو...وای شال و روسری...

بلند زد زیر خنده و گفت:

-خیلی خوب بابا...میخریم همه رو...بریم پاساژ قائم؟

-نه...اونجا همه اش کیف و کفشه...بریم یه جا که همه چی داشته باشه...

سرشو تکون دادو حدود نیم ساعت بعد جلوی یه پاساژ فوق العاده شیک وایساد...  
-بفرمایین...

و پیاده شد...چادرمو درست کردم و پریدم پایین...دستمو گرفت و دوتایی رفتیم تو...  
من-اول مانتو...

-کفش واسه لباس عروست؟

-هان اره...اول اون...

خندید و دستمو کشید سمت ویتترین یکی از مغازه ها...با شادی گفتم:

-ارمانییی...این کفش سفیده خوبه؟براقه جلوش پایون ساتن داره...

متفکر نگاهی کرد و گفت:

-اوهوم...ساتنشم با ساتن لباس ست میشه...

-بریم...

رفتیم تو و اون کفشو خریدم...بعد از اونم یه ست کیف و کفش ورنی قهوه ای

بیرونی...با یه مانتو شیری و کرم که کمر بند قهوه ای داشت با شلوار و روسری

ستش...مرده بودم از خستگی...جلوی ویتترینا راه میرفتیم و من تقریبا اویزون

ارمان بودم ولی اون با انرژی تمام داشت انتخاب میکرد...

-واای...ارمان مردم...تو خسته نیستی؟

-عزیزم همینه دیگه...الان میریم نهار بخوریم...

-خوابم میااا...

اومد جواب بده که نفهمیدم و چادرم رفت زیر پام و اوپس...چون از دست ارمان

اویزون بودم خودم که افتادم هیچ اونم تا وسطای راه با خودم اوردم...چشم

جفتمون گرد شده بود و مردم داشتن نگامون میکردن...یهو ارمان خنده اش گرفت و دستشو گذاشت پشت کمرم و بلندم کرد...سرمو انداختم پایین و لمبو گاز گرفتم و اونم درحالی که از شدت خنده صداش در نیومد به زور گفت:

-بفرمایید...چیزی نشده...

مردم که پراکنده شدن دوتایی زدیم زیر خنده...اروم گفت:

-نه مث اینکه واقعا خوابت میاد...

با خنده گفتم:

-پرید...

-عه؟ بهتر...بیا بریم چند تیکه مونده بخریم تا بریم ناهار...

وارد یه لوازم همه چی فروشی شدیم و من مشغول انتخاب لوازم ارایش شدم...ارمانم با صبر و حوصله کنارم وایساده بود...داختم رژلب انتخاب میکردم...یه رنگ صورتی نازرز...ارمان با لبخند سلیقه امو تایید کرد و دستشو برد سمت باکس رژلبا و یه رژ قرمزرز برداشت گذاشت رو خریدام...با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

-واسه خودم خریدم...ای بابا...

فروشنده هم داشت با لبخند نگامون میکرد...لوازم ارایش که تموم شد رفتیم

سراغ شامپو ها و بعدش؟؟؟؟یهو خانوم فروشنده گفت:

-خب عزیزم...لباس زیرم میخوای دیگه؟لباس خواب؟بیا این طرف تا نشونت بدم...

نفسم حبس شد و سرمو با خجالت انداختم پایین...وای...چیکار کنم حالا...سرم هنوز پایین بود که ارمان خم شد در گوشم گفت:

-فدای خانوم خجالتی خودم بشم من...من میرم بیرون گلم...راحت باش...  
خواست بره بیرون داشتم نفس راحتی میکشیدم که برگشت در گوشم گفت:  
-فقط یه چیزی...من عاشق رنگ قرمزم...گفته باشم...

و سریع رفت...از شرم عرق کرده بودم...وای خدا!!!!!!ارمان بی حیا...دستم  
میلرزید...رفتم سمت پیشخون و ناخودآگاه دو تا ست لباس زیر یکی قرمز با  
یکی مشکی برداشتم و لباس خواب...وووی...چه لباسایی...یاد مشنگ بازی  
های سمانه افتادم...

-خره تو خرید عروسیت یه عالمه لباس خواب بخر...موقع قهر با همه اشون  
شوهرتو دق بده...خب؟ خنده ام گرفته بود...یه لباس تماما تور به رنگ قرمز  
اتیشی خریدم با یه لباس خواب شل دار ابی و یه تاپ و شرتک سورمه ای  
اسپرت...همه رو با هم گذاشتم و بعد ارمانو صدا کردم حساب کنه...وقتی اومد تو  
با شیطنت داشت نگام میکرد و منم با خجالت لب میگزیدم...وقتی رفتیم بیرون  
دیگه روم نمیشد حرف بزنم...رفتیم کافی شاپ پاساژ و بستنی سفارش  
دادیم...ارمان دستشو زده بود زیر چونه اش منو نگاه میکرد و منم سرم همچنان  
پایین بود...

-وای نادیا عاشقتم یعنی...تا حالا خوش خرید تر از تو ندیدم...تو هر مغازه  
اولین چیزی که میبینی رو میخری...

وقتی دیدم اون به روی خودش نیاره لبخندی زدم و منم گفتم:

-بابا بیخیال...من اسون پسندم...ولی تو...

خندیدم...

-از صدتا زن بدتری...

اونم خندید...

بعد از بستنی ها رفتیم یه ساندویچی به پیشنهاد من و همبرگر دابل خوردیم و قرار شد ارمان منو برگردونه خونه...ساعتو نگاه کردم...۶بعد از ظهر بود...سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد...وقتی بیدار شدم نمیدونستم کجام...یکم که دقت کردم ترس برم داشت...یه اتاق نسبتا بزرگ با تخت دونفره سفید و قرمز و کمد و میز ایینه و یه پنجره بزرگ که پرده اش ست روتختی بود...وای!!!!اینجا کجاست؟از اونجایی که قبلا هم گفتم و خودتون میدونین من یکم لوس تشریف دارم...بغض کردم و اروم زدم زیر گریه...بلند شدم و نگاهی به خودم کردم...همون شلوار خودم تنم بود با تاپی که زیر مانتوم پوشیده بودم که بندی بود و صورتی...مانتوم کو؟پریدم سمت پنجره...شب شده...وای...گریه ام شدیدتر شد...نکنه منو دزدیدن؟وای دختره ی مشنگ کی دزدیده...تو با ارمان بودی...خب شاید من خواب بودم ارمان منو گذاشته جلوی در خونمون و یکی منو دزدیده...نکنه بیژن مشنگ منو آورده اینجا؟با این فکر نشستم همونجا کنار پنجره و شروع کردم بلند بلند گریه کردن...ناخودآگاه با زجه داد زدم...

-ارماااان...



یهو در اتاق با ضرب باز شد و من از ترس جیغی کشیدم و وایسام...ارمان بود...یه شلوارک پاش بود و دیگه هیچی...از ترس سکسکه ام گرفته بود...ارمان اومد تو و گفت:

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ هان؟ نادیا؟

جلوی در وایساده بود...یهو بدو بدورفتم سمتش و خودم جوری پرت کردم تو بغلش که با کمر خورد به دیوار کنار در...سرمو بهش فشار دادم و هق هقمو تو سینه برهنه اش خالی کردم...دستاشو دورم حلقه کرد و در حال نوازش موهام گفت:

-چی شده عزیزم؟ خانومی...چرا گریه میکنی؟...خواب دیدی گلم؟...نادیا...نادیا ی من...!!!

با هق هق گفتم:

-این جا کجاست؟

-عزیز دلم اینجا خونه امه...

-خونت؟ من که خونه شما اومدم...

-نادیا یه لحظه گریه نکن بذار حرف بزنم...اینجا خونه خودمه...مال خودم...تو

راه خونتون خوابت برد دلم نیومد بیدارت کنم زنگ زدم به محمد گفتم میریم

خونه ما مامانم شام پخته...تو خونمونم راحت نبودم بغلت کنم بیارمت تو

اوردمت اینجا...

سرمو از رو سینه اش بلند کردم و مظلوم گفتم:

-راست میگی؟

لبخند زد... موهای اشفته ام از صورتم کنار زد و گفت:

- دروغم چیه فدات شم؟

دوباره بغض کردم... چونه ام که لرزید یهو ارمان منو از خودش جدا کرد و تو یه حرکت منو چسبوند به دیوار و روبروم و ایساد... جامون برعکس شد... با اخم گفت:

- یه قطره اشک بریزی نریختی ها...

- مانتوم...

سرشو انداخت پایین... اروم گفت:

- تو به من اعتمادنداری نادیا؟ ببخشید... معذرت میخوام... گفتم شاید با مانتو

راحت نباشی بخوابی برات درش اوردم... دیگه تکرار نمیشه عزیزم...

با بغض گفتم...

- من کی گفتم اعتمادندارم؟

- داری؟

- بله که دارم...

زل زد تو چشم و گفت:

- باور

کنم؟

لبخند

ی

زددم...

-باور کن...

خندید...

-چشم... حالا میای بریم خونه

اتو ببینی؟ با شادی گفتم:

-راستی کلک نگفته بودی خونه مجردی داری...

-حالا که گفتم...

-خب دیر گفتمی... حالا بیخیال بیا بریم خونه رو ببینیم...

با هم رفتیم بیرون... یه خونه نسبتا که نه!!!! کاملا بزرگ... از در که وارد میشدی سمت چپت یه سالن شیک با سرامیکای سفید براق بود با یه دست مبل سفید و یه فرش کوچولو سرمه ای که وسط پهن بود با دو تا گلدون سورمه ای با گلای سفید... رو دیوارا هم چند تا تابلو فرش خوشگل و یه عکس از خود ارمان... یه عکس حدودا بزرگ که ارمان توش کت شلوار مشکی پوشیده بود با پیراهن مشکی و کراوات ابی... موهاشو خوشگل داده بود بالا... اوهو!!!! خودشیفته... چند تا مجسمه شیک هم رو میز عسلی ها بود... انتهای اون سالن سه تا پله میخورد به پایین که یه سالن دیگه بود و فکر کنم نشیمن بود... ست اینجا سفید و قرمز بود... یه دست راحتی قرمز رنگ خوشگل با فرش سفید با طرح های قرمز و وسط مبلا تلویزون بزرگی که به دیوار نسب بود و چند تا گلدون هم به رنگ سفید با رزای مصنوعی قرمز تو گوشه و کنار سالن بود و یه میز عسلی بلند که گوشه سالن بود و پایه هاش پیچ و پیچ بود و روش یه تلفن بود... اینجا برعکس تابلو فرشای مهمونخونه چند تا تابلو از شکل های هندسی به رنگ سفید و مشکی و

قرمز بود... و باز هم به عکس بزرگ از ارمان که برعکس اونطرف به شلوار کتون سفید با پیراهن جاذذب مردونه اسپرت سفید با یه دستمال گردن که شل پیچیده بود دور گردنش به رنگ قرمز و یه دستبند چرم قرمز که به دست داشت... آخر سالن یه در بود که رفتم سمتش و فهمیدم میره به اشپزخونه... این نبود و از بیرون دید نداشت ولی عالمی داشت برا خودش... کابینتاش مشکی بود با حاشیه های قرمز و یه میز ناهارخوری چهار نفره به شیشه ای با صندلی های سفید و روی میز یه گلدون مشکی با گلای قرمز... بقیه وسایل مث ماشین لباس شویی و فر و ماکروویو و ... همه به رنگ سفید یا مشکی بودن... با هیجان برگشتم سمت ارمان... دهنم باز مونده بود...

-ارمان...

-جانم؟

-اینجا قراره خونه ما بشه؟

-اینجا خونه شما هست عزیزم...

خندیدم... از ته دل...

-قرمز خیلی دوست داری؟

لبخند زد... اطرافشو نگاهی انداخت و گفت:

-اره... خیلی...

خندیدم...

-اتاقا؟

-بیا خانومم...

دستم گرفت و از اشپزخونه زدیم بیرون... سمت چپمون یه راهرو بود که تهش  
یه در بود و سمت راست یه در و سمت چپ دو تا در... وارد راهرو شدیم و من  
اروم زمزمه کردم:

-چه پیچ در پیچ...

با لبخند رفتم جلو و اولین در سمت چپو باز کردم... اتاق مهمان... یه تخت یه نفره  
قهوای با روتختیکرم و یه کمد معمولی با یه میز ایینه و یه در که حدس میزد  
حموم باشه... اومدم بیرون و دومین درو باز کردم... دستشویی بود... تماما سفید  
فقط جلوی ایینه یه گلدون خیلیلی ریزه میزه فانتزی به رنگ قرمز بود... اومدم  
بیرون و در سمت راستو باز کردم... یه اتاق بزرگ و دلباز با یه پنجره بزرگ ولی  
خالی خالی... هیچی توش نبود... برگشتم با تعجب ارمانو نگاه کردم که با لبخند  
اومد جلو و دستشو گذاشت پشت کمرم...

-این جا اتاق خوابمونه خانوم... گذاشتم به سلیقه خودت بچینیش... اون یکی  
هم ایشالله در آینده اتاق بچه امون... اونم خودت باید بچینی... با لبخند برگشتم  
طرفش و از خود بیخود محکم بغلش کردم...

-تو دیوونه ای ارمان...

در گوشم گفت:

-دیوونه تو...

-گشنه ات نیست...

-چرا ولی غذا نداریم...

سرمو بردم عقب و گفتم:

-جون

ارمان

؟

خندید

...

-جون نادیا...

-خب درست میکنم اقا... غمت نباشه...

و بدو رفتم تو اشپزخونه... همه چی بوی نویی میداد...

-ارمان چرا همه چی نو؟

-عزیزم چون یه ماه پیش همه چیو فروختم و اینجا رو واسه زندگی مشترکمون

آماده کردم... به پیشنهاد مامانم... فقط هرکاری کرد نذاشتم اتاقا رو هم

بچینیم... اتاق خوابمون باید به سلیقه خودت باشه...

لبخند زدم...

-چیزی تو یخچال داری؟

-فکر کنم...

رفتم سمت یخچال و با مختصر چیزی که بود یه املت مشت زدم... داشتم با همه

وجود از اشپزی توخونه خودم لذت میبردم... ارمان تلویزیون میدید... ساعت غذا

آماده شد... بلند صداش کردم... وقتی اومد هنوز همون یه شلوارک پاش

بود... انقدر تو ذوق خونه بودم که اصلا متوجهش نشده بودم... اوهو... عضله هات

تو حلقم... از خجالت سرمو انداختم پایین...

-ارمان این چه وضعه لباس  
پوشیدنه؟ اومد پشت میز  
نشست و گفت:

-زنمه...به

تو چه؟

فقط

نگاش

کردم...

-به...چه کردی؟ املت بخوریم یا خجالت؟

-شما واسه گشنگیت املت بخور ولی واسه لباسات یکم خجالت بد نیست...

خواست چیزی بگه که یهو پریدم پشت میز و گفتم:

-عه...ارمان کم حرف بزن...غذاتو بخور دیر شد...بدو باید منو برسونی خونمونا...زودباش...

با دهن باز داشت نگام میکرد...

-کجا با این

عجله؟ چه خبره؟ با

غضب نگاش

کردم...

-چه خبره؟ ساعت ۲ شبه ها...بخور سریع...

با اخم و دلخوری گفت:

-۲ باشه... اصلا ۹۴ باشه... زنی... غریبه که نیستم...

سعی کردم اروم باشم... به لبخند زورکی زدم و گفتم:

-ارمانم... عزیزم... محمدمو که میشناسی... گیر بیخودی میده... الان منو ببر

خونه... بعد هروقت خواست زن بگیره تلافیشو درار... خب؟ خندید و گفت:

-بدجنس... حالا غذاتو بخور... میریم...

دوتایی به املت داش مشتتو زدیم تو رگ و من تند تند ظرفارو ریختم تو

ظرفشویی و با گفتن به دستتو میبوسه به ارمان پریدم تو اتاق و مانتو و شالمو

پوشیدم... خلاصه ساعت ۱:۶۴ بود که جلوی خونه امون پیاده شدم و هرچی اصرار

کردم ارمان بیا تو نیومد... زنگو که زدم محمد درو باز کرد... ارمان دوتا بوق زد و

رفت... وقتی برگشتم محمد داشت با اخم نگام میکرد...

-سلام...

-علیک سلام...

-میشه پیام تو؟

از جلوی در رفت اونور و با حرص گفت:

-بفرمایید...

وارد حیاط شدم... خودمو جمع کرده بودم و ابرو هام از ترس رفته بود بالا... اروم

رفتم سمت پله ها که اروم و با حرص گفتم:

-کجا؟



برگشتم سمتش... این چشه؟ ارمان که گفت خبر داده... در خونه باز شد و مامان و اقا جون اومدن بیرون... یه نگاه بهشون کردم و با ترس اب دهنمو قورت دادم و دوباره برگشتم سمت محمد...

—ای... این... آرامش قبل از طوفانه؟

محمد ترکید... دو قدم اومد جلو و تو دو قدمی من وایساد و داد زد:  
—طوفان؟ طوفان؟ طوفان برای تو بسه؟ کجا بودی؟ کجا بودی نادیا؟ با اجازه کی تا این وقت شب بیرونی؟ هه... ان؟ با ترس گفتم:

—محمد... ارمان گفت بهت زنگ زده...

قرمز شده بود...

—زنگ زده؟ اون به من

زنگ زده؟ با ترس

گفتم:

—زده؟

—زده... ولی چی گفته؟ نادیا ارمان گفت خونه خودشون بودین... ولی من زنگ

زدم نبودین... کجا... بودین نادیا؟

خواستم حرف بزنم که مامان اومد جلو و با تحکم گفت:

—داد زن محمد... ابرومون رفت... ارمان به من گفته بود... رفته بودن... شهربازی...

برگشتم با تعجب مامانو نگاه کردم... جونم پیچ!!!! ارمان با حرص گفت:

-تا این وقت شب شهربازی؟ از

صبح تا حالا؟ سریع گفتم:

-محمد صبح که تا بعدازظهر خریدا و بعد شهربازیم... خب بعدش رفتیم شام

بخوریم...حالا مگه چی شده؟

خواست چیزی بگه که اقا جون دخالت کرد:

-خیلی خب...بسه...نادیا برو لباساتو عوض کن بیا...محمد تو ام بیا برو شامتو بخور پسر...

برگشتم و با خستگی رفتم بالا...واای...فردا...مدرسه...اههه...وارد اتاقم که شدم

بلافاصله پریدم رو تخت...برام جالب بود این بیژن مشنگ دیگه اینورا

نیست...یعنی کلا نمیبینمش...فکر کنم بدبخت از این شهر فرار کرده...بلند شدم و

لباسامو داوردم و یه دست راحتی پوشیدم و رفتم تو تخت...به خریدای امروزم

فکر میکردم و اون لباس قرمزه که به چه رویی خریدمش و اینکه ارمان میگفت

من قرمز دوست دار و اینا که گوشیم روشن خاموش شد...گوشیمو برداشتم و

پیامو باز کردم...

-عزیزم محمد عصبانی بود؟

-اره...

-من که بهش گفته بودم...

-زنگ زده خونه ازیتا جونینا فهمیده دروغ گفتمی...

-ای وای!!!!خیلی دعوات کرد؟

شیطنتم گل کرد...با لبخند خبیثی نوشتم...

-اره...کتکم زد...اقاجون نمیومد وسط مرده بودم...

یهو گوشیم زنگ زد...سعی کردم لحنم ناراحت باشه...و با بغض!!!

-الو؟

-الو...نادیا...چی گفتی؟

-سلام...

-داری گریه میکنی؟ نادیا محمد کتکت زد؟ اره؟

-اره...

از صدای عربده اش چشمم گرد شد...

-بیجا کرد...میکشمش...به اون چه؟ زنمه...عشقمه...زندگیمه...اصلا دلم میخواد

ببرمش بیرون...خونه ام...غلط کرده نادیا...به چه حقی رو تو دست بلند

کرده؟ هاهاهاااان؟

از صدای بلندش مغرم قفل کرده بود...با دهن باز داشتم گوش میدادم...مغزم فرمان نمیداد...

-الو؟ گل من؟ الان خوبی؟ حالت الان خوبه؟ دارم میام...الان میام نادیا...

سریع مخم کار افتاد...

-نه...صبر کن ارمان...شوخی کردم...

-نمیخواد الکی بگی...سنگ محم دو نزن به سینه ات...پدرشو در میارم...زن منو میزنه؟

-نه...نه ارمان به جون تو شوخی کردم...

چند لحظه ساکت شد...اروم گفت:

-یعنی دعوات نکرد؟

-چرا...یه ذره...مامان ارومش کرد...چیز مهمی نیست...

-الان سالمی؟

-اره عزیزم...خوب خوبم...

چند لحظه سکوت و بعد قطع شد...ای وای!!! ناراحت شد؟ سریع باهاش تماس گرفتم...ریجکت کرد...دوباره و سه باره...بازم ریجکت کرد...ترسیدم خاموش کنه...اس ام دادم:

-ارمانی ناراحت شدی؟

پنج دقیقه صبر کردم...خبری نشد...دوباره اس ام دادم:

-ارمانا...عزیز ززم...پسرررررم...باهام

قهری؟ فقط سکوت...بازم خودم اس ام

دادم:

-ارمانم...حرف نمیزنی باهام؟ جواب بده دیگه...خب شوخی کردم ارمان...ببخشید...

جواب داد:

-این چه شوخی بود؟ تو همون چند دقیقه نفهمیدم چندتا فحش به محمد

دادم...گفتی شوخی کردی تو ماشینم بودم که پیام...دلم داشت میترکید که بخاطر

اشتباه من محمد تورو زده باشه...اینم شوخیه؟

با اس امش بغضم گرفت...نوشتم:

-ببخشید...فقط یه شوخی بود...معذرت...

-الان خوبی؟

دلم ریخت...بازم حالمو میپرسه...بابا این دیگه خیلی رد کرده...مجنونه...نوشتم:

-اره عزیزم...محمد هیچوقت رو من دست بلند نمیکنه...تو خوبی؟

-مرسی...فردا مدرسه داری؟

-اوهوم...شیش صبح...

-باشه گلم...پس بخواب...شبت بخیر...

-شب تو هم بخیر...

با خیال راحت پتو رو کشیدم رو سرم و به خواب رفتم...صبح برای نماز صبح که بیدار شدم بعدش دیدم خوابم نمیاد...یه ساعت وقت داشتم...با همون چادر نماز نشستم لب پشت بوم و زل زدم به گنبد مسجد...نگاش میکردم و بی هیچ حرفی از نورش ارامش میگرفتم...یهو صدای محمدو از پشت سرم شنیدم..

-قشنگه...

جیغ خفیفی کشیدم و نگاش کردم...نفسمو ازاد کردم و گفتم:

-سلام...کی اومدی؟

اومد مٹ من لب پشت بوم نشست...

-سلام...همین الان...قبول باشه...

به چادرم اشاره کرد...لبخندی زد و گفتم:

-اره...قشنگه...اروم و قشنگ...

-نادیا...

-بله؟

-نگام کن...

نگاهمو از مسجد گرفتم و به چشمای سیاهش دوختم...

-معذرت ابجی خانوم...



از خودش خونه داره...اعتراض کردم...کلی شرمنده شد...فکر نمیکرد ناراحت بشم...گفت خواب بودم و...محمد منو که میشناسی...میخوابم دیگه توپم نمیتونه بیدارم کنه...مخصوصا بعد از ظهر...مثل اینکه هرچی صدام زده بیدار نشدم...جلوی مامانش ظاهرا راحت نبوده که...خب...منو بلند کنه و ببره تو...برده خونه خودش...اخرشم گفت خیلی دوست داشته خونه رو نشونم بده واسه همین رفتیم اونجا...همین...محمد همین...هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد...ببخش داداشی...به توام خجالت کشیده بگه...من میخواستم دیشب بگم خودم...ولی خیلی ترسیده بودم...مامانم با اون حرف یهویی دیگه باعث شد منم ساکت شم...ببخشید داداش...معذرت...

برگشتم دیدم بهت زده داره منو نگاه میکنه...

-ای بابا...از مامان دیگه انتظار نداشتم...

لبخندی زدم و گفتم:

-بخشیدی؟

چپ نگام کرد...

-دختر مگه من هیولا بودم که ترسیدی؟

-محمد تو که خودتو ندیدی...کم از هیولا نداشتی به خدا...کم مونده بود از

گوشتات دود بزنه بیرون...

بلند خندید...

-خیلی باحالی نادیا...

با سماجت گفتم:

-  
بخ  
شید  
ی؟  
لبخ  
ند  
زد...

-این چه حرفیه؟ گفتم که من خیلی تند رفتم... ارمانم شوهرته... حق داره... الانم پاشو برو آماده شو که مدرسه ات دیر نشه... ارمانم کلاس داره امروز؟ نگاهی به اطرافم کردم... هوا داشت کم کم روشن میشد...

-نه... اون امروز کلاس نداره... من برم دیر شد...

سرشو تکون دادو بلند شد رفت... تندى لباسمو عوض کردم و چادر به سر رفتم بیرون... قرار نبود تو مدرسه کسی بفهمه... اونروز بهم پیشنهاد دادن بسکت اولاً و دوما رم به عهده بگیرم که قبول نکردم... خیلی وقت داشتم؟ بعد از مدرسه ارمان اس اس ام اس داد برم کوچه پشتی... خنده ام گرفت... قایم شده بود... سوار ماشین شدم و با لبخند سرتاپاشو برانداز کردم... شلوار کتون ابی تیره... روشن تر از سورمه ای... با پیراهن مردونه چهارخونه سفید سورمه ای... ماشاالله... من نگاهش میکردم و اونم با لبخند جذابی باشیطنت زل زده بود به من... بالاخره نگاهمو اوردم بالا و تو چشماتم دوختم... موهاشم داده بود عقب...



-دید زدنتون

تموم نشد؟

لبخند پهنی

زدم...

-سلام اقامون...

-سلام خانومم...خسته نباشی...

-مرسی...تو هم...

-خب...اول

کجا بریم؟

چشام گرد

شد...

-چی؟

-میگم کجا بریم؟

-خونه ما دیگه...

اخم با نمکی کرد...

-امروز چندشنبه است؟

-اممم...چطور؟ فکر کنم دوشنبه...

-نخیر م سه شنبه است...

-خب؟

-خب دیگه...نادیا...

کلافه شده بود...

-چیه خب؟ نمیفهمم منظور تو...

-دختر چند روز مونده تا عروسیمون؟

-اممم... سه روز...

-خب؟

-خب دیگه...

-والای... تو چه خنگی... وسایل اتاق خوابمونو نخریدیم... کلی کار داریم...

-ای وای... راست میگی... ارمان بدو...

همچین داد زدم بدو که بلند زد زیر خنده و ماشینو روشن کرد...

-دوزاریتو صاف کن دختر... خیلی کجه...

خنده ام گرفت... گوشیمو برداشتم...

-یه زنگ به مامان اینا بزنم...

-نمیخواه... ایندفعه دیگه شخصا با محمد هماهنگ کردم...

-چی گفت...

-هیچی... گفت برید... مواظب خودتونم باشید...

لبخندی زدم و اروم نشستم سر جام... نصف مسیرو رفته بودیم و هردو ساکت

بودیم... یهو یاد یه چیزی افتادم... گوشیمو برداشتم و شماره سمن رو گرفتم...

-جانم؟

-اوهو... نمنه؟

-بنال...

- اهان پس خودتی... گفتم اشتباه گرفتم...

خندید...

- جنبه نداری دیگه... بگو...

- خوبی؟

- نگو زنگ زدی حالمو بررسی... از شوورت چه خبر؟

نگاهی به ارمان کردم... داشت جلوشو نگاه میکرد ولی میفهمیدم حواسش هست...

- خوبه... ببین چی میگم...

- بنال...

- ادرس یه ارایشگاه توپ...

- برای چی؟

- پیچیچی... چند روز دیگه عروسیمه ها... میخوام برم تمیزکاری...

خندید...

- وای که تو چه تغییری بکنی... ببین برو سالن)... (فقط اصلاح صورت؟

- واسه پسفردا فقط همین ولی روز عروسی هم وقت میخوام دیگه...

- ای بابا... دختر تو هنوز وقت نگرفتی؟ این ماه دیگه به زور وقت ارایش عروس بده...

- وای... تورو خدا یه کاریش کن... من اصلا یادم نبود...

- حالا شاید تونستم یه زیرزمینی جایی رو برات جور کنم...

جیغ کشیدم...

- گمشووو... سمانه میکشمت... بهترین سالن این شهر رو میگیری... چشم در اومده

بذار نوبت خودت بشه...

خنده بلندی کرد...

-حالا چرا اتیشی میشی؟ شوهر کردی جنبه نداری ها...پس یه ارایش عروس برا

جمعه با یه اصلاح صورت برا پنج شنبه...

بی توجه به حضور ارمان از دهنم پرید...

-اصلاح و اپیلاسیون کل بدن...

-باشه باشه...من زنگ میزنم ببینم که...

سمانه حرف میزد و من با دهن باز به سوتی خودم و لبخند پهن و شیطون ارمان

نگاه میکردم...ابروم رفت...هنوز داشت ور میزد...گفتم:

-باشه...

با تعجب گفت:

-چی باشه؟

-چی گفتی؟

-کجایی؟ من گفتم اپیلاسیون کن با لباس خواب خوشگلات برو جلو ارمان بعد

الکی بگو عادت شدم حالشو بگیر...بعد تو گفتی باشه...

خنده ام گرفت...

-بمیر سمانه...گمشو کاری باری؟

-نه بای...

-بای...

گوشیو که قطع کردم لبخند ارمان شد قهقهه...والای خدا ابروم رفت...پشت  
چراغ قرمز بودیم...با خجالت سرمو انداختم پایین و لمو گاز  
گرفتم...صددرصد الان مٹ لبو شده بودم...یهو دستمو از روی پام کشید محکم  
بغلم کرد و گفت:

–فدای خجالت کشیدنت...عزیز دللم...

سریع رومو برگردوندم و از پنجره بیرونو نگاه کردم...اونم یه اهنگ گذاشت  
و بعد از یه ربع رسیدیم...پیاده شدم و دستمو گرفت و باهم وارد یه پاساژ  
شدیم...اوووو...سرویس خوابا روووو...شیک...سرویس عروس...تور  
دار...اسپرت...شب رویایی...اینا همه اسم سرویس خوابا بود...همین جوری  
که داشتیم رد میشدیم چشمم خورد به سرویس خواب داخل یکی از مغازه  
ها...نه ساده...نه خیلی سلطنتی...خیلی جیگر بود...چوبش مشکی بود و بالای  
تاج تخت مثل تاقچه بود و از جنس شیشه که تو شیشه ها لامپ های ابی بود  
که حکم چراغ خوابو داشتن...دو طرف تخت دوتا مربع شیشه ای بود که  
وقتی روشن میشد بخاطر طرحای روش دیوارا و سقفو پر از ستاره های ابی  
میکرد...و در اخر یه تور ابی خوشگل که روی تخت میوفتاد...عین تخت این  
پرنسسا توی

کارتونا...داشتم فکر میکردم این با یه رو تختی سورمه ای مشکی...چه شود...میز  
ایینه و کمد و میز عسلی ستش هم بود...داشتم نگاش میکردم که ارمان دستمو  
فشار داد...نگاش کردم دیدم اونم داره همون سرویسو نگاه میکنه...صداش اروم  
کنار گوشم بلند شد...

- فکرشو بکن... این سرویس... تو اتاق ما... من و تو... یه شب رویایی... وقتی ماه تو اسمون نورشو میندازه رو صورت تو... زیر این ستاره ها... تصورشم قشنگه نه؟

همه وجودم داغ شد... خدایا... همیشه با حرفاش گرم میکرد... نه نه... اتیشم میزد... نفسمو به سختی دادم بیرون...

- ارمان بریم اینو ببینیم...

وارد مغازه شدیم و از نزدیک دیدمش... خیلی شیک و رویایی... وقتی قیمتشو گفت سرم سوت کشید... هاااااا؟ وووی... اوادم برم بیرون که ارمان دستمو گرفت و گفت:

- اقا ما این سرویسو میخوایم... شما فقط پول نقد قبول میکنید؟

- نه اقا... یه مقدارشو نقد... بقیه اش چک... ارمان لبخندی زد و تقریباً نصف پولو نقد داد و بقیه اشم یه چک روز... بابا... جنتمن... ولی حیف باشه خیلی گرون بود... ادرس خونه ارمانو دادیم و قرار شد فردا بیارنش... اومدیم بیرون... با اعتراض گفتم:

- ارمان خلی گرون بود...

- فدای سرت... می ارزید به دیدن صورت مهتاب خورده تو زیر اون ستاره ها... دوباره داغ شدم... ارمانم لبخندی زد و با هم سوار ماشین شدیم و چند دقیقه بعد باز پیاده شدیم... واسه خرید رو تختی... چون میدونستم چی مد نظرمه خیلی زود خریدیم و ارمانم خوشش اومد... از اینایی که روش پر از مرواریدو و گله خوشم

نمیاد...یه چیزی خوشگل که به تازه عروس بخوره ولی ساده و راحت باشه...مشکی و سورمه ای...بعد از اونم رفتیم یه پرده ابی روشن خوشگل واسه پنجره ها خریدیم...کف اتاق سرامیک براق سفید بود...یه فرش ترکیبی از رنگای سورمه ای و سفید و ابی روشن و مشکی با یه رده خیییییلی کوچولو از قرمز هم خریدیم...روانشناسی رنگا خیلی برام مهم بود...بین اون همه رنگ سرد یا خنثی این یه رده رنگ گرم قرمز قشنگی خاصی میداد...فرشم قرار شد بیارن...خسته و کوفته داشتیم از پاساژ میومدیم بیرون که ارمان با ذوق گفت:

-وااای...نادیا این سیسمونیه رو ببین چه نازه...بخیریمش؟ نگاهی به سیسمونی انداختم...خیلیم ناز نبودا...بچه ام ذوق مرگه...

-ارمان!!!!حالا کو تا بچه...ما اصلا نمیدونیم دخترونه بگیریم یا پسرונה...بعدشم...سیسمونیو مامانم باید بخره...جهیزیه که نداشتی بخره لااقل دلش به این سیسمونی خوشه...

با ناراحتی گفت:

-عه...خب...اون اتاق خالی بمونه؟ خندیدم...

-درشو قفل میکنیم هر وقت خواستیم نی نی بیاریم میایم خرید... سرشو تکون داد و رفتیم بیرون...تو ماشین سمانه زنگ زد...

-هان؟

-هان نه و بله...خاک بر سر بی لیاقتت اشغال...حیف من که دو ساعت به خاطر تو التماس الهه جونو کردم...اصلا تو لیاقت نداری که نخاله...

-اووووو...چته؟چی میخوای بگی؟

-هیچی راجع به ارایشگاتون...

سیخ نشستم سر جام...

-وقت داد...

-اره...پنج شنبه ساعت ۰ بعد از ظهر واسه صورت و اپیلاسیون...جمعه هم

ساعت ۹۹ باید اونجا باشی...

-دستت مرسی عزیزم...ادرسشم اس کن...

-گمشو...الان شدم عزیزم؟

-حالا سالنش خوب هست؟

-از سرتم زیاده...بای...

و قطع کرد...داشتم بهش میخندیدم که صدای ارمان بلند شد...

-میخوای بری خودتو واسه من خوشگل

کنی؟ برگشتم سمتش...هنوز خجالت

میکشیدم...لبخند زد...

-تو همینجوریشم برای من خوشگلی...



خندیدم...منو رسوند خونه و رفت دنبال کارای تالار...خسته و کوفته افتادم تو جام...شب شام قرمه سبزی داشتیم...زنگ زدم از مدرسه مرخصی گرفتم...خانوم نوید از دستم شاکی بود ولی بهش قول دادم توضیح قانع کننده بدم...اونم با کلی حرف گفت واسم مرخصی رد میکنه...صبح فردا خیلی هول بودم...هیچکاری نکرده بودم...همه لباسامو که خریده بودم با لوازم حمومم و همه چیو ریختم تو یه ساک و ساعت ارمان اومد دنبالم...رفتیم خونه اش...حدود یک ساعت بیکار بودیم که من شیشه

های اتاق با سرامیکاشو برق انداختم و بعدش تختو با فرش آوردن...همه چیو گذاشتن تو اتاق...تیکه های تخت از هم جدا بود و یه نقشه دادن که از روش نصبش کنیم...جمع کردیم و رفتیم تو اتاق نسب کنیم چون از در رد نمیشد...یه شلوار دامنی مشکی راحت پوشیده بودم با بولیز استین بلند زرد...موهامو با گیره بالا جمع کردم و نشستم پای نقشه...چند دقیقه بعد ارمانم با یه شلوار راحتی و تیشرت خونگی اومد پیشم...نشستیم پای تخت و با دقت بستیمش...عین پت و مت بودیم...کلی سرش خندیدیم...هر تیکه رو من گردگیری میکردم میدادم ارمان بنده...شیشه هارم تمیز کردم و لامپاشو بستم و گذاشتم سر جاشون...یه میله ی مخصوص داده بودن...ارمان با نردبون رفت بالای تخت نصبش کرد...رفتیم سر بقیه وسایل...کمد...میز آینه...همه چیو سر جای خودش چیدیم...یه تابلوی خوشگلم خریده بودم که زدم روی دیوار...اتاق بزرگی بود و این دستمونو باز میکرد...خونه ای بود واسه خودش...ارمان رفت تو حموم تا قفسه حمومو وصل کنه و بعدشم یه سری کارای فنی داشت...منم تند تند لباسای

هر دو مونو چیدم توی کشو ها و لوازم ارایشمو هم چیدم رو میز... ارمانم کارش  
 تموم شد... با هم رفتیم فرشو آوردیم تو اتاق و وسط اتاق پهن کردیم... یه جورایی  
 حکم قالیچه رو داشت... کف اتاق سرامیک بود و اونم یه قالیچه تزئینی... بعد از  
 اون تشک تختو که خیلی هم محکم بود گذاشتیم روش... رو تختی مو با دقت و  
 ظرافت چیدم رو تخت... خیلی ناز بود... تور ابی رو دادم به ارمان و اونم رفت  
 بالای تخت و نصبش کرد... بعدم رفت پرده اتاقو وصل کنه... منم بالشارو توی  
 روبالشی رو تختیم کردم و خوشگل چیدمشون رو تخت... کارم که تموم شد نگاهی  
 به ساعت کردم... ۵ ظهر بود و هنوز ناهارم نخورده بودیم... خیلی خسته  
 بودم... یه پیام دادم به محمد که هنوز اتاق کامل نشده شاید دیر بیایم... ولو شدم  
 رو تخت... اون پارچه توری عین یه کلبه شده بود... ارمانم اومد کنارم دراز  
 کشید... سرامون نزدیک هم بود و بدنمون عین دو ضلع مثلث از هم دور  
 بود... نفس نفس میزدیم... حدود ده دقیقه هر دو ساکت بودیم... برگشتم دیدم ارمان  
 چشمش بسته است و اروم خوابیده... هنوز کار داشتم... رفتم وسایل حموم رو هم  
 برداشتم و چیدم تو قفسه حموم... حمومش کاملاً سفید بود... وارد که میشدی یه  
 جای بزرگ سفید که کنارش چند تا قفسه واسه حوله بود و گوشه اش یه اتاقک  
 شیشه ای که توش یه وان سفید بود... با ذوق رفتم جلو... حوله هامونو گذاشتم تو  
 قفسه ها رفتم سمت وان... دور تا دورشو گلای تزئینی خوشگل چیدم و تو یه قفسه  
 شیشه ای مخصوص بالای وان همه شامپو هارو گذاشتم... دو جفت دمپایی سفید هم  
 گذاشتم تو حموم... عالی شد... حموم اتاقای دیگه ساده بود و این همه دم و  
 دستگاه نداشت... رنگشم سفید و سورمه ای بود... همه اتاقا حموم داشتن... اومدم

بیرون و با خستگی رفتم تو پذیرایی... زنگ زدم یه پیتزا سفارش دادم و برگشتم  
پیش ارمان... اروم دراز کشیدم کنارش و منتظر پیتزاها بودم که خوابم  
برد... نمیدونم چقدر خوابیده بودم... زیاد نبود چون حس میکردم خوابم سبک  
بوده... احساس کردم یه چیزی رو صورتم کشیده میشه... صدا نفساشو از کنار  
صورتم میشنیدم... چشمامو باز

نکردم... دستشو گذاشت پشت گردنم و سرمو بلند کرد... بازوی راستشو گذاشت  
زیر سرم و با اون یکی دست منو چرخوند سمت خودش و اروم فشارم داد... دست  
راستشو از زیر سرم برد تو موهام و اونیکی رو گذاشت رو بازوم... منم صورتم  
جلوی سینه اش بود... چند لحظه گذشت که اروم گفت:

-ارزوم بود... این لحظه ها ارزوم بود یه روز... که بگیرمت تو بغلم و با ارامش تو  
بخوابم... اینکه سرتو بذاری رو بازوم... کاش میدونستی... کاش میتونستم بهت  
بفهمونم که چقدر میخوامت... از همه بیشتر... از خودم بیشتر... اصلا خودم در برابر  
وجودت ارزشی نداره... خدایا... میبینی؟ میبینی یه گربه ی وحشی خوشگل چجوری  
با پنجولاش منو عاشق کرده؟ چجوری دیوونه ام کرده... کاش میتونستم الان تو  
بغلم نگهت دارم و بخوابم... حیف... حیف که میترسم ناراحت بشی... حیف که  
محمد نگرانت میشه... کی میشه این چند روزم بگذره؟ بیتابتم... تو دلم ولوله است  
واسه خواستنت نادیا...

اینارو اروم میگفت و دستاشو رو بازوم و تو موهام حرکت میداد... خم شد  
روم... بوسه ی طولانی رو پیشونیم گذاشت... بعد چشمام... گونه ام... خدایا دارم

میمیرم...خواست لبامو ببوسه که تکونی دادم به خودم و اروم چشمامو باز کردم...خودمو متعجب نشون دادم...

-سلام...

خندید...

-سلام عزیزم...

-الان کیه؟

-قربونت بشم زیاد نیست خوابیدیم...تو زنگ زدی پیتزا بیارن؟

-آوردن؟

-اره...چند دقیقه پیش...پاشو بریم شام...

نگاهی به خودم که تو بغلش بودم انداختم...

-خب بذار تا پاشم...

چشاش پر از شیطونی شد و گفت:

-خب پاشو دیگه...با من چیکار داری؟

-واااا...خب تو منو نگه داشتی...

خندید و یهو بلند شد و همزمان منم بلند کرد رو دستاش و رفت از اتاق

بیرون...جیغ بلندی کشیدم...

-اییییی...ارماااااااا...بذارم زمییییییین...ماماااااااا...

سر پیچ راهرو یهو پیچید که پهلوام با همه قدرتش خورد تو دیوار...جیغ بلندی

کشیدم و از شدت درد سریع زدم زیر گریه...صورتمو نمیدید...با گریه داد

زدم...

-بذارم زمین دیوونه...آی...پهلوم...

و هق هق...با تعجب سریع منو خوابوند رو راحتی های سالن نشیمن و با نگرانی گفت:

-چیه

نادیا؟ گریه

میکنی؟ با هق

هق گفتم:

-کوری؟ نمیبینی؟

-عزیزم میگم یعنی چرا گریه میکنی؟ گریه نکن گل من...

اومد بغلم کرد که جیغم مستقیم رفت تو گوشش...دستشو گذاشت رو گوشش

و یکم ماساژ داد...

-چته؟

دردم خیلی وحشتناک بود...

-ارمان...پهلوم...

با ترس دستشو گذاشت رو پهلوی چپم که بهش نزدیک تر بود...هیچ کاری

نکردم...گذاشت رو اون پهلوم...جیغ کشیدم و هق هقم رفت هوا...خیلی هول شده

بود...

-این...اینجاست؟ چیکار کنم؟ پاشو بریم دکتر...کجا خورد؟

-نمیتونم...نمیتونم پاشم...خورد به گوشه دیوار...همه اش تقصیر توئه...خله دیوونه...

با کلافگی نگام کرد...منم بچه شده بودم...لوس بودم دیگه...تحمل درد نداشتم...

دستشو برد سمت لباسم... دستشو گرفتم:

-چیکار میکنی؟

-هیچی... بذار ببینم...

دستامو با یه دستش محکم نگه داشت... من رو میل خوائیده بودم و سمت چپ سمت اون بود... اونم رو دو زانو رو زمین نشسته بود و خم شده بود روم که پهلوئی راستمو ببینه... جفت دستامو نگه داشت و لباسمو زد بالا... دستاش شل شد... منم با دیدن خودم تقلا یادم رفت... با وحشت گفتم:

-این.. این... ارمان... ارمان... ارمان...!

زدم زیر گریه... اونم بهت زده به پهلوئی من که کاملا کبود شده بود نگاه میکرد... دستشو گذاشت بالای کبودی... اروم گفتم:

-من... من چه غلتی کردم؟

ای وای از دست رفت... بابا بیخی من شلوغش کردم... عادت دارم کبود بشم... ولی خداییش خیلی درد میکردا... با بغض اروم گفتم:

-چیزی نیست ارمان... خوب میشم...

سرشو بلند کرد و سردرگم نگام کرد... ای بابا... دستمو گذاشتم رو دستش که بالای کبودیم بود و گفتم:

-ارمان... میگم چیزی نیست... منم پوستم یکم حساسه فوری کبود میشم... لب پایینشو گاز گرفت:

-بخش نادیا... الهی بمیرم... خیلی درد داره؟

--درد که داره ولی نه زیاد...

بلند شد و رفت طرف گوشیش... با کلافگی یه شماره گرفت و گذاشت دم گوشش...

-به محمد نگی...

سرشو به نشونه نه تکون داد و تو گوشی گفت:

-الو؟

....-

-سلام ارمانم...

....-

-ای بابا یه دقه خفه شو شهرام...

...-

یهو ارمان داد زد...

-میشه بسه؟

....-

با کلافگی گفت:

-خب کارت دارم پسر خوب توام یه سره داری ور میزنی...

...-

-راستش... پهلوم ضرب دیده کبود شده بد... چیکار کنم؟

...-

-نه دکتر نمیخوام برم...

...-

-اهان... خب... خب... باشه... گرم؟ اهان اهان... مرسی داداش... قربونت... خدافظ...

گوشیو قطع کرد و سریع بلند شد...رفت تو اشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه پماد اومد...با تعجب داشتم نگاهش میکردم...منو با احتیاط کاملا خوابوند رو مبل...رو شکم خوابیدم...لباسمو زد بالا...وای خاک بر سرم...نمیدیدمش...ولی کاری نمیکرد...سرمو چرخوندم دیدم زل زده به کمرم...تک سرفه ای کردم:

-ارمان...چته؟

یهو سرشو تکون داد و در پمادو باز کرد...منم باز سرمو چرخوندم و دیگه ندیدمش...سردی پمادو رو پهلوم حس کردم و بعد گرمی دستایی رو که با احتیاط و نوازش گونه پمادو میمالید...دردم میومد...بغض کردم و اشکام اروم سرازیر شد...فکر کنم ارمان فهمید...با صدای لرزونی که سعی میکرد شاد باشه گفت:

-

دردت

میاد؟

با

بغض..

.

-اوهوم...

-میخوای بوسش کنم

خوب بشه؟ خنده ام

گرفت:



-نخیرم...

-پس

چیکارش

کنم؟ شونمو

انداختم بالا...

-ولی بوسش کنم خوب میشه ها...

-نه...

چیزی نگفت...دردم یادم رفته بود...چند دقیقه بعد با لحن ناراحتی گفت:

-دستم بشکنه...حیف این کمر خوشگلو باریکت نیست که زدم

داغونش کردم؟ همه تنم گرم شد...چیزی نگفتم...اینبار با

شیطنت گفت:

-میگما...چرا یهویی کمرت داغ شد؟

واای...خاک بر سرم...خودمو تکون دادم و اروم گفتم:

-بسه...بذار پاشم...

خواستم برگردم ولی طرف سالم پهلومو فشار داد و منو خوابوند...رفت تو

اشپزخونه و با یه سری وسایل برگشت...نشست کنارم و یکم دیگه پماد زد به

پهلو...خم شد رو پشتم و لباسو نرم گذاشت رو کمرم که داشتم میمردم...برم

نمیداشت...چند تا بوسه اروم رو کمرم گذاشت و بعد بلند شد و بی هیچ حرفی

پهلومو با یه دستمال و باند بست...جرئت نداشتم بلند بشم...خودش یواش منو

برگردوند و نشوند روبروش...اروم با لبخند مهربونی گفت:

-بهتری؟

سرمو انداختم پایین و یواش تکون دادم...

-بریم پیتزا بخوریم؟

لبخند زدم...سرمو به راست خم کردم و دوتایی رفتیم تو اشپزخونه...شامو تو سکوت خوردیم و بعدش رفتم آماده بشم که منو بیره خونمون...وارد اتاق خواب شدم و با لبخند اطرافمو نگاه کردم...چراغو خاموش کردم و ستاره های تختو روشن کردم...خیلی رویایی بود...لبخندی زدم و رفتم سمت کمد...تو تاریک و روشن اتاق لباسمو دراوردم و شلوار جین و ماتو خودمو پوشیدم...شالمو انداختم رو سرم و چادرمو گرفتم دستم...با لبخند رفتم سمت ستاره

ها...خاموششون کردم...داشتم تورای تختو جمع میکردم که صدای ارمان از پشت سرم بلند شد...

-چرا جمع میکنی؟

به کارم ادامه دادم...

-خب میخوای بخوابی...بههم میریزه خراب میشه...

اومد جلو و دستمو گرفت...روشو بوسید و با لبخند گفت:

-من این اتاقو با خانومم افتتاح میکنم...تنهایی توش نمیخوابم...

با ذوق لبخندی زدم...وای!!!!ارمان تو چقدر ماهی پسر!!!!رو پام بلند

شدم...هرچند امشب نگاهش خطرناک شده بود ولی نتونستم خودمو نگه

دارم...لبامو اروم رو گونه اش فشار دادم که اونم همزمان لبخند زد...رفتم عقب و گفتم:

-بخاطر همه چی ممنونم...

لبخند زد...

-قابل تورو نداشت...فدای یه تار موهای خوشگلت...

لبخند زد...

-بریم؟ دیر میشه...

-بریم خانوم...

اونشب منو رسوند خونه و خودش رفت...فردا وقت ارایشگاه داشتم...دل تو دلم

نبود...وسایل لازمو جمع کردم و زنگ زد سمانه بیاد دنبالم...مامان دوست

داشت بیاد ولی سرش خیلی شلوغ بود...قبل از اومدن سمانه محمد اومد تو

اتاقم...داشتم چادر سر میکردم...نشست رو تخت و گفت:

-ارمان میاد دنبالت؟

-نه...سمانه...

حس کردم قیافش یه جوری شد...انگار عصبی شده بود...بمیرم...حس میکردم

از سمانه خوشش نمیاد...خب اون دختر ازادی بود...ولی خیلیم پاک و ساده

بود...گفت:

-میخوای خودم بیرمت؟

-نه دیگه...میریم خودمون...

سرشو تکون داد که زنگ زدن... مامان باز کرد... از بالای پله ها خم شدم...  
- مامان سمانه

است؟ سمانه وارد  
حیاط شد و گفت:

- پ ن پ... فکر کردی ارمانه؟ شتر جون مگه تو خواب بینی... بدو حاضر شو دیره...  
- حاضرم...

رفتم پایین و بغلش کردم... یه شلوار جین ابی دمپا پوشیده بود با یه مانتو قرمز  
اسپرت و کتونی و شال سفید... یه کوله پشتی هم رو دوشش بود... عین عروسکا  
شده بود... گوشیه و عینکشم تو دستش بود... با لبخند گفتم:

- خوشگل کردی...

پشت چشم نازک کرد...

- بووووادم...

و همزمان روشو برگردوند که یهو چشماش گرد شد و با دستپاچگی گفت:  
- سلام...

محمد هم با اخم جواب داد... بلند داد زد...

- مامان... نکیسا جووون... علی اقا... اقا جونمممم...

هر دو او مدن بیرون... اقا جون از لفظ علی اقا شاکی بود... با لبخند به مامان گفتم:  
- مطمئنی نمیای؟

- نه قربونت برم... خیلی دلم میخواست باشم... ولی واقعا سرم شلوغه...  
سمانه سریع گفت:

-خاله اگه خیلی کار دارین من  
بمونم کمک؟ ماما خندید...

-نه عزیزم...میخوای دخترمو  
غریب بفرستی؟ من-اقاجون...  
-بله؟

-شما امری ندارین؟

اومد جلو...از تو جیبش یه جعبه در آورد و داد دستم...با حیرت گفتم:  
-این چیه؟

-رونمای صورتت بابا...این یادگار مادر بزرگته...خوب مواظبش باش...  
لبخند زدم...

-مرسی اقاچون...واقعا مرسی...

-به سلامت بابا...برید...

-با اجازه...

برگشتم...

-سمن بریم...

رفتم سمت در که محمد گفت:

-واستا...

برگشتم سمتش...سمانه پشت سرم بود...با لبخند گوشیشو درآورد و یه عکس از من  
انداخت...

-

وااا...

خوبی

؟

خند

ید...

-میخوام قبل و بعد تو عکس بگیرم بینم چقدر تغییر میکنی...

سرخ شدم...سرمو انداختم پایین و بدو از در رفتم بیرون...سمان ماشینشو آورده بود...سوار شدیم و رفتیم سمت ارایشگاه...الحق که خیلی سالن شیک و خوشگلی بود...دست سمنو گرفتم و گفتم:

-دست مریزاد ابجی...

خندید...با یه خانومی که فکر کنم همون الهه بود و برعکس تصورم خیلیم جوون بود حرف زد و بعد رو به من گفتم:

-اول اپیلاسیون...

سرمو تکون دادم...یه خانومی به یه اتاق راهنماییم کرد و لباسمو دراوردم...با ترس گفتم:

-دردم داره...

لبخند مهربونی زد...

-نه زیاد گلم...عروسی؟

-بله...

-به سلامتی...

-مرسی...

مشغول شد...حدود یک ساعت بعد کارش تموم شد...وووووی...چه پوستم نرم شده...چه باحال...درد داشت...ولی میارزید...شلوارمو با تیشرت پوشیدم و مانتو به دست رفتم بیرون...سمانه نشسته بود رو یه مبل و داشت مجله ورق میزد...لبخندی زد و با نگاهی شیطانی گفت:

-عزیزم تموم

شد؟ چپ چپ

نگاش کردم...

-اره...تموم شد...

-چه خوب که تموم شد...

خنده ام گرفت...با راهنمایی همون الهه رفتم نشست رو یه صندلی دیگه و خودش نشست بالا سرم...جیغم داشت میرفت هوا...واای...چه سخته...صورتمو که برداشت با هیجان بلند شدم خودمو بینم که نداشت و مشغول ابرو هام شد...بهش گفتم نه پهن نه کوتاه...اونم یه حالای خیییلی ناز برداشت...وقتی خودمو دیدم دهنم باز موند...پوست گندمیم حالا بیشتر سفید بود...ابروهای تمیز شده و دیگه خبری از زیر گیسام نبود...واو...چه خوشگل شدم امروز...سمانه هم با تحسن نگام میکرد...پولو حساب کردم و رفتیم خونه...انگشتر مامان بزرگم دستم بود...یه طلای سفید با نگین فیروزه...جالب بود چون شالمم ابی بود...وقتی رفتیم خونه محمد وانمو میکرد منو نمیشناسه و کلی مسخره بازی درآورد و منو راه

نمیداد تو خونه... آخرشم با خنده پیشونیمو بوسید و یه پلاک زنجیر خوشگل که  
 شکل یه فرشته ناز بود انداخت گردنم... مخلوطی از طلا سفید و زرد... مامانم بهم  
 یه انگو داد... اوووو... مایه دار شدمااا... سمانه بعد از شام رفت خونه اشون... ساعت  
 نه شب بود و تو پذیرایی جلوی تلویزیون نشسته بودیم... نور گوشیم بلند  
 شد... پیام از طرف ارمان... بازش کردم...

-سلام خانوم خوشگله... کجایی؟

-سلام... کجا باشم؟... خونه...

-چه عالی... پس پاشو بیا جلوی در...

-چی؟ تو کجایی؟

-جلوی درتون..

-چرا؟

-میخوام بینمت...

-لازم نکرده من نیستم...

-الان گفתי خونه ای...

-دروغ گفتم...

-میای یا زنگ بزنم پیام تو؟

-ای بابا...

-اومدمااا...

یهو یه فکر شیطانی زد به سرم...

-خب بیا...



سریع صدای زنگ اومد... گوشیمو برداشتم و فوری اس دادم...  
 - داداشی من میرم بالا... به هیچ عنوان نذار بیاد بالا... فداااا... جبران میکنم...  
 و رفتم بالا... در حیاط باز شد و صدای سلام و احوال پرسی اومد... یه یه ربع بعد ارمان اس  
 داد...

- نادیا اومدی پایین یا من پیام؟

- تونستی بیا...

و ریز ریز خندیدم... نیم ساعت بعد داد...

- نگهبان میذاری؟ بیا پایین نامرد... دلم تنگ شده...

- فردا میبینی منو...

- نادیا...

- نه!!!

چند دقیقه بعد صدای مامان اومد که با سماجت از من میخواست برم  
 پایین... بهتر... تا الان حرصش در اومده... الانم برم پایین جلوی اونا کاری نمیتونه  
 بکنه... حسابی کنف میشه... بلند شدم یه دامن سفید که پاییناش سه تا نوار  
 سرخابی داشت پوشیدم با پیرهن دکمه ای حالت مردونه به رنگ صورتی با یه  
 شال سفید... خیلی باحال شدم... اروم اروم از پله ها رفتم پایین و گوش  
 وایسادم... میگفتن و میخندیدن... زدم به در و رفتم تو... ارمان از همون اول با  
 چشمش برام خط و نشون کشید و بعد از چند ثانیه انگار متوجه تغییر صورتم  
 شده باشه مات بهم نگاه کرد... خنده ام گرفت... با یه لبخند مصلحتی گفتم:  
 - سلام... خوش اومدی چه بی خبر...

چپ چپ نگام کرد ولی چشمش هنوزم برق میزد...برق تحسین و تعجب...با لبخند گفتم:  
 -راستش خواب بودم...خیلی خسته شدم امروز...ببخشید دیر اومدم پایین...  
 حس کردم اقا جون و محمد هرکدوم صورتشونو برگردوندن یه طرف تا جلوی  
 خنده اشونو بگیرن...ارمان داشت با حرص نگام میکرد و مامانم رفته بود چایی  
 بیاره...شالمو با یه حرکت نمایشی رو سرم مرتب کردم و گفتم:

-حالا چرا انقدر

ساکتین؟ مامان

اومدم...

--نادیا فردا ساعت چند باید بری ارایشگاه؟

-والا مامان...سمن میگفت دیگه دیر برم باید ۹۹اونجا باشم...چون بعد از  
 ظهرم باید بریم اتلیه...

ارمان با لبخند سرشو انداخت پایین...نمیدونم محمد چی در گوشش وزوز  
 میکرد که خودش میزد زیر خنده و سرخ میشد و ارمانم مدام لبخند ژوکوند  
 تحویلش میداد...ارمان بلند شد و گفت:

-خب پس من برم دیگه...فردا ۱۱اماده باش میام چون فکر کنم راهم زیاده..  
 سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه...احاضرم...

رفت بیرون و ما هم رفتیم بدرقه اش...با سرعت نور در ثانیه خودمو رسوندم  
 به اتاقم و با گوشیم شماره سمانه رو گرفتم...

-هااان؟

-هان و مرآض...چته؟

-الاغ ساعت یازده زنگ زدی میگی چمه؟

-مگه مرغی ساعت یازده کپیدی؟

-برو بابا...به خواب ادمم کار دارین؟قبل دوازده میخوایم میگین مگه

مرغی؟بعدش میخوایم میگین جعدی...دوازده هم بخوایم میگین برو بابا با

این سر ساعت خوابیدنت...خب پس من کی بخوابم؟ خندیدم...

-خب حالا...مگه چی گفتم...بیخیال واسه یه چیز دیگه زنگیدم...

-چی؟

-فردا قبل از ساعت اصبح اینجا باش...

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

-ار پی جی...چرا داد میزنی؟

-دختره ی...اخه...من به تو چی بگممممم؟

-چرا؟

-محض ارا...الاغ...کثافت بی فکر...

-ای بابا چته؟

-الان ساعت یازده و نیم شب زنگ زدی میگی من ۱۲اونجا باشم؟من؟اونجا؟از

اینجا؟تنها؟اصلا چرا باید اونجا باشم؟

-اهاااا...از اون لحاظ؟خب الان بیا شبو بمون...ببین من باید حال این  
ارمانو بگیرم..مرگ

نادیااا...سماااننههههه...ممممنننن...خواهششششششش...

-برو بابا...مرگ من...مرگ تو که صحنه تو بگو مرگ...اصلا بگو  
مرگ...اصلا هرکی...همتون بمیرید...من یازده شب راه نمی افتم تو  
خیابونااا...

-ای بابا...پیام دنبالت میای؟

-تو بیای دنبالم؟یه چیزیت بشه شوهرت خر منو بچسبه...

-با محمد میام...

یهو ساکت شد..

-سمن...

صداش یه لرزشی داشت...

-لازم نکرده...میام خودم...

-نه نمیخواود...خطرناکه...بشین میام دنبالت...

-آخه...

قطع کردم...بماند محمد با چه حرص خوردن و اخم و تخمی قبول کرد ولی رفتیم

دنبالش و از مریم جونم کلللی معذرت خواهی کردم...صبح ساعت ۵بلند

شدم...یعنی اصلا نخوابیدم که بلند بشم...یه استرس وحشتناکی افتاده بود تو

جونم...سمانه بجای منم خوابید...رفتم دوش گرفتم و هه وسایل مثل لباس

عروس و کفش و تور و سرویس طلا و هزار تا چیز دیگه...ساعت اسمانه

بیدار شد و حاضر شد و لباساشو که دیشب آورده بود مثل من گذاشت تو ساک...یه پیرهن خوشگل مشکی خریده بود...از الان میدونستم توش خیلی ناز میشه...ارمان زنگو که زد همه بیدار بودن...مامانم استرس داشت...محمد سر به سرم میداشت ولی غم چشماش مشهود بود...اقاجون پدرانه نگام میکرد و مدام ارزوی خوشبختی میکرد...ارمان یه جین ابی پوشیده بود با تیشرت سفید...با لبخند رفتم رفش...سمانه هنوز بالا بود...

-سلام...صبحت بخیر...

-سلام...صبح توام بخیر...دیدی گیرت انداختم؟ دیدی؟ حالا هی فرار کن...

با لبخند گفتم:

-عزیزم من کی فرار

کردم؟ قبل اینکه چیزی

بگه بلند داد زدم:

-سمانه...مردی؟ دیرمون شد!!!...بدو...

برگشتم سمت ارمان...با دهن باز داشت نگام میکرد...دوباره لبخندی زدم و با

لحن حرص دراری گفتم:

-منم دوستت دارم عزیزم...توام خیلی خوشگل شدی...

و رد شدم و با سمانه نشستیم تو ماشین...تا اونجا حرفی نزد...قهر کرده

مثلا...پیاده شد و وسایل منو سمانه رو گذاشت دم در و رفت...سمانه خنده اش

گرفته بود...منم...رفتیم بالا و اول لباس عروسمو پوشیدم...تو یه اتاق جدا بودم و

سمانه هم منو نمیدید...نشستم رو صندلی و شروع کرد...فکر کنم ساعت ۶ بود که

رضایت داد بره اونور...بلند شدم و با هیجان رفتم سمت ایینه قدی که اونجا بود...لباسم خیلی خوب رو تنم نشسته بود...قد بلندم با کفش بلندتر شده بود...موهامو بالا جمع کرده بود و چند تا دسته فر درشت کنار صورتم رها بود...ارایشم عالی بود...چشمم ساده بود و سایه های رنگ و وارنگ نداشت ولی با حرفه ارایشگر جوری سیاه شده بود که چشم خیلی درشت و گیرا به نظر میرسید...رژبم قرمز بود ولی نه جیغ...یه قرمز مات...یه قرمز دوست داشتنی..به حلقه توی دستم نگاه کردم...یه رینگ ساده طلای زرد...عین مال ارمان...وای که چقدر به دستامون میومد...کاملا راضی بودم...وقتی رفتم بیرون سمانه دهنش باز موند...بعد با سرعت اومد طرفم...دستامو باز کردم بغلش کنم که یه چیزی عین بلای اسمونی نازل شد پس گردنم...

-آییی...وحشی...

پس گردنی زده بود...

-دختر تو چرا انقدر خوشگل

شدی؟ با حرص نگاش کردم

و بعد با ناز گفتم:

-تا چشت دراد!!!!

اومد جواب بده که مهسا که شاگرد الهه بود با هیجان درحالی که از پنجره بیرونو میدید گفت:

-دوماد اومد...

استرس گرفتم...رفتم سمت ایینه...عالی بود...فیلم بردار گفته بود  
شنلتو ننداز تا دوماد بندازه...معذب بودم...هیجان داشتم...موهامو  
بیشتر بالا جمع کرده بود و کمرم برهنه

بود...دستکشام دستم کرده بودم...تورم بلند نبود زیاد...کوتاه و شیک...کلا  
ساده و مدل عروس ایتالیایی شده بودم...زیاد عجق و جق نبودم...ارایشگاه یه  
ساختمون یه طبقه شیک بود که حیاطش به جایی دید نداشت...بدون شنل تنهایی  
رفتم تو حیاط...ارمانم اومد تو...مات و مبهوت داشت نگام میکرد...منم مات  
اون...اروم اومد جلو...شنلم به همراه یه دستگل رز قرمز دستش بود...لبخند  
مهربونی زد...هیچی نمیگفت...منم بهش لبخند زدم...صورتش شصت تیغ شده  
بود...کت شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی با طرحای  
قرمز...خندیدم...گفتم:

-علیک سلام...مرسی عزیزم...توام خوشگل شدی...

الهه جون و سمانه و فیلم بردار زدن زیر خنده...ارمانم با لبخند اروم گفت:

-نادیا بریم خونه؟

با تعجب نگاش کردم و بعد با خنده گفتم:

-عزیزم این گل برای منه؟

کلا بچه ام هول بود...نمیدونست چیکار کنه...با لبخند قشنگی گلو گرفت به  
سمتم...گذاشت تو دستم و دست راستمو آورد بالا و بوسید...منم یه شاخه از  
گلمو برداشتم و گذاشتم تو جیب کتتش و رو پام بلند شدم و گونه اشو

بوسیدم... که خندید... شنلمو باز کرد و با دقت انداخت روشونه و موهام... دستمو گرفت و دوتایی رفتیم بیرون... برگشتم سمت سمانه...

-سمن با کی میری؟

-تو برو گلم... منم میام یجوری...

-آخه...

-برو عزیزم... من فامیل بیکار زیاد دارم...

خندیدم... ارمان درو باز کرد و کمکم کرد سوار بشم... رفتیم اتلیه و بعد از یه

عالمه عکس و مدل و ژست رفتیم سمت تالار... جلوی سالن یه باغ خوشگل

بود... ارمان اومد پیاده ام کرد... مهمونا تو سالن بودن و فقط اشناهای نزدیک

اومدن استقبال... مامان اشک میریخت و کل میکشید... ازیتا جون که هیچی مث

خواهر شوهر بود بیشتر... از نظر جوونیش... اقا جون با لبخند پدرانہ ای مثل همیشه

با صلابت نگاهم میکرد... محمد تند تند شوخی میکرد تا منو ارمانو اذیت

کنه... بابای ارمان هم اروم و پدرانہ داشت نگاهمون میکرد... تو دود اسفند و جیغ و

کل و نقل و نبات رفتیم تو سالن... قبل از اینکه مردم بینمون رفتیم تو اتاق

عقد... خیلی خوشگل تزئین شده بود... نشستم رو صندلی و ارمانم کنارم... سمانه و

مامان و اقا جون و محمد و ازیتا جون و پدر جون با چند تا از خاله ها و عمو های

ارمان اومدن... نفس دختر عمو سعید با سمانه یه پارچه گرفتن رو سرم و مامان دو

تا قند برداشت و مشغول شد... ششل هنوزم رو سرم بود ولی میتونستم بیرونو

بینم... سرمو گرفتم بالا و نگاهمو چرخوندم... اقا جون اروم بود و نگرانی پدرانہ ای

از چشمش معلوم بود... فامیلای ارمان شاد و خوشحال میخندیدن... محمد... تا



دیدمش بغض کردم... سیب گلوش میلرزید... حاج اقا داشت میخوند... محمد لبخند  
 میزد ولی بغض داشت... نگامو چرخوند رو ارمان... استرس داشت انگار... تردید  
 افتاده بود تو جونم... کارم درسته؟ اگه ارمان عوض شد چی؟ اگه بد  
 شد؟ اگه... صدای مامان از بالای سرم بلند شد:

-عروس رفته گل بچینه...

استرسم بیشتر شد... نگاه لرزونمو دوختم به قران روی پام و اروم بازش  
 کردم... زیر لب اسم سوره رو زمزمه کردم...

-مریم...

دوباره صدای مامان بلند شد...

-عروس رفته گلاب بیاره...

و بعد صدای شوخ حاج اقا...

-خب برای بار سوم میپرسم... دوشیزه محترمه سرکار خانوم نادیا کیامهر... اگر

گلاتو چیدی... گلابتو آوردی... به بنده وکالت میدهی شمارو به عقد و نگاه دائم

جناب آقای ارمان صالحی با مهریه مشخص در بیاورم؟

نگاهم هنوز رو اسم مریم بود... اروم شده بودم... لب باز کردم جواب بدم که بسته

ای روی دستم قرار گرفت... این چیه؟ برش داشتم و باز کردم... یه سرویس ظریف

خییلی ناز طلا... هااااا... این زیر لفظیه... بگوووو... اروم برش داشتم و با صدای

لرزونی گفتم:

-با اجازه برادرم و روح پدرم و بقیه بزرگترا... بله...

دست و سوت اوج گرفت ولی بغض همه مشهود بود... شاید واسه اینکه از روح پدرم اجازه گرفتم... همه هجوم آوردن سمتم روبوسی کنن که با صدای حاج اقا وایسادن...

-ای بابا... داماد بیچاره یک عمر قراره اسارت ببینه... شما فقط منتظر رضایت عروس خانوم بودین؟ بذارین دامادم بله رو بگه...

همه با خنده و بی صبری ایستادن... حاج اقا مختصر و مفید از ارمان سوال کرد و اونم گفت:  
-با اجازه پدرم و توکل به خدا... بله...

اونقدر مردونه گفت که بغضم یادم رفت و جاشو دوباره به عشق داد... عشقی که حس میکردم خیلی بیشتر از چند دقیقه پیشه... ارمان دستمو گرفت و با نفس عمیقی گفت:

-دیگه رسما مال خودم شدی...

خندیدم... اروم کلاه شنلمو زد بالا و پیشونیمو بوسید... همه یکی یکی تبریک گفتن و هدایایی دادن... بالاخره رفتیم تو سالن...

رفتیم سمت جایگاه و ارمان شنلمو برداشت... موهامو مرتب کردم و دست در دست هم رفتیم به مهمونا خوشامد گفتیم... ارمان یه ساعتی تو مردونه بود و بعد اومد پیش ما... نشست کنارم و اروم گفت:

-خوبی

عشقم؟

غر

زدم...

-نه اصلا...

با تعجب...

-چرا؟

-چرا نداره...هی میری مردونه...بگیر بشین سر جات دیگه...اه...

خندید...بلند بلند...صدای ارکس اومد...

-خب...اقا داماد درخواست یه اهنگ دادن که خواهش میکنم پیستو خالی کنین

تا با عروس خانوم دوتایی برقصن...

برگشتم سمتش...لبخند زد و دستمو گرفت...وقتی رفتیم وسط از شنیدن صدای

اهنگ لبخند نشست رو لبام...اهنگش اروم بود ولی مهم متنش بود که ارمانم

باهاش همخوانی میکرد...تا حالا رقصمو ندیده بود...خب اگه اغراق نباشه اونجوری

که سمانه میگفت رقص خیلی ناز و خوشگله...میگفت عشوه داری...اهنگشو

میشناختم پس هماهنگ باهاش شروع کردم تکون خوردن...سرجام میرقصیدم و

ارمان همه ی اهنگو رو به من و با اشاره به من میخوند...

-ای جونم

قدمات رو چشم بیا و

مهمونم شو گرمی خونه

ام شو ببین پریشونه

دلم بیا اروم کن ای  
جونم

میخوام عطر تنت پیچہ تو  
خونہ ام تو کہ نیستی یه  
سرگردون دیوونہ ام ای  
جونم

بیا کہ داغوننم  
ای

جونم، عمرم، نفسم، عشقم... تویی  
همہ کسم وای کہ چه خوشحالم  
تورو دارم ای جونم ای جونم دلیل  
بودنم

عشقت مٹ خون تو  
تنم وای کہ چه  
خوشحالم تورو دارم  
ای جونم

اهنگ خالی پخش میشد... من سرجام با ناز میرقصیدم و دستو کمرم و تکون  
میدادم و ارمانم با لبخند همراهیم میکرد... با ریتم اهنگ دستمو گرفت و یه دور  
چرخوند و جامون عوض شد... دستاشو انداختم دور کمرم و منم با خنده به

رقصیدنم ادامه داد... دوباره خواننده خوندو من با ریتمش از ارمان فاصله گرفتم و  
عقب عقب رفتم...

-ای جونم(ای  
جونم) خزونم بی  
تو ابره پره بارونم  
بیا جونم  
بیا که قدر بودنتو  
میدونم(میدونم) میدونی

اگه بگی که میمونی  
منو به هرچی میخوام  
میرسونی تو که  
جونمی بیا بگو که  
میمونی

ای جونم عشقم نفسم عمرم  
تویی همه کسم وای که چه  
خوشحالم تورو دارم ای جونم...

با ریتم اهنگ چرخیدم که دامنم رفت زیر پام... با سر داشتم سقوط میکردم که  
ارمان کمرو گرفت و کشیدم جلو... افتادم تو بغلش و مردم دست زدن... ارمان  
اروم گفت:

-خوبی؟

از بغلش اوادم بیرون... سرمو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم... اروم گفت:

-داری دیوونه ام میکنی دختر...

زل زدم تو چشماش... شیفتگی بیداد میکرد... رومو برگردوندم و با ادامه اهنگ

رقصیدم... سعی کردم کمتر عشوه بریزم ولی خب نمیشد...

-ای جونم

من این حس قشنگو به

تو میدونم میدونم

تا دنیا باشه عاشق

تو میمونم

میدونم... میدونم

ای جونم... عمرم نفسم.....

(ای جونم-سامی بیگی)

با پایان اهنگ ارمان دستمو گرفت کشید سمت خودش و پیشونیمو بوسید... در گوشم گفت:

-نادیا حس قشنگ الانمو و تمام حسای قشنگ عمرمو مدیون توام عزیزم...

خندیدم... به سمانه اشاره کردم بیاد...

-گور مرگ بگیری دختر کم عشوه بریز پسر مردم از دست رفت... دختره ی چشم سفید...

خندیدم...

-سمانه میری به ارکس بگی اهنگ..... بخونه؟

-عه؟ بحث کل انداختنه؟ هر کی عاشق تر بود؟

خندیدم...

-سمانه... برو...

ارمان نشستہ بود... رفتم جلو دستشو رفتم و به زور بلندش کردم... با تعجب گفت:

-نادیا... الان رقصیدیم...

وایسادیم وسط پیست... آهنگ پخش شد...

-آهنگ تقدیم میکنی جوابتو بگیر...

ریتم این یکی یه ذره تند تر بود... ارمان سر جاش تگون میخورد و برعکس ایندفعه من با

اشاره به اون میرقصیدم و جلو عقب میرفتم...

هرجا میرم

میینمت

عادت کردم به همیشه بودنتو

اروم میشم وقتی پیشم

باشی همه اش دلم خوشه به دیدن تو

کاش همینجوری بمونیم من و تو

او...او...

من عوض نمیشمو تو هم نشو

او...او...

بیا با هم بمونیم فقط همین من

که جایی نمیرم توام نرووو

به سمتش خم شدم و از ته دلم خوندم و دستمو به طرفش گرفتم...

-این حس قشنگو

مدیون تو هستم تو با

منی و من از عشق تو

مستم دستاتو میگیرم

(دستای ارمانو گرفتم و با خودم تکونش دادم)

مثل پر پرواز دنبال توام راه تو پیش منی باز

دستمو گرفت و یه دور چرخیدم و رفتم عقب...



نمیتونم باور کنم تو با منی بهم بگو  
 خوابم یا بیدار میترسم از دستم  
 خسته بشی بهم بگی خدانگهدار  
 بی تو روزام دیگه رنگی نداره  
 او...او...

به دلت بگو که تنهام نذاره  
 او...او...

این فقط تویی تو دنیای منی که  
 واسم دلیل موندن میاره...

(چرخی خوردم و دستامو گذاشتم رو  
 بازوش...)

این حس قشنگو  
 مدیون تو هستم تو  
 بامنی و من از عشق  
 تو مستم دستاتو  
 میگیرم مثل پر پرواز  
 دنبال توام راه تو  
 پیش منی باز (حس-  
 امیر یگانه)

اهنگ که تموم شد اروم رفتم تو بغل ارمان و اونم در گوشم گفتم:  
-انقدر خوشمزه نشو...میخورمتاااا...

خندیدم و عقب رفتم...برگشتم پشت سرم...هنوز داشتن دست میزدن و جیغ  
میکشیدن...سمانه...خانوم نوید...معلمان...زهراخانومم دعوت بود...اهنگ دیگه ای پخش شد و  
من و ارمان نشستیم...بعد شام دونفرمون دوباره چندتا اهنگ پخش شد...دخترای فامیل  
جلومون میرقصیدن...مامان اومد سمتم...بهش لبخند زدم...

-نادیا جان مامان بابا اینا دارن میان...

-برای چی؟

-عزیزم میان دیگه...اخرای جشنه...باید بیان...

دلش نمیومد بگه بیان خداحافظی...سرمو انداختم پایین...

-باشه مامان...غریبه که نیست شل پوشم؟

-نه گلم اقاچون و محمد...البته بابای ارمانم هست...

-اون عیب نداره...بگو بیان...

نگاهی به ارمان کردم...با خنده داشت یه سمتیو نگاه میکرد...سرمو چرخوندم...نفس  
بود...داشت بابا کرم میرقصید...چه بانمک بود این بشر...نگاهم بهش بود که یکی در گوشش  
یه چیزی گفت که سریع رفت سر میزش و شالشو انداخت رو شونه اش...سنگینی نگاه ارمانو  
رو خودم حس کردم...نگاهش کردم...

-خانومم چیو نگاه میکنه؟

تصمیم گرفتم اذیتش کنم...

-همونی که تو نگاش میکردی...

با تعجب و بهت گفت:

-ناراحت شدی؟ زل زدم

تو چشمات..

-نمیدونم...

-نادیا...من...اون...مت خواهرمه...منظوری نداشتم...فکر نمیکردم ناراحت بشی...

دلم نمیومد اذیتش کنم...با خنده گفتم:

-بیخیال ارمان...نفس قشنگ میرقصید...منم بودم نگاهش میکردم...بعدشم...من بهت اعتماد

دارم... نگاهش سرشار از ذوق و قدردانی شد...صدای ارکستر اومد که اعلام میکرد بابا اینا

دارن میان...با ارمان به احترامشون بلند شدیم...نگاهم از روی محمد تکون نمیخورد...حس

کردم داره یه چیزی رو نگاه میکنه...رد نگاهشو گرفتم رسیدم به سمانه...دوباره نگاه

کردم...درسته...سمانه...اون دختر راحت...بخاطر ورود اون سه نفر مانتو و شالشو تن کرده

بود...دوباره محمدو نگاه کردم...اونم داشت نگام میکرد...لبخندی زد و جلوم وایساد...

-نخوری دوستمو...

چشاش گرد شد...

چی؟

-هیچی...میگم خوبی؟

دستپاچه شده بود...

-اره...چطور؟

-هیچی گفتم من دارم میرم شاید ناراحتی...

لبخند مهربونی زد...

-افتخار به دور رقص با این حقیر و میدی اتیش؟

خندیدم...

-بله... با کمال میل جا یخی...

خندید... رو به ارمان گفت:

-داداش من زنتو بردم برقصم باهات...

ارمان با چشمای گرد...

-تو؟ رقص؟ اینجا؟ بین اینا؟ یه چیزی بگو باور کنم پسر...

محمد خندید... منم خندیدم... با هم رفتیم وسط و یه دور رقصیدیم... محمد که بیشتر سر جاش

درجا میزد و من میرقصیدم... بعد از اون کم کم باید میرفتیم... رفتم جلوی اقا جون... خم شدم

دستشو ببوسم که بلندم کرد و پیشونیمو بوسید...

-خوب کسی شده تکیه گاهت دخترم... خوشبخت بشی ان شالله...

-ممنونم اقا جون...

رفت سمت ارمان و منو سپرد دستش و رفت اونطرف...

بغضم هنوز تو گلوم خفه بود... رفتم جلوی مامان... بی محابا اشک میریخت...

ارمان با لبخند گفت:

-مادر جون این کارا چیه؟ نادیا رو اسارت نمیبرم که...

مامان میون گریه لبخندی زد و دست منو گذاشت تو دست ارمان...

-پسرم... نادیا رو به تو سپردم و جفتونو به خدا... خوشبخت بشین...

ارمان با اطمینان پلک زد و من رفتم تو بغل مامان... خیلی جلوی خودمو گرفتم گریه نکنم... دیگه نفس نداشتم... اروم ازش جدا شدم و رفتم اونور... محمد با لبخند نگاهم میکرد ولی چشمش لبالب اشک بود... خدای من... نکنه این اشکا جاری بشن؟ نه!!! نباید... غرور داداشم نباید با دو قطره اشک بریزه... سعی کردم لبخند بزنم... ولی همین لبخندای تلخ باعث شد بالاخره سد بشکنه و با هق هق رفتم تو بغل داداشم... اونم بازوهاشو دورم حلقه کرد... بلند بلند گریه میکردم و اونم نفسای بلند

میکشید که بغضش بخوابه... به سینه اش چنگ زدم... کمرمو فشار داد... هق هق تمومی نداشت... بعد از پنج دقیقه ازش جدا شدم و زل زدم تو سیاهی چشمش...

-محمد...

دستاش رو بازو هام بود...

-جانم؟

-داداشی؟

-بله خواهری؟ بگو عزیزم... گریه نکن خوب نیست... شگون نداره...

-دلم برات تنگ میشه...

-منم... منم نادیا... چجوری از شیطنتات دل بکنم؟ نادیا... کوفتش بشه ارمان که تورو داره...

لبخندی زدم...

-داداشی من فرار نمیکنم که... تند تند میام پشتون...

-میدونم گلم... خوشبخت بشی عزیزم.. اینو بدون همیشه پشتتم... عین یه کوه... نگران هیچی

نباش...

قلبم پر از آرامش شد و لبخند زدم...اروم رفتم کنار و محمد رفت جلوی ارمان...ارمان با لبخند مهربونی نگاهش میکرد...نمیدونم در گوشش چی گفت که محمد فقط به کلمه با صدایی سرشار از خواهش گفت:

-عزیزه برام...بیشتر از جونم...مواظبش باش ارمان...خیلی شکننده است...نشکنش...  
ارمانم با اطمینان سرشو تکون دادو گفت قول میدم...

بین اشک و زاری با سمانه و بقیه هم خدافظی کردیم و سوار شدیم...ضبطو روشن کرد و به اهنگ شاد گذاشت...اهنگ دلم کو از شهاب تیام...کم کم گریه ام بند اومد و از بوق بوق ماشینا لذت بردم...وقتی رسیدیم کم کم ماشینا رفتن و ما رفتیم تو...تو اسانسور کلاه شنلمو برداشتم و با نفسبلندی گفتم:

-اخی...راحت شدم...دیگه نفس نداشتم...

هیچی نمیگفت...فقط با لبخند نگام میکرد...هول شدم و سرمو انداختم پایین...وارد خونه که شدیم دور تا دورو نگاه می کردم...ارمان رفت تو اسپزخونه...رفتم تو اتاق...سریع شنلمو برداشتم و پرت کردم به گوشه...میخواستم اول برم حموم...گیره های موهام خیلی سفت بود...تصمیم گرفتم زیر اب بازشون کنم...لباسم سخت در میومد...هرچی سعی کردم زیپشو بکشم نشد...نشستم رو صندلی میز ارایش و با حرص گفتم:

-لعنتی...

یهو در باز شد و ارمان اومد تو...با تعجب گفت:

-چی شده؟ چرا داد میزنی؟

سرمو انداختم پایین...

-لباسم در نمیاد...

بلند خندید... او مد پشتم و بازو هامو گرفت بلندم کرد... از تو ایینه گفت:

-خب چون این لباس رو من باید در بیارم...

با شرم سرمونداختم پایین...

-ارمان میخوام برم حموم...

دستشو نرم کشید رو بازوم و اروم زیپ لباسو باز کرد... تا ته باز کرد و بد خم شد و

لباشو نرم گذاشت رو گردنم... همه تنم سست شد... اروم لباشو برداشت و گفت:

-باشه گلم... منم میرم اون اتاق دوش بگیرم...

و سریع رفت بیرون... نفس عمیقی کشیدم... چقدر ممنونش بودم... تند تند لباسمو دراوردم و

گذاشتم یه گوشه... پریدم تو حموم... وقت وان نداشتم... دوشو باز کردم و رفتم زیرش... گیره

هارو اروم باز کردم و سرمو با چند مدل شامپو شستم... شامپو بدنم زدم و رفتم بیرون... حوله

سفیدمو پیچیدم دورم و رفتم بیرون... نبود... سریع رفتم سمت کمد... خجالت میکشیدم ولی یه

لباس خواب سفید

پوشیدم... همه اش تور بود و ازاد وای میساده... رو شکمش یه دایره پارچه ساتن بود که طرحای

جالبی داشت... خیلی خوب شدم... رفتم سمت میز و یه ارایش خیلی کمرنگ ولی خوشگل

کردم... یه ارایش صورتی سفید... موهامو فقط یکم با حوله خشک کردم و چراغو خاموش

کردم... از هیجان میلرزیدم... اروم رفتم سمت تخت و ستاره های ابی اتاقو پر کردن... پارچه

حریرو اویزون کردم و رفتم زیرش... اروم رفتم زیر پتو و چشمامو بستم... چند لحظه بعد در

باز شد و ارمان او مد تو... چند لحظه صدای خش خش او مد و بعد تخت تکون خورد... انگشتاش

اروم کشیده شد رو

چشمام... ناخوداگاه بازشون کردم... زل زده بود بهم... یه برق خاصی تو چشماش بود... اب  
دهنمو قورت دادم... تیشرتشو در آورد و پرت کرد یه گوشه... ناخوداگاه چشمام سر خورد  
رو عضله هاش... اروم خم شد روم و بعدش من بودم و گرمی بوسه هاش... که جای جای  
صورتمو

میسوزوند... من بودم و دستای پر محبت و پر قدرتش که اروم سرشونه لباس خوابمو میکشید  
پایین تا لباس گشادم از تنم بیاد بیرون... من بودم و یکی شدن... فاصله گرفتن از دنیای  
دخترانه ام و قدم گذاشتن به دنیایی که پر بود از مسئولیت...

.....

ارمان:

اروم چشمامو باز کردم... هوا تاریک بود... سرمو گرفتم پایین... خدایا... اشکم داشت در  
میومد... باورم نمیشد این نادیا بود؟ تنها عشق زندگیم؟ الان تو بغل من خوابیده بود؟... مال  
خودم بود... من دیگه صاحب همه وجود این دختر شده بودم... سرش رو بازوم بود و دستاشو  
گذاشته بود رو سینه برهنه ام... اروم نفس میکشید و چهره اش معصوم بود... اروم اون یکی  
دستمو کشیدم رو کمر لختش... انگار میترسیدم بیدار بشه... محکم به خودم فشارش  
دادم... سرشونه اشو بوسیدم... بازوشو بوسیدم... دستمو نرم کشیدم رو کمرش و با ارامش  
دوباره به خواب رفتم... با صدای گریه یه نفر بیدار شدم... چشمامو باز کرد... افتاب زد و دوباره  
بستمشون و دوباره باز کردم... با وحشت به نادیا که گوشه تخت مچاله شده بود و زار زار گریه  
میکرد نگاه کردم... یهو نشستم رو تخت... تا متوجه من شد یه لحظه ساکت شد دوباره زد زیر  
گریه... اروم رفتم جلو و نگاهش کردم... ملافه رو پیچیده بود دور خودش و دستش از رو ملافه  
رو شکمش بود و فشار میداد... اروم گفتم:



-نادیا... عزیزم... چی شده؟ هان؟ با  
هق هق گفت:

-ارماااا... دلم... دلم داره منفجر میشه...

قلبم وایساد... لعنتی... همه اش تقصیر منه... با کلافگی بلندش کردم که دادش رفت  
هوا... پاهامو دراز کردم و نشوندمش رو پام... کمرشو چسبوندم به شکمم... به عقب مایل شدم  
که دراز کش باشه...

-گریه نکن گلم... ببخشید همه اش تقصیر من شد... خم نشو... نباید خم بشی...  
دستمو گذاشتم رو شکمش و اروم ماساز دادم... هنوزم با شدت گریه میکرد... خوابوندمش رو  
تخت و سریع لباس تنم کردم و رفتم تو اشپزخونه... با یه کیسه اب گرم برگشتم و گذاشتم رو  
شکمش... دراز کشیدم کنارش و مشغول نوازش موهاش شدم...

-فدای اون گریه هات... اروم باش... ببخشید... تقصیر من شد...

با هق هقی که ارومتر شده بود گفت:

-نه ارمان... طبیعیه... تقصیر تو نیست...

-هییشششش... هییش... اروم باش... بریم دکتر؟

-نه... دارم بهتر میشم...

-باشه... اروم باش گلم... اروم... میتونی بخوابی؟

-نه... درد دارم هنوز...

صداش بغض داشت... دلم داشت اتیش میگرفت... با اینکه با یادآوری دیشب همه تنم گرم  
میشد ولی حس پشیمونی داشتم...

- عزیز دلم تحمل کن... دوست ندارم بهت مسکن بدم... با هزار تا عوارض... سعی کن تحمل کنی...

کم کم خوابش برد... کیسه اب گرم سرد شده بود... برش داشتم و دستمو گذاشتم رو شکم تختش... اروم کشیدمش تو بغلم و رفتم تو فکر... یک ساعتی گذشته بود که اروم بلند شدم... رفتم تو حموم و یه دوش گرفتم... وانو پر از اب گرم کردم و رفتم بیرون... صورتم جمع شد... تموم ملافه کثیف بود... اروم رفتم سمت نادیا و نشستم لب تخت... دستمو کشیدم رو صورت رنگ پریده اش و اروم گفتم:

- نادیا... خانومم... عزیز دلم...

اروم چشماشو باز کرد و گنگ نگام کرد...

- عزیزم پا میشی؟ وانو پر کردم برو تو اب گرم بهتر میشی...

اروم چشماشو مالوند و نشست سر جاش... داشت بدنشو میکشید که نگاهش به خودش افتاد و با جیغ ملافه رو کشید رو خودش... بلند زدم زیر خنده... دختر بچه تخس... انگار من اینو ندیدم... با خنده گفتم:

- قربونت برم من... عزیز دلم... اره... قایمش کن... من که ندیدم...

سرشو اروم از زیر ملافه آورد بیرون و لباسو با لبخند غنچه کرد و همونجوری هم اخم کرد... دلم ضعف رفت براش... لبخندی زدم و سریع گفتم:

- پاشو شیطون برو حموم... بهتری؟

چماشو اروم باز و بسته کرد و با همون ملافه دورش رفت تو حموم...ملافه های تختو ریختم  
تو سبدلباسا و ملافه تمیز کشیدم و تختو مرتب کردم...رفتم تو اشپزخونه و میزو  
چیدم...داشتم چایی میریختم که اومد...صداشو از پشت سرم شنیدم...

-صبح بخیر...

برگشتم طرفش...مات شدم...یه شلوارک یا بهتر بگم...شرتک لی خیلی کوتاه پاش بود که  
پایینش ریش ریش بود با یه تاپ صورتی گردنی...موهاشو دم اسبی بسته بود...چقدر این  
دختر ملوس و خواستنی بود اخه?...اخم کردم...تعجب کرد..با اخم گفتم:

-این چیه پوشیدی؟

-چشه؟خوبه که...

-این خوبه؟برو درش بیار...زودباش...

لباشو ورچید و سرشو انداخت پایین...

-اخه چرا؟

-دختر تو یه ساعت پیش داشتی دور از جون زبونم لال از درد میمردی...الان این لباسارو  
پوشدی از سرما...برو درش بیار...

بی توجه اومد سمتم...دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

-ارمان...بیخیال...درد من طبیعی بود...الانم خوب خوبم...عاه...به لطف اب گرمی که شما  
اماده کردی بهتر از این نمیشم...

زل زدم تو صورتش...پشت شب چشماش یه سایه صورتی زده بود...اروم و با تعجب گفتم:

-نادیا تو این همه نازو کجا قایم کرده بودی؟  
بلند خندید و گفت:

-چیه فکر کردی من از سنگم؟ تا حالا دلیلی نمیدیدم ناز کنم...  
-الان میبینی؟

-بلهههه...  
و خندید...

هنوزم دستاشو دور گردنم بود...دستی رو بازوش کشیدم و گفتم:  
-همیشه اینجوری لباس بپوش...  
خندید...

-عه؟ شما الان نمیگفتی برو درار؟ سرما میخوری؟  
دستامو حلقه کردم دورش...

-خب من بغلت میکنم که گرم بشی...  
چشم غره ای رفت و از بغلم اومد بیرون...نشست پشت میز و گفت:  
-همون دیشب گذاشت بغلم کنی برا هفت پشتم بسه...  
با شرمندگی گفتم:

-من بهت گفتم خوشمزه نشو...میخورمت...هی تو خوشمزه شدی...  
بدون جواب به حرفم زل زد به میز...

-به به...بین پسر گلم چه کرده...افرین پسر...

رفتم نشستم روبروش و مشغول شدیم...لقمه های شیرین میگرفتم میدادم دستش..باید تقویت میشد...وقتی حسابی دادم خورد گفت:

- دستت طلا پسر خوب... اجرتون چقدر میشه اقا؟

ظرف مربا رو گذاشتم تو ظرفشویی و گفتم:

- به ازای هر لقمه صد بوسه از صورت قشنگت...

از پشت میز بلند شد... نشست رو اپن و منم داشتم ظرفارو میچیدم تو ماشین ظرفشویی...

- نه اقا!!!!!!... میدونی اگه شوهرم بفهمه چی میشه؟

درشو بستم و روشنش کردم... برگشتم طرف

نادیا...

- ترس... من نمیذارم بفهمه... حالا بدو بیا بغلم...

.....

نادیا:

یک ماه گذشت... یک ماه از زندگی مشترک من و ارمان... یک ماهی که مثل همه نو عروس

دامادا عین قند و عسل شیرین بود... فردای عروسی یه هفته رفتیم مشهد ماه عسل... بعدم

زندگی به روال عادی برگشت... دیگه فقط واسه مربی تربیت بدنی میرفتم مدرسه... ارمانم

هرروز ساعت ۲ میرفت و ساعت ۲ خونه بود... امشب شب تولدش بود... همه رو دعوت کردم و

خودمم خونه رو گردگیری کردم... ازیتا جون و مامان اومدن کمکم و شام غذای مورد علاقه

ارمانو پختیم...

یعنی... لازانیا!!!!!! داشتم خونه رو تزئین میکردم... اقا جون روزنامه میخواند... مامان و ازیتا جون

نشسته بودن چایی میخوردن و محمد عین جوجه که دنبال مامانش راه میوفته دنبال من میومد

و نظر میداد... کل خونه آماده شد... رفتم حاضر شم... لحظه آخر محمد تهدید وار گفت:

- بری خوشگل کنی من میدونم تو...

خندیدم...رفتم اول از همه یه دوش گرفتم...موهام که با اب فر شده بودو ژل و تافت زدم تا وایسه و جلوشو چتری صاف ریختم تا روی ابروم...وای چه جیگری شدم...یه کت شلوار شیک مشکی پوشیدم با پیرهن مدل مردونه قرمز...یه گیره قرمز زدم به موهام...با کفش پاشنه بلند مشکی...یه ارایش خوشگلم کردم...رژ قرمز درست نبود جلو بابا و مامان اینا...مطمئن نبودم ارمان بتونه خودشو نگه داره...به افکار خودم لبخند زدم...صدای ایفون که بلند شد عین قرقی پریدم بیرون...همه تو هول و ولا بودن...ساکتشن کردم و چراغو خاموش کردم...محمد مسئول روشن کردن چراغ بود...ازیتا جون سوت...یه سوتایی میزد کر میشدم...منم یه بمب شادی گرفتم دستم که وقتی وارد شد بترکونم...چند بار زنگ زد و بعد صدای زنگ اپارتمان اومد...کلید داشت ولی میگفت دلم میخواد تو درو بروم باز کنی...بعد از پنج بار در باز شد و صدای نگرانش پیچید...

-نادیا...نادی...نادیا...کجایی؟ناد...

همین جوری داشت میرفت سمت اتاق که تو قدم اول چراغا روشن شد و کاغذای ریز ریخت رو سرش و صدای سوت رفت هوا و همه کف زدن...صبح که میرفت یجوری که شک نکنه یه شلوار کتون مشکی با پیرهن اسپرت مردونه قرمز دادم بپوشه...با دهن باز داشت همه رو نگاه میکرد...با اشاره ازیتا جون رفتم جلو...خجالت کشیدم جلو اقا جون و محمد ولی بلند شدم رو پام و گونه اشو بوسیدم...

-تولدت مبارک ارمان...

از بهت خارج شد...

-تولد؟مگه امروز؟بیینم؟امروز تولدمه؟

خندیدم...

-فکر کنم...

رضایت از سر و صورتش مبارید...اونشب کلی رقصیدیم و بگو و بخند و کیک و کادو...منم  
براش یه عطر خییلی گرون قیمت خریده بودم با ست کیف و کمر بند چرم...کلی خوشش  
اومد...بعد از شام نشسته بودیم دور هم که من یهو گفتم:

-مامان تو نمیخوای این محمدو زن بدی؟

یهو پرتقال پرید تو گلوی محمد و شروع به سرفه کرد...ارمان که کنار من نشسته بود گت:  
-نگاه کن پدرسوخته رو...این سرفه یهویی نشونه عاشقیه ها!!!...

با شک نگاش کردم و گفتم:

-مطمئن؟

لبخند زد...ژست با نمکی گرفت و اروم گفتم:

-شرفمو میذارم...

خندیدم...برگشتم سمت محمد...با حرص نگام میکرد...سرخ شده بود

بیچاره...قربونشش برررم...با عصبانیت گفتم:

-تورو شوهر دادیم بسه...

با اخم و لحن تخس مختص به خودم گفتم:

-عه...چرا؟ من زنداداش میخوام...بین خجالت نکش من خودم دختر خوب زیاد سراغ

دارم...مثلا همین دریا...دختر مرضیه...ماشالله مثل درخت میمونه قدش...صورتشم عین

ماست پگاه...هم خوشگل هم خوش هیکل...حالا یه ذره بچه اس که اونم عیب نداره مهم

دله...

سرخ سرخ شده بود... مامان و اقاجون و ارمان که دریا رو میشناختن مرده بودن از خنده... به روی خودم نیاوردم... حالت هیجانی گرفتم به خودم و گفتم:

-خوشت نیومد؟ فدای سرت چیزی که زیاده دختر خوب... ببین من یه همکلاسی داشتم تو دبیرستان؟ یادته؟ با هم میومدیم خونه؟ تپل چاقه؟ شبیه تراکتور بود؟ البته الان شنیدم لاغر کرده... همونی که چشاش چپولی بود... اونو میخوای؟ برگشتم سمت مامان...

-مامان خوب بودا... اسمش سحر بود... حالا چشاش چپه که باشه... عمل میکنیم... نه؟ محمد فقط با حرص نگام میکرد...

-ای بابا داداشی توام یه چیزی بگو... بحث یه عمر زندگیه... ببین من خودم زیاد با دریا موافق نیستم... تو چند تا انتخاب داری... یکیش همین سحر چپوله که با عمل درستش میکنیم... یکی اون دختر عمه ی ارمان بود؟ گیر داده بود بیا با من برقص؟ چی بود ارمان؟ هاااا... ترلان... اره... عین بو قلمونم راه میرفت... البته تورو خدا ببخشیدا پدرجون... اصلا بو قلمون مده... اینم یه انتخاب... حالا به جز اینا اگه بخوای...

یهو محمد داد زد:

-نادیا میشه بس کنی؟

همه ساکت شدن... تک تک افراد جمع جلوی دهنشونو گرفته بودن نخندن... ولی من انگار نه انگار... چند لحظه مظلوم محمدم نگاه کردم و بعد یهو جیغی زدم که ارمان بغلم تو جاش پرید... فهمیدم... سمانه... سمانه رو میخوای؟ یکم خل مشنگ هست... شیش و



هشتم میزنه ولی یه ذره صاف کاری نقاشیش کنیم خوب میشه...هان؟ بخدا هیجا گیرت  
 نیاد...سمنو بهتر پیدا نمیکنی...درسته شیرین عقله دوستم ولی خواهان زیاد داره...  
 رنگ نگاه محمد فرق کرده بود...دیگه عصبی نبود ولی داشت حرص میخورد...همه  
 ساکت بودن...انگار منتظر بودن محمد یه چیزی بگه...راوم گفتم:

-دااشی سکوت علامت رضایته؟ بلند

شد...چپ چپ نگام کرد و گفت:

-نخیرم...جواب ابلهان خاموشیه...

یعنی عین تایر فولکس قورباغه ای که بهش سوزن بزنن بادم خالی شد...کفاثت بد ضایع ام  
 کرد...با لب و لوچه اویزون برگشتم سمت مامان...

-مامااا...میگم زنش بدین واسه همینه دیگه...بی ادب شده...

ازیتا جون با مهربونی و خنده گفت:

-مگه بچه است زنش بدین؟ ولش کن جوونی کنه...خودش که عاشق شد عروسی میکنه...  
 ارمان هم با لحن مظلومی گفت:

-اره...بذارین جوونی کنه...عشق و حال کنه...من اول جوونی تا به خودم پیام اسپر شدم بسه...  
 با چشمای گرد شده برگشتم سمتش...

-ارمااااا؟؟؟؟؟؟

با لبخند ابروهاشو برد بالا و چند بار بالا پایین کرد...خنده ام گرفت ولی رومو با قهر  
 برگردوندم...چند دقیقه بعد که دوباره بحث زن گرفتن محمد بالا گرفت ارمان در گوشم  
 گفت:

-چته دیوونه...چی بهتر از اینکه ارمان جوونیشو با زنش...عشقش بگذرونه...  
برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

-من اسیرت کردم؟؟؟

لبخند مهربونی زد...دستمو گرفت و گفت:

-اره...خیلی وقته اسیر چشمات شدم...ولی من اسارتتم کنار تو دوست دارم...  
خندیدم...

-اووو...باشه بابا بخشیدم...حالا دیگه کلیشه ایش نکن انقد...

صدای مامان بلند شد...

-نادیا راست میگیا...بچه ام پیر شد...تو باهاش حرف بزنی بلکه عقلش اومد سرجاش...  
از جام بلند شدم و گفتم:

-نکیسا خانوم من باهاش حرف میزنم...ولی اخیه این اصلا عقل داره که بیاد سرجاش...بچه  
ام فقط خوشگلی داره...

درحالی که میرفتم سمت تراس که محمد توش بود ادامه دادم...

-خدا هرچی شوهر من خوشگلی داشته گرفته داده به محمد...شما موندیو یه پسر  
خوشگل بی عقل...من موندم و یه شوهر زشت کپک زده...

صدای خنده همه بلند شد...لحظه آخر برگشتم به صورت ارمان که لبخند کمرنگی روش بود یه  
چشمک زد و رفتم تو تراس...دستاشو گذاشته بود رو دیوار تراس و بهشون تکیه داده بود و  
بیرونو تماشا میکرد...بیرون یعنی ساختمونای اطراف و کوچه خلوتمون...فکر نکنین خونه امون  
رو به دریا و جنگله...اروم بهش نزدیک شدم...کنارش ایستادم و منم تکیه دادم به دیوار  
تراس...یه جورایی جای نرده بود...اروم و با لحن خشکی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

نفس بلندی کشیدم...

-محمد!!!!

از لحن محکم و تهاجمیم جا خورد...نگاهم کرد...

-بله؟؟؟؟!!!!!!

بر گشتم طرفش...اونم روبروم وایساد...

-انتظار نداشتم ازم پنهون کنی...

با تعجب...

-چی؟چیو؟

-همونی که خودت میدونی...همونی که خودم میدونم...

بر گشتم رو به بیرون...

-ولی دوست دارم خودت بگی...

-خوبی؟چیو؟

دوباره بر گشتم سمتش...

-اینکه کی دل داداشمو دزدیده؟کی باعث شده دلت بلرزه...

چشماش گرد شد...یه لحظه دستپاچه شد ولی سریع خودشو جمع کرد و با اخم کمرنگی

روشو برگردوند سمت بیرون...

-چرت میگی...

زل زدم به نیمرخ جذابش...

-تو اینجوری فکر کن...ولی من مطمئنم تو یه چیزیت هست...

اروم تر ادامه دادم...

-محمد من تورو از خودت بهتر میشناسم...بهم بگو...یعنی دیگه اینقدر غریبه شدم داداشی؟

اروم گفت:

-چیو میخوای بدونی؟

-اینکه چرا داری سرکوبش میکنی...

-چیو سرکوب میکنم؟

-احساستو...

-چون نباید باشه...

-چرا؟

-چون درست نیست...منطقی نیست...مثل تو و ارمان نیست...غیر منطقی و بچگانه است...

-عشق که منطقی نمیشناسه...

-ولی دوست داشتن منطقی میشناسه...

-ولی تو عاشقی...

برگشت سمتم...

- ولی دوست داشتن از عشق بهتره....

لبخند ارومی زدم...

-بهتر نیست...دردسرش کمتره...عشق بهتره...اگه دردسراشو واسه معشوق تحمل کنی...

روشو کرد سمت بیرون...

-من نمیتونم تحمل کنم...

-اون چی؟

لحنش خیلی سرگردون بود...

-نمیدونم....

-نمیخوای بگی کیه؟؟؟

-برای چی مخیوای بدونی؟

-میخوام کمکت کنم...

-میگم... به شرط اینکه تو باهاش حرف بزنی...

-بگو... ولی قول نمیدوم باهاش حرف بزنی... قول میدم کمکت کنم...

برگشت طرفم... سرشو انداخت پایین... قربونش برم با این هیكلش خجالت میکشه...

-سمانه...

لبخند زدم... میدونستم... اروم گفتم:

-محکم باش محمد... سمانه یه بار شکست خورده... اونبار عاشق نبود... فقط وابسته

بود... کارت الان سخت تره... من باهاش حرف نمیزنم... چون سمانه دوست داره طرفش

خودش بره جلو... ولی اینو یادت باشه... اگه تونستی قلبشو تسخیر کنی... سمانه کسیه که

دردسرای عشقو تحمل میکنه... به هر قیمتی که باشه... فقط قلبشو به دست بیار...

سرشو آورد بالا... چشماش قرمز بود...

-میتونم؟

اروم پلک زدم... همین... برگشتمو از تراس رفتم بیرون... همه چهارچشمی عین قورباغه

داشتن نگام میکردن... خندیدم... نشستم پیش مامان و با تک سرفه ای گفتم:

-عرضم به حضورتون که... والا... یه خواستگاری افتادیم... البته نه به این زودی...

مامان دیگه از ذوق نمیدونست چی بگه... اقا جون خوشحال بود... به خوشبختیمون لبخند میزد... چند دقیقه بعد همه رفتن... با خستگی رفتم تو اتاق... ارمان دستشویی بود... لباسامو دراوردم و یه شرتک کتون سفید با یه تاپ قهوه ای پوشیدم... صورتمو تمیز کردم و عین خرس ولو شدم رو تخت... ارمان اومد تو... چراغو خاموش کرد و نشست رو تخت... به عادت همیشه اش تیشرتشو در آورد... دستشو گذاشت رو دکمه کنار تخت و گفت:

-روشنش کنم؟

خمیازه کشیدم...

-نه... ولش کن... بگیر بخواب...

-تو بخواب...

-تو چیکار میکنی؟

-هیچی... خوابم نیاد... میرم تلویزون بینم..

-ارماااان...

-جانم؟

-بخواب دیگه...

با شیطنت گفت:

-چرا؟ خب تو بخواب دیگه...

چپ چپ نگاهش کردم... حقیقت این بود که به اغوشش عادت داشتم... تا سرمو رو بازوش

نمیداشتم و تا دستشو تو موهام حس نمیکردم خوابم نمیبرد... نشستم رو تخت

کنارش... دستمو محکم کوییدم تخت سینه اش و گفتم:

-بدجنس...

خندید...دستم گرفت و کشید...پرتاب شدم تو بغلش...دستاشو محکم پیچید دور کمرم و گفت:

-بخواب خانومم...بخواب ناز گلم...مگه من بی تو خوابم  
مییره؟ لبخند زدم...اروم هلش دادم و گفتم:

-پاشو برو گوشیتو بردار ساعت بذار...من یادم رفت...فردا خواب میمونی..  
تو جاش جایجا شد...سرمو گذاشت رو سینه اش و گفت:  
-فردا جمعه اس...بخواب...

چشمام گرد شد...سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم...  
-ارمان فردا جمعه است؟  
اخم کردم...

-بخواب دیگه...

-پاشو بینم...از بعد عروسیمون یه روز در میون میری سرکار...

-نادیا...بابا کارمند که نیستم...شرکت خودمه نمیخوام برم...مدرسه ام فردا ۹۹ کلاس  
دارم...بیدار میشم حالا...

دوباره سرمو گذاشت رو سینه اش...ساکت بودم...صدای ارومشو شنیدم..

-نادیا؟

-بله؟

خندید...

-دختر تو هنوز یاد نگرفتی...

لبخند زدم...

- اهان حواسم نبود... خب جانم؟ بگو عزیزم؟ بگو فدات بشم...

موهامو بوسید...

- خدانکنه عزیز دلم... میخواستم بگم... مرسی...

- بخاطر چی؟

- همه چی؟ امشب... وجودت... تولد... بخاطر خوشبختی که بهم هدیه دادی... بخاطر اینکه به

خونه ام اومدی... بخاطر اینکه دوستم داری... واسه همه چی ممنونم...

سرمو بلند کردم و نگاش کردم...

- هیشش... چی میگی ارمان؟ من بهت خوشبختی دادم... در ازاش ازت آرامش و خوشبختی

گرفتم... بهت علاقه دادم... عشق گرفتم... قلبمو دادم... وجود با ارزشتو گرفتم... من هرچی

دادم دوبرابر گرفتم... پس من باید ممنون باشم...

- ولی این...

دستمو گذاشتم رو لبش...

- هیسسس... دوستت دارم... خیلی دوستت دارم ارمان...

و لبامو گذاشتم رو لبش... اولین بار بود که من پیشقدم میشدم... بعد از یه بوسه طولانی در

حالی که داشتیم میخواییدیم صداشو شنیدم...

- بهترین هدیه تولدم... امشب... توسط عشقم روی لبام نشست... ممنونم ازت...

و هر دو در کمال آرامش به خواب رفتیم...



هییییی... کی فکرشو میکرد؟ من... نادیا کیامهر... از کجا؟ به کجا؟ از یه خانواده سخت گیر بتونم رضایت بگیرم که کار کنم... که خرج بدهی بابام در بیاد... که داداشم ازاد شه... بعد تو محل کارم دوست داداشمو بینم... کسی که سال هاست دنبال محمده... بعد اون بیاد وصیفه بذاره... محمد ازاد شه... بعد عاشق من شه... من عاشقش بشم... بریم شمال... ازدواج کنیم... خدایا... من... نادیا کیامهر... تو بدترین وضعیت زندگی کاری کردی که الان خوشبخت ترین زن عالمم... رو ابرام... هیچ غمی ندارم... ولی دنیا اینجا تموم نمیشه... مشکلات من با ازرواج به ارمان به ته خط رسید... تموم شد... الان باید بگیرم نقطه... سرخط... فصل جدیدی از زندگی... فصل جدیدی از مشکلات...

.....

ارمان:

- الو؟ الو؟ سهراب؟

- بگو... میشنوم...

- پسر این رسمشه؟ همینجوری بیخبر پاشدی دست نامزدتو گرفتی رفتی ترکیه؟

- بین جون داداش یهویی شد... کادو تولد ترانه باباش بلیط گرفته بود...

- باشه بابا... بیخی... راستش سالگرد ازدواج من و نادیا میخواستیم جشن بگیریم دعوتتون

کنیم...

- عه؟ عجججب... حیف شد... ما نیستیم که اونموقع...

- باشه داداش... عیب نداره... کاری نداری؟

- نه قربونت... خدافظ...

قطع کردم و نگاهمو به صورت نادیا انداختم...

-نیستن... ترکیه...

با اخم گفت:

-اه... یعنی چی؟ اون از اقا جون که مافرت رفتنش گرفته با دوستاش رفته مشهد... اون از محمد سرتق بیشعور که دست سمانه جونشو گرفته رفتن شمال نامزد بازی... اینم از ازیتا جون و پدر جون که همین الان باید یاد جوونیاشون میکردن میرفتن المان... خب یعنی هیچکس نیست به امشبو پیش ما باشه؟ مامانم که میگه هیچکی نیست من کجا پاشم بیام؟ راضی نمیشه...

لبخند زدم... رفتم کنارش رو مبل نشستم و دستمو دور بازوش حلقه کردم... به شلوارک جین کمرنگ تا زانو پوشیده بود با تاپ قرمز... هنوزم بعد یه سال عشمون تند بود... داغ... دوسش داشتم... همه چیشو... قهرم داشتیم... دعواهم داشتیم... ولی عشقمون خیلی قوی تر از اینا بود... موهاشو که با اتو لخت کرده بود ناز کردم و گفتم:

-خانومم.. عزیز دلم... قربون سیاهی چشات... مهم ماییم... من و تو... ما باید این شبو کنار هم باشیم که هستیم...

لباشو جمع کرد و گفت:

-اخه تنهایی؟ بد میگذره...

-نمیذارم به خانومم بد بگذره... سه روز دیگه سالگرد ازدواجمونه... پاشو جمع کن بریم شمال... دوتایی قشنگ...

از بغلم اومد بیرون و با ذوق گفت:

-راست میگی؟ مرخصی میدن بهت؟

لبخند شیطونی زدم...

-نمیدونم...مسئول دفتر مدرسه ما یه خانوم اخمو و بداخلاقیه اسمش نادیاست...باید بینم اون برام مرخصی رد میکنه یانه...

خندید...منم خندیدم...با صدای بلند...این خنده هامو مدیون نادیا بودم...

.....

نادیا:

-مقنعه مو درست کردم و رفتم تو دفتر...برگه های مرخصی رو گذاشتم رو میز خانوم نوید و با التماس زل زدم تو صورتش...جفتشو خوندو با عصبانیت گفت:

-امکان نداره...وقت امتحانای فیزیک...اقای صالحی باید باشن...توام که کلا یه روز در میون میای...باید کارنامه هارو درست کنیم...

چشمامو مظلوم کردم...

-خانوم نوید...سالگرد عروسیمونه...

یهو لبخند زد...گل از گلش شکفت...

-راستی؟ مبارکه...خوشبخت باشی عزیزم...

لبخند پهنی زدم...

-حله دیگه؟

خندید...

-برو شیطون...برو حله...

پریدم لپشو کشیدم و گفتم:

-فدات بشم خانوم نوید...بای بای...

با سرعت جت چادرمو سر کردم و پریدم بیرون...ارمان جلوی در بود...سوار ماشین که شدم سریع گفت:

-چیشد؟

خندیدم...

-برو اقا...حله...

با لبخند راه افتاد...مستقیم میرفتیم شمال...چادرمو دراوردم و کلافه مقنعمو در اوردم و انداختم رو سرم...

-واللهی...چرا انقدر هوا شرجیه؟ کی میرسیم؟

شیشه رو داد بالا...کولرو روشن کرد...

-میرسیم یه یک ساعت دیگه...

سکوت کردم و صورتمو بردم جلوی دریچه کولر...صداش اومد...

-نادیا؟

-جونم؟

-یه چیزی پرسم؟

-دوتا پرس...

-اولین بار که منو دیدی چه فکر کردی؟

خندیدم...اوین بار تو دفتر خانوم نوید بود...

-داشتم فکر میکردم اوهو عجب تیکه ای هستی...

بلند بلند خندیدم...

-جدی؟

-اره...توچی؟

-من همه وجودمو کنجکاوی گرفته بود که تو کی هستی؟ بهت نه میومد معلم باشی نه شاگرد...دوست داشتم اگه شاگردی مال من باشی...خداییش شاگرد به این خوشگلی نوبر بود...

لبخند زدم...سرمو از جلوی کولر بردم عقب و گفتم:

-اقا...

لبخند زد...

-جونم؟

-ما یه چیزی بگیم؟

-بفرمایین عزیزم...

-اقا ما هوس تم شک کردیم...

خندید...

-خانوم شما خودت اندازه ده تا تمشک خوشمزه ای...تمشک میخوای

چیکار؟ جیغ زدم و با صدای بچه گونه گفتم:

-من تمشت عیخوام...عهههه!!!!!!!بخل دیده...)(بخر دیگه)

اروم ماشینو کنار جاده نگه داشت...یه پسر کوچولو داشت تمشک کوهی میفروخت...یه ظرف

خرید و برگشت سمتم...

-نادیا خانوم...این تمشکو بگیر...صد دفعه هم گفتم وقتی پشت فرمونم اینجوری ناز

نکن واسم...تصادف میکنما...

لبخند عریضی زدم و بدون جواب تمشکمو خوردم...وقتی رسیدیم یه ویلای خیییلی ناز جمع و جور گرفتیم رو به دریا و رفتیم کنار ساحل...غروب بودو هوا خنک...ساحل شخصی بود...کاملا شخصی نه ولی خلوت...تقریبا اون لحظه هیچکس نبود...یه شلوار دمپا یا همون دامن شلواری نخی مشکی پوشیدم با مانتو سفید و شال مشکی...عاشق این تیپام بودم...یه صندل سفیدم پام کردم و

رفتیم...ارمانم کتون مشکی با تیشرت سفید پوشید...داشتیم لب ساحل قدم میزدیم که یه خانواده ام اومدن...یه دختر و پسر جوون با یه دختر کوچولو چهار پنج ساله...ناااااا...دختره یه پیرهن گل گلی صورتی و سرخابی و نارنجی پوشیده بود تا زانوش موهای صلابیشم دم اسبی بسته بود...جورابای خوشگل سفیدشم تا مچ پای میومد...دست ارمانو کشیدم و رفتیم طرفشون...مامان و باباش داشتن قدم میزدن و اونم کنار ساحل شن بازی میکرد...رفتم کنارش و رو زانوم نشستم..ارمانم کنارم...دختره با تعجب نگامون میکرد...

من:سلام خانوم خوشگله...خسته نباشی...

ای جاااانم...چه شیرین حرف میزنه...

-سلام...خسته نیستم...الان اومدیم...

لبخند زدم...

-اسمت چیه عزیزم؟

-سولماز...

-واااای چه قشنگ...اون خانومه و اقاهاه مامان و باباتن؟

-اوهوم...

چند لحظه وایساد و بعد گفت:

- شما و این اقا هم زن و مردین؟

منظورش زن و شوهر بود... ارمان با لبخند موهاشو ناز کرد و گفت:

-اره...

سولماز بیلچه تو دستشو انداخت رو زمین و با ذوق گفت:

-نی نی هم دارین؟

یهو نگام رفت تو چشمای ارمان... اونم داشت با لبخند شیطونی نگام میکرد... برگشتم

سمت سولماز... تک سرفه ای کردم:

-نه هنوز... ما نی نی نداریم...

با لبخند گفت:

-چرا؟ نی نی بیارین خب... مامان من منو آورده... الانم یکی داداش تو شکمشه... بابام میگه

من و داداشم تنها دلخوشیشیم... مامانم مارو خیلی دوست داره...

با لبخند داشتم نگاش میکردم... دستشو کشیدم و در گوشش گفتم:

-از عمو پرس بین نی نی دوست داره؟

و رفتم عقب... سولماز با لحن شیرینی گفت...

-عمو؟ اسمت چی بود؟

-ارمان...

-عمو ارمان... شما نی نی دوست داری؟ میخوای خاله برات نی نی بیاره...

ارمان قرمز شد... دستشو کشید رو صورتش و گفت:

-والا... عمو چون خاله هنوز خودش بچه است... ولی خب...

برگشتم و با بی قراری زل زدم تو چشماش...یهو اروم گرفت...تو چشمام با لحن مهربونی گفت:

-اره...دوست دارم یه نی نی بجز خودش برام بیاره...

با خجالت سرمو انداختم پایین...سولماز با خنده کودکانه گفت:

-دختر یا پسر؟

یهو سیخ شدم...ارمان کدومو دوست داشت؟

ارمان-سالم باشه...همین...

با لبخند برگشتم سمتش و اروم گفتم:

-ولی بهت میاد بابای یه دختر باشی...

دوباره مهربون شد...

-من همین الانم بابای یه دختر کوچولوی شیطون هستم...

خندیدم...سولماز گفت:

-خاله اسم تو چیه؟

-نادیا...

-یعنی چی؟

قبل از من ارمان گفت:

-یعنی ارزو...

با تعجب نگاهش کردم...بالبخند نگام کرد و به سولماز گفت:

-اسم منم یعنی ارزو...

سولماز با لحن با نمکی گفت:



-دوتا ارزو... یعنی خیلی ارزو...

بلند بلند بهش خندیدیم... مامانو بباباش اومدن... فاصله گرفتیم و برگشتیم ویلا... تاریک شده بود... به محض ورود ولو شدم رو مبل... ارمانم کنارم افتاد...

ارمان:

-شام چی میخوری؟

-سیرم...

-منم سیرم...

با عجز گفتم:

-ارمانااااا... برم بخوابم؟ جنازه ام جون تو...

خندید...

-بری نه... بریم...

با شادی پاشدم و پریدم تو اتاق... نگاهی به اطراف انداختم... چمدونمونو باز کردم و سریع یه تاپ و شلوارک اسپرت پوشیدم و رفتم رو تخت... ارمانم با یه پارچ اب اومد... پارچو گذاشت رو میز عسلی... پیرهنشو درآورد... یه شلوارک پوشیدم و اومد کنارم... با لبخند دستاشو باز کرد و منم رفتم تو بغلش... سرمو گذاشت رو بازوش و موهامو ناز کرد... به دقه نکشید خوابم برد... پس فردا سالگرد ازدواجمون بود... صبح که بیدار شدم یه کش و قوسی به خودم دادم... ارمان خواب بود هنوز... تازه افتاب زده بود... خمیازه ای کشیدم و دوباره ارمانو نگاه کردم... دستاش رو شکمش بود و خوابیده بود... طاق باز... رفتم نشستم رو شکمش... دستامو گذاشتم رو شونه اش... اروم خم شدم و لبامو گذاشتم رو لباش... چند لحظه بعد دستش پیچید دور کمرم... سرمو بردم عقب...

-صبح بخیر...

محکم منو کشید که افتادم روش...با دستاش محاصره ام کرد و گفت:

-صبحو بیخیال...بخواب...

خنده ام گرفت...

-ارمان پاشو...

-بخواب...

-ارمان...

-نادیا...

-پاشو دیگه...

-مرگ من...دو دقیقه...

اروم گرفتم و نفسمو فوت کردم..پنج دقیقه بعد به زور بلندش کردم...لباسامو عوض کردم و

رفتم پیش ارمان...داشت با تلویزیون ور میرفت...

-ارمان امروز چیکاره ایم؟

-سیزده بدر...

-هان؟

خندید...تلویزیون خاموش کرد و اومد سمتم...

-سیزده بدر...میریم حیاط...اتیش میزنیم...جوجه...یه روز خوب...

خندیدم...

-پس تو برو خرید...

-چشم...

کتشو برداشت و رفت...بدو بدو رفتم دنبالش...

-ارمان؟

از حیاط داد زد...

-جونم؟

-فقط خودمونیم؟

-اره دیگه...

-حیاط به جایی دید نداره...

لبخند عریضی زد...

-نه نداره....

به لبخندش چپ چپ نگاه کردم و رفتم تو...گرم بود...یه پیرهن پوشیدم به رنگ سفید با تور

تورای صورتی...بالاش استین سه ربع بود و یقه قایقی داشت و کاملاً تنگ تا روی

کمرم...دامنش تا زانو بود و از کمر به پایین عین این عروسکا پف میکرد...عین عروسک

کوکی ها شده بودم...موهامو دم اسبی بستم و با یه ارایش کمرنگ رفتم پایین...یه جفت

روفرشی خوشگل سفیدم پام کردم...زنگو که زد رفتم از تو حیاط درو باز کردم...سریع اومد تو

و درو بستم...دستاش پر از پلاستیک خرید بود...یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت:

-عروسک تو چقدر لباس داری؟

خندیدم...

-نصف تو...

یه بوس برام فرستاد و رفت بالا...منم بیخیال بدون کمک نشتم تو الاچیق گوشه

حیاط...حدود سه ربع بعد با یه سینی پر جوجه و گوجه سیخ زده برگشت...

-والله...زوده که برا نهار...

-اره گلم...سیخ زدم آماده باشه...زیر افتابم باشه بهتره...

سینی رو گذاشت یه گوشه کنار منقل و برگشت تو و اینبار با یه پلاستیک پر از چیپس و پفک و تخمه و لواشک و...اومد و یه ظرف کوچولو که توش میوه بود یکم...همه رو گذاشت رو میز وسط الاچیق...منم نشسته بودم رو صندلی کنار میز و با لبخند نگاهش میکردم...ذوباره رفت تو و اینبار با گیتارش برگشت...بلند نبود بزنه که...عه...لبخندم بزرگ تر شد و با هیجان فتم:

-بلد نبودی که؟

لبخند زد و درحالی که مینشست رو صندلی گفت:

-ولی از برادر خانومم شنیدم خانومم خیلی خوب گیتار میزنه...  
خندیدم...

-خب الان من باید بزنم؟

-حالا عجله ای نیست...میزنیم...

بسته پفکو باز کردم...اونروز خیلی خوش گذشت...والیبال بازی کردیم...نون بیار کباب بر بازی کردیم...یکم حرف زدیم...جوجه کباب نهار عالی بود...کلی شیطونی کردم و مسخره بازی دراوردم...همه اش فکر میکردم اگه الان یه بچه هم بود...و غرق خوشی میشدم...باید هرچه زودتر با ارمان در میون بذارم...ساعت تقریبا چهار بود...ارمان رو چمنای گوشه حیاز دراز کشیده بود و تو سکوت درخت بالا سرشو نگاه میکرد...رفتم گیتارو برداشتم و صندی الاچیقو کشیدم بیرون و نشستم...نیم رخس طرفم بود که با صدام برگشت سمتم...

-اقا چی بخونیم؟

لبخند زد... بلند شد و زانوهاشو جمع کرد و نشست رو چمنای... دستاشو به پشت تکیه داد و گفت:

-یه چیز بگو با هم بخونیم...

یکم فکر کردم و یهو لبخند بزرگی زدم... خداکنه بلد باشه... گیتارو جابجا کردم و اهنگو زدم... به محض شنیدنش خندید و سرشو با حالت قشنگی تکون داد...

موهامو با تکون دادن سر انداختم عقب و شروع کردم:

-الان چند ساله میگذره که باهامه عقل و

هوش منو برده اون چشای نازشو...

اون چشای نازشوووو...

دوتا دیوونه که صبح تا شبو دیدیم

شب باهم رو تختو فردا صبح دوباره گجیمو

صبح دوباره گجیمووو...

چه ساده

دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کناررت چه

ساده

دیدیم هرچی که خواستیم جوره

هرچی که خواستیم بوده واسه دوتا

دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه... اوووویههههه...

جوره... هرچی که خواستیم بوده... واسه دوتا دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه... اوووویه...

ارمان با یه حرکت از جاش بلند شد و تکیه داد به درخت... نوک انگشتاشو زد تو جیب شلوارش و با لبخند زل زد تو چشمش و شروع کرد... این قسمت تقریباً رپ بود و اون باید میخوند...

-همیشه با همیم دنیا هیچکیو شبیه

ما ندید اینکه بخندی بدون که مهمه

واسم اونایی که شاد نیستنم تو

اشتباهن

(همزمان با خوندن ادامه اش اروم اروم با ریتم اهنگ میومد سمتم)

-تو بغل من لم

میدی بهم میگی تو بغلتم

هوا دو نفره است از بس

میشه حرفای دو نفره زد پای

عشغو حال همیم

اینا واقیه هیچکدوم اجی مجی نیست

(نشست رو صندلی روبروم و با انگشتاش رو میز ضرب رفت و ادامه داد:

-زندگیمون رو رواله

هرجا عشق باشه روبه راهه روبه راهه

میشینیم پس

واسه موفقیتا میگیریم جشن

او...او...

برگشتم سمتش و پای چپو انداختم رو پای راستم... هوا یکم سرد بود و اون پیرهن  
کوتاهم سردتر... سرمو کج کردم و زل زدم تو چشمات (من-تو با چشمات دیوونه ام  
کن هانی قول میدم تا تهش تو این دیوونه اتو داری تو دیوونه اتو داری توووو

تو که سورپرایز کردی منو با عشقت

هرسالم که میگذره همین روزو یادته...

همین روزو یادته...

چه ساده

دل منو بردی با یه نگاهت

نمیتونم برم از کنارت چه

ساده

دیدیم هرچی که خواستیم جوره

هرچی که خواستیم بوده واسه دوتا

دیوونه

روی ابرا چه زندگی خوبه اووو یههههه...

ارمان از جاش بلند شد و جلوم وایساد و با حرکت با نمکی ادای رپرارو درآورد و  
خوند...

-ما یه نفریم باهم یه

نفر قوی

که قول دادیم هیچ جایی یه

نفره نریم ما قهر نمیکنیم

باهم

سر هیچ چیزی بحث نمیکنیم باهم

لجبازی نمیکنیم نقش بازی نمیکنیم

به هم پاس میدیم تک

بازی نمیکنیم (دوتایی

باهم خوندیم)

-سرمون گرمه

ماها دوتایی جمعمون جمعه

ارمان-فیک نمیپریم وقتی دل

میدیم دل نمیکنیم خبرا موصق

هدفا مشخص

داره هی میشه قدما بلندتر خود خود

خودمونیم عوض نمیشیم اگه راهم



سخت باشه عقب نمیریم من و ارمان  
باهم:

-برنده میشیم به همه  
میگیم همو دوست  
داریم

ماها قول دادیم پشت هم شبو روز باشیم  
اره قول دادیم شب و روز باشیم...  
من-الان چند ساله میگذره که بامه...

ادامه داشت ولی نخوندم...اونقدر با نمک ادا در میاورد که داشتم میتریدم...گیتارو گذاشتم رو  
میز و بلند زدم زیر خنده که دستمو کشید بلندم کرد و یه دور چرخوند و بغلم کرد...با خنده  
دستمو پیچیدم دور کمرش...اونم داشت میخندید...سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم...بدون  
هیچ حرفی...رو نوک پام بلند شدم و لبامو گذاشتم رو لباش...وقتی ازش جدا شدم با لبخند  
گفت:

-سالگرد بهترین اتفاق زندگیمون مبارک خانومم...  
خندیدم...

-فردا شبه...

-چه فرقی داره...

لبخند زدم...وسایلو جمع کردیم و رفتیم تو...هیچکدوم اشتها به شام نداشتیم...

رفتم تو اتاق و پریدم رو تخت... بشمر سه خوابم برد... نمیدونم چقدر گذشته بود که چشمامو باز کردم و دیدم همه جا تاریکه... ارمان بغلم رو تخت طاق باز خوابیده بود... گوشیمو برداشتم و ساعتو نگاه کردم... ۹ شب بود... لباسم اذیت میکرد... حال نداشتم ولی درش اوردم و رفتم یه پیرهن نخی خوشگل که روش میکی موز داشت پوشیدم..های!!! خنک شدم... عین لباس دخترچه ها بود... اروم دست ارمانو از روی سینه اش برداشتم و خزیدم تو بغلش.. اونم تکونی خورد و دستشو پیچید دور کمرم... دوباره نزدیکیای صبح بیدار شدم... اروم از تخت اومدم پایین و رفتم دستشویی... بعد از نماز چون هیچ کاری نداشتم دراز کشیدم رو تخت.. ارمان اروم خوابیده بود.. نگاهمو تو صورتش چرخوندم... موهای خوشگل مشکیش بهم ریخته بود و منظم نفس میکشید... فکر کردم اگه الان یه موجود کوچولو از وجود این مرد تو بطن من رشد میکرد چقدر عالی بود... یه نخود کوچولو که نفس میکشید... دستمو گذاشتم رو شکمم... دوباره به ارمان نگاه کردم... بهش میومد بابا بشه... بابای یه پسر شیطون مث خودش یا یه دختر ناز و ملوس مث سولماز... با تصور ارمان که دست یه بچه رو گرفته مث باباها نازش میکنه دلم ضعف رفت... دستمو گذاشتم رو بازوش و خم شدم روی چشمشو بوسیدم... اروم چشماشو باز کرد.. لبخند زد...

-سلام اقا... صحبت بخیر...

لبخند زد... دستاشو کشید و گفت:

-سلام بهونه... صبح توام بخیر...

خندیدم... ارمان گاهی بهم میگفت بهونه... میپرسیدم هم جواب میداد چون تو بهونه نفس

کشیدنمی... بهونه زندگیم... از ته دلم شاد بودم که با گذشت یه سال از زندگیمون هنوزم اون محبت بینمون کم نشده... بیشترم شده... ارمان رفته بود حموم... رفتم پایین و شالمو سر کردم... یه نگاه تو حیاط انداختم... هوا دم داشت ولی خیلی بهتر از خونه بود... وسایل صبحونه رو چیدم رو میز تو الاچیق و ارمانو صدا زدم... بعد صبحونه باهم رفتیم لب دریا... اروم رو شنای ساحل قدم میزدیم و سکوت بینمون حاکم بود... این چندروز ذهنم خیلی درگیر بچه بود... دلم بچه میخواست... مطمئن بودم به ارمان بگم مخالفت نمیکنه... ولی دوس داشتم یهو غافلگیرش کنم... اون شب بهترین شب عمرم بود... یه جشن کوچولو دونفری... عاااالی بود... هدیه ارمان که بهم داد یه پلاک زنجیر طلا سفید بود که پلاکش فیروزه اصل بود... خیلی خوشرنگ و ناز بود... منم براش یه دسبند طلا گرفته بودم که وقتی انداختم دستش کلی خوشتیپ تر شد... فداش بشه نادیا... اونروزم با یه حال خوب تو دفتر خاطراتم ثبت شد...

.....

ارمان:

با حرص نگاهش کردم... همه اش دوماه بود از شمال برگشته بودیما...

-بس کن نادیا... این نگرانیو درک نمیکنم...

بغض داشت... چشمای خوشگلش پر اشک شد و نشست کنارم رو مبل... روشو کرد سمتم و

گ:

-ارمان... تورو خدا... من... آخه...

-آخه چی نادیا؟

-خب دوماه خلیه... همه اش جواب آزمایش منفی... بخدا یه حسی دارم... نکنه بچه دار نشم؟  
سرخ شدم... از حرص و عصبانیت درخال انجار بودم... یهو ترکیدم... داد زدم.. بلند... نادایم تو  
جاش پرید...

-به درک... به جهنم... فدای یه تار موت... بچه واسه چیمه؟ اصن پاشو بریم دکتر... پاشو بریم  
بفهمی نگرانیت بی مورده....

با ترس نگام کرد... ساکت پاشد و از خدا خواسته رفت حاضر بشه... برام مهم نبود حتی اگه  
واقعا نتونه بچه دار بشه... من خودشو میخواستم... وجودش برام با ارزش بود... روبروی دکتر  
نشسته بودیم... چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت هر دو مون باید یه سری آزمایش بدیم... سه  
روز عذاب اور گذشت... نادایا خیلی بی حوصله بود... بعد سه روز رفتیم دکتر... یه ذره برام  
مهم نبود... ولی نادایا...

.....

نادایا:

دستام یخ بسته بود... توماشین میرفتیم سمت مطب خانوم دکتر نیکزاد... بغضم و ترسم هر  
لحظه شدید میشد... تو این سه روز کارم حرف زدم با اولین عشقم بود... با خدام... معبودم... که  
خدایا اینجوری امتحان نکن این بنده اتو... میدونی چقدر عاشق بچه ام... میدونی اگه نتونم بچه  
دار شم میرم از پیش ارمان... ارمانم حق زندگی داره... حق بابا شدن... صداشو شنیدم:

-نادایا اروم باش... سفید شدی عزیزم...

با بغض برگشتم سمتش و گفتم:

-بزن کنار...

یه قطره چکید... ارمان با تعجب گفت:

-چی/؟/؟؟

-بزن کنار ارمان!!!!

اروم ماشینو موقف کرد و برگشت سمتم...خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو لبش...

-هییس!!! فقط گوش کن...اگه من...من...

یه قطره دیگه چکید...

-نتونم بچه دار بشم...باید بری...نری من میرم!!!!باید بری زن بگیری...بابا بشی...من این..

پرید وسط حرم و عصبی داد زد:

-خفه شو...خفه شو نادیا...نمیخوام صداتو بشنوم...

با حرص ماشینو روشن کرد و با سرعت راه افتاد...قطره بعدی...بعدی...و همینجوری شد سیل...شد هق هق...چرا...هنوز که چیزی نشده بود...خدایا من چقدر نا امید شدم...وای خدا

بخشید...خدایا به بزرگیت قسم از تو ناامید نیستم..میتراسم از نداشتن ارمانم...خدایا

بخشید....

تو مطب نشستیم رو صندلی و جوابارو دادیم به دکتر...نفس کشیدم اونقدر سخت بود که

دکتر به زور اول اب قند داد خوردم...ارمان از حرفم دلخور بود و ساکت و اخمو هیچی

نمیگفت...دکتر نشست و شروع کرد...

-راستش...امروزه علم داره هرروز و هرروز پیشرفت میکنه...نباید نگران چیزی از قبیل..

من-خانوم دکتر لطفا موضوع اصلی رو بگین...

ارمان بهم چشم غره رفت...محل ندادم...

دکتر-بسیار خب...نمیگم بچه دار نمیشین...میشین...ولی یه مشکلی هست...البته قابل

حله...اول یه دوره دارو درمانی میشین...هردوتون...انشالله که جواب میده...من میگم منشیم

اگه خواستین براتون یه پرونده تشکیل بده...اگرم میخواین به دکتر دیگه ای مراجعه کنید میل خودتونه...خب نظرتون

چیة؟

من-مشکل از طرف کدومونه؟ ارمان

با بهت و کمی عصبانیت گفت:

-نادیا!!!!چه همیتی داره؟

برگشتم سمتش:

-من هنوز سر حرفم تو ماشین هستم!!!!

من-دکتر لطفا بگین مشکل از کیه؟

دکتر با ناراحتی گفت:

-راستش...از...از همسرتونه...

از ارمان؟؟؟؟؟وای...خدایا شکرت...تنهانش نمیدارم...خودش مهمه...من بچه

نمیخوام...ارمان یه مرسی کوتاه گفت تشکیل پرونده داد و رفتیم تو ماشین....سرشو

گذاشت رو فرمون...در سکوت کامل...خیلی ناراحت بود...اروم گفتم:

-ارمان...من هیچوقت برام...

سرشو بلند کرد و جدی و اخمو گفت:

-ساکت...حرفی که زدی برعکسشم اجرا میشه...توام حق مادر شدن داری...

اومدم حرف بزnm که داد زد:

-گفتم ساکت....نمیخوام چیزی بشنوم...فعلا راهای درمانیو پیش میگیریم...تا بعد...

راهای درمانی؟؟؟؟ میشد؟ خدایا میشد؟ یک ماه گذشت... دارو درمانی ادامه داشت ولی من حالم اصلا خوب نبود... حالم از خودم بهم میخورد... من همون دخترم؟ چرا انقدر ناامید؟ چرا خدامو فراموش کردم... بلند شدم وضو گرفتم... ساعت چهار ظهر بود و ارمان سرکار... بمیرم براش یه ماهه داره تحملم میکنه... چندبار دعوا مون شد... عصبی بود... بهش گفته بودم بچه برام هیچ اهمیتی نداره... داد میزد... که باید برم... که اگه درمان جواب نداد اطلاقم میده... که دوست نداره بهش ترحم کنم... ترحم نبود... ولی اون... زندگیم داغون بود... من داغون بودم... و ارمان... از همه داغون تر... این یه ماه به همه گفتیم مسافرتیم... قامت بستم.. الله اکبر... السلام علیکم و رحمت الله و برکاته... اروم سرمو بلند کردم... تصویرم تو شیشه قاب عکس عروسیمون افتاده بود... با چادر نماز گل گلی سفیدم چهره ام معصوم بود... نفس عمیقی کشیدم... گریه نداشتم... دلیلی نداشت... من با خدای خودم حرف

زدم... ازش خواستم... بهش ایمان دارم... گفتم زندگیمو حفظ کنه... و در کنار همه اینا گفتم هرچی صلاحه همون بشه... ارامشم از همین بود... اروم بلند شدم... دستی به سروروی خونه کشیدم... امشب جواب ازمایشای نهایی میومد... نتیجه نهایی... طعم مادر شدن!!!! نبود بچه سخته... خیلی... ولی نه سخت تر از نبود ارمان... خونه تمیز شد... رفتم تو اتاق... یه شلوار کتون کش مشکی جذب پوشیدم... خیلی خوب تو تن وای میستاد... پشت پاهام از زانو به پایین چرم بود... و از جلو کنار رون پاهام از هر طرف سه تا نگین مشکی به حالت عمودی بود... این شلوارو ارمان برام خریده بود... یه تاپ زرشکی گردنی هم پوشیدم که پشتش کاملا باز بود و یقه اش بسته... موهامو شونه کردم... ازاد پشتم رها کردم و یه تل پارچه ای زرشکی زدم به سرم... ارایشم فقط یه مداد مشکی دور چشمامو حسابی باهاش سیاه کردم و یه رژ... رژری که تو خرید عروسیم ارمان برش داشت... یه قرمز مایل به زرشکی خیلی خوشرنگ... تا حالا نزده

بودم... محکم کشیدم رو لبام و خودم واسه خودم غش کردم... رفتم بیرون... شام آماده بود... ماکارونی درست کرده بودم... نگاهی به ساعت کردم... هشت بود... نشستم رو مبل و منتظر شدم... استرس داشتم... دروغ چرا... از ته قلبم میخواستم نتیجه آزمایشا خوب باشه... ولی بیشتر میترسیدم ارمان جدی جدی حرفشو عمل کنه... نه و نیم شد... دیر کرده بود... بهش زنگ زدم... جواب نداد... دوباره... بازم جواب نداد... دفعه سوم دوتا بوق خورد و بعد خاموش کرد... کلافه بودم... ساعت یازده بود... تنهاییو دوست نداشتم... وقتیم که استرس داشتم این حسم تبدیل به ترس میشد... ترس از تنهایی... اروم بلند شدم و زیر گازو خاموش کردم... دوازده نشده بود که صدای چرخش کلید تو در باعث شد اپن و ایسم... درو باز کرد و اومد

تو... خستگی از صورتش مبارید... حتی سرشو بلند نکرد... یه کاغذ تو دستش بود... اروم رفتم بیرون و دست به سینه جلوش و ایسادم... نگاهشو اروم از نوک پاهام گرفت و اومد تا بالا... زل زد تو چشم... خدای من!!!! این همه غصه چیه تو این چشما؟ اخم ظریفی کردم و گفتم:

-ارمان نمیومدی... کجا اومدی؟ یکم دیگه میموندی بیرون خوب بود که... منم اصن تنها نیستم... نمیترسمم...

نگاهش سر خورد رو لبام... دوباره رو چشمام... دستاش مشت شد... بدون هیچ حرفی... سرشو کج کرد و راه افتاد سمت اتاق... تو راهرو اتاقا برگه دستشو گذاشت رو میز عسلی و رفت تو اتاق درم بست... شیرجه رفتم روش... برگه رو باز کردم... دستمو گرفتم به دیوار... منفیه که منفیه... به درک!!! جهنم!!!! این غم چشماش واسه این بود؟ بیخود... راه افتادم سمت اتاق... درو محکم باز کردم و با داد و هوار رفتم جلو ایینه و با حرص موهامو شونه کردم... صدام رو سرم بود:



-خوب که چی؟؟همیچین اخم کرده ناراحته گفتم چی شده...منفیه که باشه...به من چه؟مگه من با بچه میخوام زندگی کنم...مهم تویی...ارمان حوصله ندارم این تیتیش بازیها...این یه ماه گند زدی به زندگیمون...من این زندگیو دوست دارم...تورو دوست دارم...بچه مهم نیست!!!!

همزمان با آخرین جمله ام شونه رو گذاشتم رو میز و برگشتم طرفش که رو تخت طاق باز خوابیده بود و دست راستش رو شکمش بود و ساعد دست چپش رو چشماش...با اروم ترین صدای ممکن گفت:

-فردا وقت دادگاهو مشخص میکنم...توافقی جدا میشیم...همه حق و حقوقتم میدم...  
ترکیدم...امپر چسبوندم...داد زدم:

-ارمان!!!!

دستش رو شکمش مشت شد...اروم گفت:

-حرفمو زدم...برو بیرون...

داد زدم...

-ارمان تو حق نداری...من نمیخوام زندگیمو از دست بدم...من دوستت دارم...

با شتاب نشست تو جاش...سرشو گرفت تو دستش و داد زد:

-خفه شو...تو غلط کردی...من دوستت ندارم...برو بیرون...طلاق میگیری...مجبوری!!!!!!

طلاق میدم...برو بیرون...

مات بودم...چقدر عصبانی...چرا اینجوری حرف زد...بغض کردم...تو یه ثانیه اشکام دونه

دونه ریخت...دراز کشید و با خشم گفت:

- چراغم خاموش کن...

اروم رفتم بیرون و چراغو خاموش کردم... چی شد؟؟؟ خدایا... اشکامو پاک کردم... رفتم سمت مبل... بین راه تو اینه جاکفشی چشمم خورد به خودم... به عادت همیشه که گریه میکردم وایسادم جلو اینه به برانداز کردن خودم... دستی به تاپم کشیدم... لبم... چشمم... به قطره دیگه اشک... پاکش کردم... بهت زده نشستم رو مبل... میدونستم نمیدارم زندگیم از هم پاشه... ولی این رفتارشو چیکار میکردم؟ تلفن خونه زنگ خورد... بلافاصله گوشیمم زنگ خورد... با تعجب گوشیمو دید زدم... سماه بود... صدای تلفنم میومد که میگفت محمد تماس گرفته... کلافه گوشیمو برداشتم و گفتم:

- سلام سمن بهت زنگ میزنم فعلا بای!!!

قطع کردم و سریع تلفن خونه رو برداشتم...

- سلام داداش!!!!

بی توجه به صدای به حوصله ام با صدای پر از هیجانی گفت:

- نادیا!!!! نادیا!!!!!!

با تعجب گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

- نادیا... گفتم... بهش گفتم ابجی کوچیکه...

- چیو؟ به کی؟

چند لحظه در سکوت فقط نفس عمیق کشیدم... یکم که اروم شد گفتم:

- به سماه... گفتم دوسش دارم...

از ته دلم جیغ کشیدم...



-تلفنمون زنگید...خاک به سرم فک کنم مامانته...گمشو بینم...بای!!!

-بابا سرعت عمل...بای!

پس سمانه هم محمدو دوست داشت...موزمار...چرا هیچی نگفت؟؟؟؟قطع کردم و با یه نفس عمیق با لبخند بزرگی زل زدم به ارمان...کنجکاو نگام میکرد...از جلوی پام بلند شد نشست کنارم رو مبل و اروم گفت:

-چی شده؟

خندیدم...

-ارمانی...محمد...سمانه...وای خدا...چجوری بگم؟

هنوز گیج میزد...

-خب...خیلی راحت بگو...

-محمد سمن و دوست داشت بهش گفته اونم دوشش داره الانم مامان زنگ زده قرار

خواستگاری بذاره و بعدم بله برون و بعد عروسی و ماه عسل و بچه و وایای...

ناخودآگاه با ذوق بی توجه به صورت غم زده ارمان خودمو پرت کردم تو بغلش...سرمو فشار دادم به سینه سفتش و گفت:

-خدا یا...فداهش بشم...بچه محمد خیلی ناز میشه...عمه فدای دسای کوشولوش....

ارمان اروم دستاشو از کنارش برداشت و پیچید دور کمرم...داغ بود...از رو کمر لختم داغی

دستاشو حس میکردم...اروم با صدای لرزونی گفت:

-اره..اره عزیزم...دست بچه ها کوچولوعه....بچه محمد ناز میشه...محمد میتونه بابا بشه...

و سکوت کرد...اروم سرمو از رو سینه اش بلند کردم ولی هنوز تو بغلش  
بودم...نگاش کردم...نگاش به پشت سرم بود...اروم گفتم:  
-ارمان...

هیچی نگفت...بغض کردم:

-ارمان...نگام کن...خواهش میکنم...

سرشو برگردوند...زل زد تو چشمام...پلک زدم...یه قطره درشت اشک چکید...اوادم لب  
باز کنم چیزی بگم که یهو عین دستگاہ پرِ سِ بگلم کرد و من له شدم...محکم فشارم داد و  
گفت:

-هییششششش!!!هیچی نگو عشقم...هیچی نگو عزیز دلم...من نمیتونم بابا بشم...تو که میتونی  
مامان شی...وای نادیا...تو چه مامان ماهی بشی...کاش مامان بچه من بودی نادیا...کاش  
میشد...نادیا بچه توام خیلی ناز میشه...عین خودت...

داشت گریه میکرد...به وضوح اشک میریخت...ادامه داد:

-...تو مامان میشی...میری...من نمیذارم بمونی...من نمیذارم نادیا به پای من بسوزه...بهم  
ترحم منه...نمیخوام عشق من...برو...میری...باید بری...باید بری مامان بشی...اسم دخترتو  
بذار ارزو نادیا...خب؟توروخدا...

اون هذیون میگفت و من هق میزدم...خدایا...به زور خودمو ازش جدا کردم و با بغض زل  
زدم تو چشمای اشکیش...اروم گفتم:

-نمیرم ارمان...من میخوام...

حرف تو دهنم ماسید... انگشتشو گذاشت رو لبم و بعد اروم خم شد و لباشو محکم فشار داد  
 رو لبام... چشماشو بسته بود... یه قطره اشک از لای پلکاش افتاد رو صورتم... نتونستم... دستامو  
 گذاشتم رو شونه اش و هلش دادم عقب... با حرص گفتم:

-ارمان این اشکا واسه چیه؟ من که گفتم بچه برام مهم نیست...

از جاش بلند شد... اخم غلیظی کرد و گفت:

-تو طلاق میگیری!!!! حرف اخرمه...

و راه افتاد سمت در و تو راه سوئیچشو برداشت... بلند گفت:

-این خونه به نام توئه... همین جا بمون... من میرم... وقت دادگاهو بهت خبر میدم...

سرم داشت میترکید... الان وقت بغض نبود... اشکامو پس زدم... دویدم طرفش... دو قدمی در  
 ورودی بود که پیچیدم جلوش... زل زدم تو چشماش...

-نمیری...

کلافه بود... دستشو گذاشت رو بازوم و سعی کرد بزنتم کنار...

-نادیا برو اونور..

-تو نمیری...

-میرم...

-نمیری ارمان...

-میرم... توام طلاق میگیری...

-واسه چی میری ارمان؟

-ترحم نمیخوام...

-ترحم نیست... عشقه... عشقه لعنتی!!!!

-من از این عشقا نمیخوام...

تموم مدت نگاهش اینور اونور میچرخید...کم نیاوردم...دستمو محکم گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم:

-منو نگاه کن ارمان!!!

چشماشو دوخت تو چشمام...خسته بود...خسته تر از اونی که فکرشو میکردم...اروم گفتم:

-نمیخوای؟

...-

-ارمان حرف بزن...از این عشقا نمیخوای؟

-نه...

-میخوای بری؟ واسه همیشه؟ لحنم

قاطع بود...محکم...بدون بغض... -

اره...

دستمو برداشتم...صاف وایسام جلوش...اب دهنمو قورت دادم...

-شرط داره...

-تو نمیتونی شرط بذاری...

-میذارم...میتونم...توام باید عمل کنی...وگرنه یا نمیری یا از رو جنازه من رد میشی بعد

میری...

-نادیا بچه نشو...

داد زدم:

-همین که گفتم!!!!

کلافه بود...نگاشو دوخت به جلوی پاش...

-چه شرطی؟

-دستتو بیار بالا...بزن تو گوشم...زل بزن تو چشمم...بهم بگو ازم متنفری...بگو حالت از

من بهم میخوره...

با بهت سرشو بلند کرد...

-نادیا!!!!من...من دوستت دارم...بخاطر خودته که میگم...

عصبی بودم...هیچی برام مهم نبود...احساس حقارت میکردم...فکر اینکه برای ارمان اندازه

پشیزی ارزش ندارم داشت دیوونه ام میکرد...فکر اینکه زندگیمون براش انقدر بی ارزشه که

انقدر راحت بگه تموم!!!پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-بس کن ارمان!!!!هه...من ازت خواستم؟من خواستم فردین بازی در بیاری و از خود

گذشتگی کنی؟که بجای من تصمیم بگیری؟حرف من همونه...اصلا منم از این دوست

داشتنا نمیخوام!!!!

کنترل دست خودم نبود...صورتمو برگردوندم...پاشنه کش کفشم از رو جاکفشی برداشتم و

با همه قدرت کوبوندم تو ایینه جاکفشی...یه تیکه شیشه برداشتم گذاشتم رو رگم...

-ارمان یا کاری که گفتمو میکنی...یا از رو جنازه ام رد میشی و واسه همیشه میری....

.....

ارمان:

دلم میخواست نادیا رو خفه کنم که اینجوری اذیتم نکنه...خدایا!!!!...چرا نمیفهمید؟دختر تو

چرا نمیفهمی واسه خودت میگم؟نگام خشک شد رو دستش که اون تیکه ایینه داشت اروم

روش حرکت میکرد...سرمو اوردم بالا...زل زده بود تو چشمم...تو عمرم انقدر مصمم ندیده



بودمش... کلافه بودم... شیشه یه خراش کوچیک رو دستش انداخت... همه وجودم پر از ترس شد... دستمو بردم بالا و رو صورت عشقم فرود اوردم... با بهت به دستم نگاه کردم... زدم؟ من عزیز ترینمو زدم؟ خدایا... ولی نه... تا اینجاش اومدم بقیه اشم میگم... واسه خودش... واسه عشقم... اشکام بی مهابا میریخت تو صورتم... اروم گفتم:

-ازت متنفرم...

خواستم رد بشم که جلوم وایساد و گفت:

-تو چشمام زل بزن و بگو...

سرمو با درد اوردم بالا... رنگم پرید... جای انگشتم رو صورتش بود... نفسم بالا نمیومد... لعنت به تو نادیا... لعنت... دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و زل زدم تو چشماش و داد زدم:

-ازت متنفرم... متنفرم نادیا...

هلش دادم... درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون... پشت در وایسادم و لبامو محکم رو هم فشار دادم... چشمامو محکم بستم... دست راستمو مشت کردم و اونقدر فشار دادم که بی

حس

شد... زدمش!!!! نادیا مو زدم... عزیزمو زدم... زندگیم از دستای من سیلی خورد... چرا؟؟ من که عاشقش بودم... من که عاشقش هستم... چرا؟؟ تو ذهنم تکرار کردم... بخاطر خودش بود ارمان... برو پسر... یه مدت بگذره میفهمه واسه خودش بوده... تو عاشقشی... عشق یعنی از خود گذشتن واسه معشوق... ااره... من از خودم گذشتم واسه عشقم... اون از من سیلی خورد... یه سیلی که توش عشق بود... یه سیلی عاشقانه!!!! هه... واینسادم... به سرعت سوار اسانسور شدم و راه افتادم... ولی کجا؟؟ هرجا... فقط باید دور میشدم...

.....

نادیا:

تو بهت و ناباوری مونده بودم... صدای در که اومد تو جام پریدم... دهنم باز مونده بود... اشکم  
 نمیومد... راه افتادم سمت کاناپه... روش نشستم... چی شد؟؟ نگام تو شیشه میز به خودم  
 افتاد... جای انگشتاش رو صورتم بود... گفت ازت متنفرم؟؟ چرا؟؟؟ دروغ گفت... چشاش  
 داد میزد

عشقشو... ولی گفت متنفرم ازت... زد تو گوشم؟؟؟ ارمان؟؟؟ لبخند زدم... یه لبخند  
 گنده... حرکاتم دست من نبود... لبخندم اروم اروم محو شد و اشکام یکی یکی ریختن رو  
 صورتم... بغض کردم... یه نفس بلند کشیدم تا بغضمو بخورم... ولی نشد... هق هقم بلند  
 شد... تو سکوت خونه

پپچید... خونه؟ کدوم خونه؟ اینجا خونه ما بود... من و ارمان... وقتی نیست... منم نباید باشم... بلند  
 شدم رفتم تو اتاق... نمیخواستم کسی بفهمه... هنوز انگار باورم نمیشد... ساک نبستم... یه کیف  
 دستی تقریبا بزرگ برداشتم... یه دست لباس راحت گذاشتم توش و لباسمو تنم  
 کردم... نمیدونم چی

پوشیدم... کیفمو برداشتم و با گریه راه افتادم سمت در... تو اسانشور زنگ زدم به  
 ارژانس... در بستم... جلوی خونه پیاده شدم... نگاهی به اطرافم کردم... کوچه اقاچون اینا  
 همون بود... ذره ای تغییر نکرده بود... ولی چرا به نظر من دیگه زیبا نیست؟؟؟ دستمو  
 گذاشتم رو

زنگ... نزدم... دستمو برداشتم و درو با کلیدم باز کردم... وارد حیاط شدم... هوا تاریک بود و  
 هیشکی تو حیاط نبود... رفتم سمت خونه... همزمان از پله ها نگاهی به اتاق قدیمی ام

انداختم...خواستم برم جلو که با دیدن جلوی در متعجب واستادم...کفشها کو؟؟؟ گوشمو چسبوندم به در...خبری نبود...اروم درو باز کردم و رفتم تو...از اشپزخونه صدا میومد و تلویزیون روشن بود...راه افتادم سمت اشپزخونه...تو در گاه ایستادم...محمد پشتش به من بود و داشت خیار میشست...چرا تنهاست...خواستم سلام کنم که برگشت و یهو چنان دادی از ترس کشید که منم بلند جیغ

کشیدم...اون داد میزد و من جیغ جیغ میکردم...قصد ساکت شدنم نداشیم...وسط دادهای محمد یهو ساکت شدم و اونم ساکت شد...با ترس و تعجب نگام میکرد...من بدتر از اون...یهو داد زد:

-دختره ی دیوونه...مگه مرض داری؟ زهره ام اب شد...

-خب منم قصدم همین بود!!!

چپ چپ نگام کرد و در حالی که میرفت سمت کابینت گفت:

-روانی...

تکیخ دادم به یخچال...سعی کردم زندگیمو فراموش کنم و خودمو بزخم به بیخیالی...

-خودتی...بقیه کجان؟ یهو

برگشت سمتم...

-راستی تو کی اومدی؟

-ساعت خواب!!!چند دقیقه ای میشه...

با تعجب گفت:

-کی درو برات باز کرد؟

حرصم میگرفت سوالمو با سوال جواب میداد:

- اهههه... محمد!!! روح زن علی جون باز کرد... کلید باز کرد دیگه استاد...

با تعجب گفت:

- علی جون کیه؟

نفسمو فوت کردم..

- اااااا جوونو میییگمممم!!!

لحتم حسابی حرصی شده بود...

محمد گفت اهان!!! بعد یهو یه لبخند زد و اومد بغلم کرد...

- راستی دلم برات تنگ شده بود وروجک...

با تعجب از بغلش رفتم بیرون و گفتم:

- بمیرم برات داداشم... چند وقت نبودم چه بلایی سرت اومده؟ خل

شدی؟ چته؟؟؟ یهو با هیجان دادی زد که چسبیدم به سقف:

- نادریا!!!!

منم مثل خودش داد زدم:

- زهرانار روانی بیشعور... چه مرگته؟

تو عمرم اینجوری بهش فحش نداده بودم... خودمم خجالت کشیدم... ولی خب واقعا

ترسیدم... بی توجه به لحن وحشت زدم دستمو گرفت نشست کف اشپزخونه منم نشوند

روبروش!!!

- وا... چته؟

هول هولکی با هیجان گفت:

-قربون ابجی کوچیکه... بگو چی شده؟

انقدر هیجان داشت که منم هیجان زده شدم... دوتا دستاشو گرفتم تو دستم... چهارزانو تو اشپزخونه روبروی هم نشسته بودیم...

-چی شده؟؟؟؟ یه

لبخندی زد و گفت:

-اقاجون و مامان رفتن خونه سمانه اینا... ای‌شالله آشنا بشن که بعد منم برم رسمی خواستگار ی...

چند حظه با تعجب نگا کردم... یه لبخند اروم اروم اومد رو لبم... همه سعیمو می‌کردم که قهقهه نزنم... از فشار خنده چشمام پر اب شده بود... هی اینور اونورو نگاه می‌کردم... محمد چشماشو ریز کرد و گفت:

-چیه؟

نتونستم... واقعا دست خودم نبود... بلند زدم زیر خنده... از ته دل... اونقدر خندیدم که محمد هنگ کرده با دهن باز نگام می‌کرد...

محمد-ای بابا چته؟ من-

مح... محمد... وای خدا...

دوباره غش کردم...

-ای بابا چته تو؟ چرا میخندی؟

دلم ضعف رفت...هنوز از خنده غش کرده بودم...همونجوری خم شدم سرشو رفتم تو دستمو  
روشو بوسیدم و با خنده گفتم:

-اخی...داداشم...مگه...مگه...ترشیدی اینجوری ذوق کردی...خجالت بکش اخی...  
دوباره خندیدم و گفتم:

-محمد...محمد خودتی؟ تو همونی که میگفتیم زن میگفتی من بمیرم زن  
نمیگیرم؟؟؟؟ عزیزبیزم...عین بچه ها ذوق میکنه...اخی این سمانه خل مشنگم ذوق  
داره؟ محمد خودشم خنده اش گرفته بود...خیلی نرم اروم زد تو گوشم و با خنده  
گفت:

-مرض...خودتو مسخره کن...بیشعور...

همونطور که هنوز میخندیدم گفتم:

-دیگه شنایی چه صیغه ای بود؟ شما که میشناسین همو...مامانم که کامل میشناسه  
اونارو...خب یهو میرفتین بله برون دیگه...

خندید...

-وای فک کن!!!! ولی نه...سمانه خودش گفته همه مراسما باید دقیق انجام بشه...

دوباره بلند خندیدم و گفتم:

-خب بدبخت اونم تا حالا خواستگار نداشته...میخواه این یدونه همه مراسماشو داشته باشه  
که ارزو به دل نمونه...

بعد یهو از تصور قیافه سمانه که با یه سینی داره چایی میاره بلندتر خندیدم و گفتم:

-وای...وای محمد...فک کن سمانه یه سینی بگیره دستش با هزار رنگ عوض کردن چایی  
بیاره...آی مامان دلم...

از خنده دل درد گرفته بودم و محمدم با یه لبخند بزرگ که شبیه خنده بود نگام  
میکرد...یکم که اروم شدم گفتم:

-حالا اینجا چرا نشستیم؟؟؟پاشو بریم بیرون...  
-تو برو...چایی بریزم میام...

با اسم چایی دوباره زدم زیر خنده و رفتم بیرون...نشستم رو زمین و تکیه دادم به پشتی...ولو  
شده بودم...اونقدر خندیده بودم که کلا یادم رفت واسه چی اینجا...محمد با سینی چایی  
اومد...لبخند اومد رو لبم...

محمد-زهرمار...نخندیا...

لبخندم پررنگ تر شد...اومد نشست روبروم...

-خب...از این ورا؟

یهو یادم اومد...ای وای...چی میگفتم؟نمیخواستم این شادی بهم بخوره...به زور یه لبخند  
زدم و گفتم:

-ها؟چی؟اومدم خونه اقا جونم بینمش...باید اجازه

بگیرم؟ لبخند مهربونی زد...

-نه...خوش اومدی...راستی دلم برات تنگ شده بود زلزله...

بغض کردم...

-منم...

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-نادیا... چیزی شده؟

تعجب کردم...

-نه...

-پس چرا این شکلی شدی؟

-چه شکلی شد؟

-لاغر... رنگت پریده... زیرچشماتم که سیاهه... چشمات پفم داره...

یهو با حیرت داد زد:

-گریه کردی؟

هم خنده ام گرفت هم ترسیدم...

-اووووووف... چته؟ اره خب گریه کردم... دلم واسه شماها تنگولیده بود...

و یه لبخند خر کن زدم... خدایا ببخش... دروغ گفتم ولی مجبورم...

با تردید گفت مطمئن؟ -

اره باو... خیالت تخت...

سرشو تکون داد و چیزی نگفت... چند دقیقه بعد گفت..

-چایی بخور...

سرمو تکون دادم و استکانمو برداشتم... داشتم میخوردم که یهو داد زد:

-عه؟؟؟؟!! پس این ساک مال چیه؟ قهر کردی اومدی؟



چایی از دادش پرید تو گلوم... چهارپنج تا سرفه پدرمادر دار زدم و با حرص بهش گفتم: -  
مرگ!!!! چته؟ داشتم میمردما... بچه تورو سننه؟ واس چی باس قهر کنم؟ اومدم بمونم چندروزی  
پیشتون... اینم ساک نیست... کیف دستیه... یکم بزرگه که اونم مده...

-پس شوهرت؟

-اهه... محمد داد نزن انقدر... ارمان یه سفر واسش پیش اومد چند وقت مجبور شد بره... منم  
اومدم بمونم پیش شما...

-راست؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-من اهل دروغم؟ اصن به ما دوتا مرغ عشق میاد باهم قهر کنیم؟

تو دلم پوزخند زدم... خدایا منو ببخش... دروغ مصلحتی که میگن همینه دیگه...

محمد دیگه چیزی نگفت... چند دقیقه که گذشت زنگو زدن... محمد پرید بالا... یعنی داد  
میزدا...

-نادیا!!!... اومدن... اومدن...

با تعجب نگاهش کردم...

-خاک بر سرم محمد خودتو کنترل کن داداشی... مگه خواستگار برات اومده؟

محمد یه نگاه برزخی بهم کرد... لبخند ژوکوندی برآش زدم و رفتم درو باز کردم... محمد  
کنارم با هول و ایساده بود... درو که باز کردم و رفتم... دستم از رو در سر خورد... ارمان!!! چرا

اومدی لعنتی؟ خاک بر سرم... اشک تو چشم جمع شد... همه زورمو جمع کردم که

نریزه... محمد با تعجب گفت:

-سلام داداش... اینجا چیکار میکنی تو؟ نادیا تو که گفتی ارمان رفته سفر...

زبونم بند اومده بود...چی میگفتم؟ ارمان زل زد تو چشمام...اروم گفت:  
 -اره داداش...سفر دارم...چند ساعت دیگه پرواز دارم...منتها دیدم زشته بدون خدافظی  
 برم...حالا اجازه هست پیام تو؟ محمد رفت کنار و ارمان وارد شد و چون من نمیتونستم از  
 جام تکون بخورم دستمو گرفت و کشید وسط حیاط...داد زد:

-مادر زن...کجایی؟ نیستی؟

محمد با خنده گفت:

-نیستن داداش...

لبخند اومد رو لبم...درحالی که داشتم ضعف میکردم...خدایا چقدر سخته...

من-رفتن خواستگاری....

اب دهنمو قورت دادم...اون دوتا مشغول شوخی شدن...خدایا...ارمان اینجا چیکار میکرد؟ مگه

خودش نگفت برم؟ مگه پسم نزد؟ مگه نزد تو صورتم؟ جای انگشتاش هنوز رو صورتم

هست...توراه اومدنی کرم زدم که مامانینا نبینن...بههم گفت ازم متنفره...پس چرا

اومد؟ برگشتم سمت محمد:

-محمد من برم تا مامان بیاد یه سر بزمن به اتاقم...

رفتم سمت پله ها...مطمئن نبودم که زمین نمیخورم...زانو هام واقعا جون نداشت...نفس عمیقی

کشیدم...بسم الله گفتم...رفتم بالا...صاف رفتم تو پشت بوم...نشستم جای همیشگیم...زل زدم

به اون گنبد سبز رنگ که تو تاریکی هوا میدرخشید...ساعت چند بود؟ نمیدونم...حتما از نه

گذشته...راستی مامانینا دیر کردن...زل زده بودم به سبز گنبد و اروم اروم اشکام ریخت...بلند

شدم...نباید گریه میکردم...صورتمو تو شیر پشت بوم شستم...ولی چشم بدجوری سرخ

میزد...دوباره نشستم لب پشت بوم...از پشت سرم صدای پا اومد...برنگشتم...

میشناختم صدای این پاهارو... اومد کنارم نشست... من ساکت... اون ساکت... اروم زمزمه کردم:

-چرا اومدی؟ نفس

عمیق کشید...

-اومدم که تنها نباشی... قضیه جداشدنمون رو با هم بگیم... نمیخواستم توییخت کنن...

پوزخند زدم..

-چه اهمیتی داره؟

هیچی نگفت... ولی دستاشو دیدم که مشت شد... چند لحظه که گذشت دوباره من گفتم:

-من نمیخوام فعلا چیزی بهشون بگم...

سرشو تکون داد...

-میدونم... درستشم همینه... میذاریم واسه بعد از عقد محمد... بهشون گفتم میرم

سفر؟؟؟؟ سرمو چرخوندم سمتش... زل زدم تو چشماش:

-چیز دیگه ای میتونستم بگم؟

بی توجه به حرفم زل زده بود به صورتم... چشماش لبالب اشک شد... وای!!! نکن... نکن

ارمانم... اشک نریز دق میکنم... با وحشت و حیرت گفت:

-این... جای انگشتای منه؟؟؟

پس بگو چیو نگاه میکنه...

بغض کردم... از چشماش یه قطره چکید... بیشتر بغض کردم... صدام ارتعاش داشت:

-اره... آخرین یادگاری از تو... جای حلقمون رو صورتم مونده...

دستشو آورد بالا... دستاش میلرزید... خواست بذاره رو صورتم که رومو برگردوندم سمت  
مسجد...

-ازم متنفری... یادت رفته؟

-نادیا...

-هییس!!!!!! خرابش کردی ارمان... تموم شد...

زل زدم تو صورتش...

-ارزش من پیشت با این سیلی معلوم شد...

اشکاش میریخت... مال منم... بلند شدم و رفتم تو اتاق قدیمیم... خنده داره... دوتا عاشق... واسه

هم میمیرن ولی میخوان جدا بشن... چرا؟ به یه دلیل مسخره... پنکه اتاقو روشن کردم و زل

زدن بهش تا سرخی چشمام بره...

.....

ارمان:

بلند شد و رفت... داغون بودم... خدایا... خدایا... جای انگشتای من بود رو

صورتش... خدایا... زدم... من نادیا مو زدم... ارزومو زدم... زندگیم ازم سیلی خورد... حقش

نبود... ارمان الهی بمیری... لعنت به تو... چرا زندگیتونو خراب میکنی؟ تموم شد... خیالت راحت

شد؟ اروم شدی حالا؟ زنت... پاره ی وجوت بهت گفت که همه چی تموم شده... گفت خراب

کردی... بمیری ارمان... بمیری!!!!

صدای زنگ اومد... از جام بلند شدم... نادیا از اتاقش اومد بیرون و رفت پایین... صورتمو

شستم... نفس عمیقی کشیدم و با لبخند رفتم پایین.. خنده مصنوعیم با دیدن محمد واقعی شد... نگاهم چرخید رو نادیا... اونم میخندید... واقعی بودنشو حس میکردم... محمد خیلی جدی و مردونه فقط سلام داد... به محض اینکه اقا جون رفت تو خونه از مامانش اویزون شد...

محمد- چی شد؟ مامان چی گفتن؟؟؟ بگو دیگه...

مامان خندید و گفت:

- پسر بذار چادرمو از سر بردارم... چی میخواستی بشه؟ رفتی با دختره جلوجلو حرفاتونو زدین جواباتونو گرفتین حالا دارین واسه ما فیلم بازی میکنین... هیچی... ممت همه خواستگاریا... حرف زدیم و شنیدیم... هفته دیگه ام قرار بود خواستگاری رسمی بریم که دیدیم خودمونو برا چی مسخره کنیم... شما که حرفاتونو زدین... یهو هفته بعد بله برونو بگیریم و خلاص...

محمد خندید... بلند... ناکس خیلی قشنگ میخندید... اصن جذاب بود... آی من حسودیم میشد... محمد رفت بیرون که ذوقشو با شیرینی خریدن خالی کنه... نکيسا جونم رفت تو... نادیا سریع گوشیشو دراورد... با تعجب نگاهش کردم... زیر لب با خودش حرف میزد:

-اره جون عمت... میری شیرینی بخری... تو گفتی و من باور

کردم...

گوشیو گذاشت دم گوشش...

-الو؟

-سلااااام چه خبرا زنداداش...

-به لطف شما باید اخرین نفر بفهمم...

-خب... مامان خوبن؟

-خانواده؟

-فامیل...

-دوست؟

-اشنا؟

-خب دیگه چه خبر؟

-عه نه قطع نکنی ها...

-کی با تو کار داره اخه فقط من به تو زنگ میزنم...

-ای بابا...

-خیلی خب...

-ولی نامرد باید به من میگفتیا...

-گمشو...بای...

گوشیو قطع کرد و گفت:

-عمر...

خنده ام گرفته بود...دوباره گوشیو گذاشت در گوشش:

-الو محمد کجایی پس؟

-بیا دیگه...

-خوبی؟

-نه همینجوری پرسیدم حالتو...

-داداشی...

-چیزه...شرینی برا من ناپلئونی بخر...

-مرض خسیس...

-پشت خطی داری؟

-کیه؟

-خب ولش کن...

-من مهم ترم...بیا خونه دیگه...باشه بای...

قع کرد و فوری اومد گوشیه منو گرفت...یعنی گوشی تو دستم بود با یه حرکت ازم  
قاپید...دیگه از خنده غش کرده بودم...میخواست نذاره محمد با سمانه حرف بزنه...اخ من  
هلاک این شیطنتاش بودم...با گوشیم محمدمو گرفت و گذاشت دم گوش من...

-ارمان بگو کجایی و دیر کردی و اینا...طولش بده...

خندیدم...

-اتیش نسوزون...

چیزی نگفت...محمد گوشیه برداشت...کلافه بود...

-ای بابا...چیه ارمان...

-چته داداش؟

-هیچی...کارتو بگو سریع..

-کجایی بابا؟قنادی همین سر خیابونه...

-ولم کنین بابا...میام دیگه...

-خب پسر بیا دیگه من پرواز دارم باید برم...

-اومدم...

قطع کردم...

نادیا خواست چیزی بگه که صدای اقا جون بلند شد:

-نکیسا یه زنگ بزن بین این پسر کجا رفت پس؟

نادیا با ذوق گفت:

-ایول علی جون...

صدای ماما نکیسا میومد...

-الو؟

-وا محمد چه طرز حرف زدنه؟

-خیل خب بابا...چی گفتم مگه؟

-کجایی؟

همون لحظه در زدن...نادیا پرید تو خونه و من رفتم درو باز کردم...محمد سرخ شده بود...شیرینی به دست رفت تو خونه...یه چشم غره اساسی به نادیا زد و رفت نشست پیش اقا جون...منم رفتم تو...نادیا بهم نگاه کرد و با یه نگاه رنجیده گفت:

-ارمان دیرت نشه؟

صورتمو چرخوندم...بمیرم الهی...نفس عمیقی کشیدم...نفهمیدم چجوری یه خدافظی الکی کردم و زدم بیرون...نشستم پشت فرمون...یه سی دی گذاشتم و صداشو زیاد کردم...نمیدونستم کجا میرم...نگاه نادیا جلوم بود...رنجیده...شکسته...دلخور...خدایا...نفس عمیقی کشیدم...ارمان برای خودشه...اون سرد میشه...دوری سردی میاره...تو نوای اهنگ غرق شدم...اولین باری بود که اینجوری به پهنای صورتم اشک میریختم...



-وقت رفتن نمیخوام بینمت  
 میدونم بینمت کم میارم اگه یک  
 لحظه فقط نگام کنی دلمو پشت  
 سرم جا میذارم اگه خونسرده  
 نگام به دل نگیر دل تو یه روز ازم  
 خسته میشه اگه اسممو فقط صدا  
 کنی...

راه رفتن واسه من بسته میشه  
 وقت رفتن نباید گریه کنی  
 اینجوری دلم برات تنگ نمیشه  
 میدونم هر جای دنیا که باشم تو  
 دلم عشق تو کمرنگ نمیشه اگه  
 خونسرده نگام به دل نگیر دل تو  
 یه روز ازم خسته میشه اگه اسممو  
 فقط صدا کنی راهه رفتن واسه من  
 بسته میشه

.....

نادیا:

-مامان من امروز همه اش وسایل ارمانو داشتم جمع میکردم خیلی خسته ام...میرم بالا  
 استراحت کنم...

-عزیزم وسایل تو که دیگه بالا نیست...همینجا بخواب...

-نه مرسی...بالا راحت ترم...

بلند شدم و رفتم بالا...نشستم جای همیشگی...زل زدم به همون گنبد همیشگی...اشکام ریخت...دونه به دونه...خدایا...چرا ما؟اخه خدا جونم...مگه ما چه گناهی کردیم؟خدایا این چه امتحانیه؟؟؟؟من باید چیکار کنم؟؟؟؟خدایا خودت دیدی...من وایسادم...جنگیدم...ولی ارمان نداشت...به خیال خودش داره لطف میکنه بهم...خدایا میدونم هنوزم دوسم داره...ولی خودت که دیدی چجوری رفتار میکرد...نمیتونم تحمل کنم خدا...سخته برام...سخته که نزدیکش باشم و دور ازش...خدایا چرا نمیفهمه بدون اون هیچم؟؟؟؟خدایا چرا با هر دو مون این ظلمو میکنه...

سرمو گذاشتم رو زانوم و اروم اروم اشک ریختم...چند دقیقه بعد بلند شدم رفتم تو اتاقم...دراز کشیدم رو زمین...چشمامو بستم و خوابم برد...یه خواب نا اروم...با صدای اذان بیدار شدم...

.....

ارمان:

با صدای اذان صبح به خودم اومدم...دستی به صورت خیس اشکم کشیدم...چشمامو میسوخت...چند ساعت بود اینجا بودم؟

یه جایی خارج از شهر...اومده بودم با خدای خودم درد و دل کنم...کی صبح شد؟از رو زمین خاکی بلند شدم...شهر زیر پام بود...نشستم تو ماشین و سرمو گذاشتم رو فرمون...چشمامو

بستم...نمیتونستم رانندگی کنم...خدایا...چیکار کنم؟لعنت بهت ارمان...خدایا داغونم...یاد چشماش منو میکشه...من زمو...پاره ی جیگرمو از خودم روندم...دستم بشکنه که زدم تو

صورتش... جای انگشتم رو پوست مثل برگ گلش مونده بود... خدایا... چرا؟؟ چه گناهی کردم به درگاهت که اینجور عذابم کردی؟؟؟ من مگه به کی بدی کردم؟؟ خدایا حقی رو ناحق کردم؟؟ خدایا دل شکستم؟؟؟ بچه بدی بودم واسه مادرو پدرم؟؟؟ خدایا نگاه بد به کسی انداختم؟؟ خدایا چیکار کردم؟؟ لااقل بگو خطام چیه؟؟؟ بگو مجازات کدوم جرمو دارم میبینم؟؟ چرا؟؟؟ چرا من نمیتونم پدر بشم/؟؟ چرا

خدایا!!!!!!؟؟ دستمو محکم کوییدم رو فرمون... ماشینو روشن کردم... باید میرفتم لواسون... نادیا به همه گفته بود دارم میرم سفر... نباید یه مدت دیده میشدم...

.....

نادیا:

-اه لعنتی...

زل زدم تو چشای محمد که تکیه زده بود به در اشپزخونه و با حرص گفتم:

-ای مرض... زهر دردم... ادم ندیدی زل زدی به من؟

با لبخند کجکی گوشه لبش گفت:

-تو خونتونم همیشه اینجوری غذا درست میکردی؟؟؟ بنده خدا ارمان... چقد غذا سوخته دادی

بخوره؟

با حرص رفتم طرفش... قاشف توی دستمو بردم نزدیک چشماش و اروم با حرص گفتم:

-اولا... غدام نسوخته و پیاز داغم سوخته... ثانيا...

قاشقو به چشماش نزدیک تر کردم...

-ارمان عین لولو سر خرمن وای نمیستاد بالای سرمن حواسمو پرت کنه... ثالثا... غذای سوخته

رو شما قراره بخوری که خانومت تخم مرغم بلد نیست نیمرو کنه...

خنده بلندی کرد...

- کی؟ سمانه؟ چه انتظاری داری... نیمرو؟؟؟؟ سمانه تن ماهیم نمیتونه بجوشونه...

خنده ام گرفت...

- هی اقا... یادت که نرفته سمانه دوست صمیمی منه...

در یخچالو بست و سیبی که دستش بودو گاز بزرگی زد و گفت:

- تو ابجی گل خودمی... زیراب داداشتو که نمیزنی که...

لبخندی زدم و برگشتم سمت گاز... داشتم ادویه میریختم که یهو یه چی تو ذهنم جرقه زد و

سریع برگشتم و داد زدم:

- محمد؟؟؟

با تعجب در حالی که دهنش پر از سیب بود گفت:

-ها؟؟؟

کفگیر توی دستمو دوباره بردم نزدیک صورتشو با لحن بازجویانه ای گفتم:

- تو از کجا میدونی سمانه اشپزی بلد نیست؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!

جا خورد... داشت هول میشد... سریع خودشو جمع کرد و سیب توی دهنشو به زور گاز زد و

قورت داد:

- معلومه... دیروز که مامان و اقا جون رفته بودن خونشون مامان اومد به من گفت:

دستو زدم به کمرم و زبونمو تو دهنم تکون دادم... لبامو یکم دادم جلو و سرمو به معنای تایید

تکون دادم... حالتی جوروی بود که یعنی خر خودتی... وقتی ساکت شد گفتم:

- اهان... مامان نکيسا رفته خونه دختر مورد نظر... تو اولين جلسه اشنایی... نه گذاشته نه برداشته گفته دخترتون اشپزی بلده يا نه؟ بعد اونوقت دختر مورد نظر صاف و صادق گفته من تن ماهيم نمیتونم پيزم؟؟؟ ارههههه؟

محمد يکم سفيد شده بود... اخم کمرنگی کرد و با جذبہ هميشگیش گفت:

-چی میگی نادیا؟ منظور؟؟؟ زل زدم

تو چشماش و اروم گفتم:

-والا... منظور اينکه... من ابجی گل توام... بلانسبت از اونجایی که شما گوشات دراز نيست

منم خر نيستم... زل زدم تو چشماش و با خنده کنترل شده ای گفتم:

-تو با سمانه دوست بودی؟؟؟؟؟ با

اخم گفت:

-چرت نگو....

خیلی جدی گفتم:

-سمانه ی اب زیر کاهو بگو... نه بابا... داداشی راه افتادی... والا من فک میکردم تو هنوز اون

بدبختو سمانه خانوم صدا میکنی....

-نادیا!!!! من فقط يه بار باهاش حرف زدم اونم وقتی که بهش گفتم دوستش دارم...

-حتما همون موقع هم بهت گفته که اشپزی بلد نيست؟؟؟

-نادیا خانوم غذات الان میسوزه ها...

لبخند زدم... رو پام بلند شدم و گوشو بوسیدم...

-اییشش... چه خجالتیم میکشه... عيب نداره بابا... من تورو نشناسم سمانه رو که میشناسم..

-نادیا!!!!!!

خندیدم و برگشتم سمت گاز...چند لحظه بعد با خنده کنترل شده ای گفتم:

-حالا فقط حرف بوده؟؟؟کار دیگه ای به وقت خدایی نکرده...

داد بلندی کشید:

-نادیا!!!

پا گذاشتم به فرار...بدو وبدو وایسام تو حیاط و جیغ کشیدم:

-محمد جلو اومدی نیومدیا...خیست میکنم...

و شیلنگو برداشتم دستم و ابو باز کردم...محمد نامردی نکرد اومد جلو و هم خیس شد هم

خیس کرد...با خنده نشستم کف حیاط و با جیغ گفتم:

-خیلی خب...باشه...بابا غلط کردم ولم کن...

شیر ابو بست و گفت:

-یادت باشه دیگه از این غلطا نکنی...

خندیدم...محمد رفت تو و من چون همین به دست لباسو آورده بودم نشستم لب حوض تا

خشک بشم...نگام تو ای شفاف حوض به خودم افتاد...لبخندم کم کم محو

شد...میخندیدم...شاد بودم...ولی چرا هنوز این غم تو چشمام هست؟؟؟یعنی اگه بخوام گذشته

رو فراوش کنم هیچوقت نباید به چشمای خودم نگاه کنم؟؟؟چون این غم تو چشمای من خونه

کرده...قصد رفتن نداره...با دیدنش همه چی برام زنده میشه...با دقت بیشتری به خودم نگاه

کردم...زیر چشمام هنوز گود رفته و یکم سیاه بود...لبام هنوزم سرخ بودن...هیچوقت لبامو

رنگپریده ندیده بودم...هنوزم زیبا بودم...ولی اون غم توی چشمام همه چیو بهم

میریخت... اعصابمو مختل میکرد... دستمو زدم تو اب تا تصویرم از بین بره... صدای ارمان  
پیچید تو گوشم...

- من نادایای اخمو نمیخواما... زن من باید فقط بخنده... بخند خانوم خوشگلم...

بغض میکنم... لعنت... لعنت به چی؟؟؟ به من؟؟؟ مگه چه گناهی دارم؟؟؟

به بختم؟؟؟ چشمه؟؟؟ من خوشبخت بودم... بازم میتونم باشم... ارمان لجبازی میکنه... لعنت به

ارمان؟؟؟ چرا؟؟؟ اون مگه چیکار کرده؟؟؟ حرف خودمو به خودم پس داد... منم اگه

میفهمیدم ایراد از منه میرفتم... میرفتم از پیش ارمان...

نادیا تو فرق داری تو دختری... و بعد وجدانم که فریاد میکشه...

- هیچ تفاوتی نیست نادیا... تو توی اون لحظه لعنت شده تو ماشین حرفی زدی که الان تازه

داری میفهمی با روح و غرور مردت چکار کردی... نادیا الان حس میکنی براش هیچ ارزشی

نداشتی... حس میکنی غرورت له شده... حالت از این از خودگذشتگی نابجا بهم میخوره... ارمانم

همین حس رو داشت... نادیا لعنتتو بده به اون لحظه و اون حرفی که از دهن ت بیرون

اومد... صدای زنگ گوشیم بلند میشه... نگاهی به صفحه اش میکنم... پوووففف!!!

-هان؟

-هان و مرض... شوهر کردی... شوهر کردم... بازم حسرت موند به دلم بیار جواب بدی بگی

جان؟؟

-همینم مونده به تو بگم جان... سلامت کو؟؟؟

-سلام و درد به گورت... تو مگه شوهرت نرفته دردر...

-خب؟؟؟ به به... خیرام که زود زود میرسه و...

-زهرمار...خو بیکار نشستی تو خونه ور دل شوهر من که چی؟؟؟پاشو بیا بریم بیرون میخوام  
برا بله برونم لباس بخرم...

-بابا بیخیال...اون همه لباس تو کمدته...

-نخیرم...میخوام بخرم...بجم...یه ساعت وقت داریا...گمشو بای...

قطع کردم و به این فکر کردم که سمانه همیشه منو میذاره لای منگنه...

.....

ارمان

زل زدم به صفحه تلویزیون و با ذوق نگاهشون کردم...خدایا...حکمتتو شکر...به یکی مثل من

بچه نمیدی...بعد اینجوری به یکی شیش تا شیش تا میدی...بغضم گرفته بود...چقدر

نازن...پخش خبر تموم شد و من تکیه زدم به کاناپه و چشمامو بستم...دلم لک زده بود واسه

زنم...واسه پاره وجودم...سعی کردم بشمرم چند روزه که تو این ویلا تو یه گوشه ار لواسون

خودمو زندونی

کردم...فک کنم سه هفته ای بشه...چرا نادیا زنگ نمیزنه...خدایا...همه چیزمو بگیر بذار چند

دقه صداشو بشنوم...اصلا مراسم عقد محمد کی شد؟؟؟چرا بهم خبر نمیده؟؟؟ای خدا کی من

از این سفر اجباری برمیگردم...

بلند شدم و راه افتادم سمت اشپزخونه..تقریبا هیچی نداشتیم...یه لیوان اب خوردم و فک

کردم میتونم به بهونه محمد بهش زنگ بزنم...بدون مکث گوشيو برداشتم و شمارشو

گرفتم...عکسش افتاد رو صفحه...همون عکسی که تو شمال لب دریا با چادر ازش

گرفتم...گوشيو گذاشتم دم گوشم...صداش پیچید:



-الو؟ جواب ندادم...بذار صداشو بشنوم...

-الو؟

....

-الو ارمان؟؟؟

-الو صدات نیامداد؟؟؟

-سلام...

-سلام...چرا جواب نمیدی؟

-خوبی؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد...

-مگه مهمه؟؟؟

-بی انصافی....

-بیخیال ارمان...کارم داشتی؟؟؟

-مراسم محمد کیه؟/

-مراسم چیه محمد؟؟؟ با

تعجب گفتم:

-عقدش دیگه....

متعجب تر از من گفت:

-وا...من که بهت خیلی وقته اس ام اس دادم...

سریع گوشیه اوردم پایین و به صحنه اش نگاه کردم... با کف دست کوبیدم رو پیشونیم و سعی کردم لحنم اروم باشه...

- اهان... بیخشید نخوندم... یعنی ندیدم... باشه کاری نداری؟؟؟  
- خدافظ...

قطع کرد... پیامشو باز کردم:

- سلام. پنجشنبه این هفته عقد محمده... سعی کن چندروز قبلش بیای...

همین!!! در همین حد... یاد قبلا افتادم.. چقدر پیامش بوی عشق میداد... ولی الان... لعنت بهت ارمان!!!! سریع شروع رکدم به شمردن... خب امروز دوشنبه است... تقریبا باید همین الان

برگردم... داشتم میمردم از خوشی... خدایا!!!... نوکرتم... سریع شلوار کمو با شلوار جین مشکی عوض کردم و پیرهن قرمزمو پوشیدم... فعلا فقط همینارو داشتم... سوئیچ و گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون... طول حیاطو با عجله طی کردم تا درو باز کنم و ماشینو ببرم بیرون... در با صدای بلندی باز شد و من سرجام خشک شدم... نگاهی به اطراف کوچه انداختم... اروم اروم به کریر سبز رنگ نزدیک شدم... جلوش نشستم... دهنم باز مونده بود... یه بچه تقریبا دوماهه توش بود با صورت سفید و لبای صورتی... چشمای عسلی... کچل بود... لباسای تنش یه دست سفید... خدای من... این عروسک مال کیه؟؟؟ بیدار بود و با چشمش زل زده بود به من... اروم گفتم:

- تو از کجا اومدی کوچولو؟

بچه لباس جمع شدو در کسری از ثانیه صدای گریه اش کل کوچه رو برداشت... هول شدم... با ترس کریر و برداشتم و رفتم تو حیاط... گذاشتمش رو کاپوت ماشین و سعی میکردم با تکون

دادن کریر ارومش کنم...از تو جیب کریرش یه شیشه شیر پیدا کردم و فوری گذاشتم تو دهنش....کاملا دست پاچه بودم...یکم پتوشو کون دادم و یه تیکه کاغذ پیدا کردم...تای کاغذو باز کردم...

.....

نادیا:

با حرص پوست لبمو میکندم...ده دقیقه ای بود ارمان قطع کرده بود...لعنتی...معلوم نیست کجا داره خوش میگذرونه که گوشیشم چک نکرده...اصلا همه مردا همین طورن...بغض کردم و زیرلب گفتم:

-بی وفا...

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد...با عجب به عکس ارمان نگاه کردم...نه به این سه هفته که نکرد یه حالی از من بدبخت پرسه نه به امروز...کلا فه گوشيو برداشتم:

-بله؟؟؟

با حول و اضطراب گفتم:

-نادیا...نادیا پاشو بیا خونه...

منم نگران شدم...

-چی شده ارمان؟؟؟

-پاشو بیا نادیا...یه بهونه جور کن بیا...تورو خدا...بدو...

و قطع کرد...هنگ کرده بودم...دوباره زنگ زدم ولی خاموش بود...بلند شدم و چادرمو کشیدم رو سرم...ای بابا...کسی خونه نبود...یه یادداشت گذاشتم رو در یخچال و کلید خونه رو دادم دست مرضیه خانوم که بده مامانم...با عجله یه تاکسی گرفتم و جلوی در خونه پیاده

شدم... کلیدمو جا گذاشته بودم... زنگ زدم... رفتم بالا و رو در اونجام دوتا تقه زدم... ارمان سریع درو باز کرد و با صدای ارومی گفت:

-هیشششششش... اروم!!!

با تعجب نگاهش کردم... اروم رفتمو و با صدایی مثل خودش گفتم:

-کسی خونه اس؟؟؟

-اره...

چشام گرد شد:

-کی؟؟؟

-بیا تابینیش...

رفت سمت اتاق خوابمون و منم دنبالش... دهنم باز مونده بود... روی تخت یه کریر سبز و کنارش یه نوزاد که اروم خوابیده بود...

با حیرت رفتم جلو و لبه تخت نشستم... خدای من... چقدم نازه... برگشتم سمت ارمان:

-این کیه ارمان؟؟؟

اونم رنگش پریده بود و هول بود...

-ن... نمیدونم..

-یعنی چی؟؟؟ پس اینجا چیکار میکنه؟

-اومد نشست اونور بچه رو تخت...

-ج... جلوی در ویلای لواسون گذاشته بودن و رفته بودنش...

-چی؟؟؟

از صدای دادم بچه شروع به گریه کرد... هر دو مون هول شدیم... ارمان سریع یه شیشه نشونم دادو گفت:

این باهاش بود... ولی همه اشو خورده...

با حول بچه رو بلند کردم... قنداقش کرده بودن... اروم اروم تکونش دادم... ارمان گفت:  
- شاید جاش خرابه....

با شک نگاش کردم... اروم بچه رو گرفتم بالا و بوش کردم... شونه بالا انداختم...  
- فکر نمیکنم...

- پس چشه؟؟؟

تند تند داشتم فکر میکریم... هان!!! شیشه شیر..

- ارمان شیری که به دادی سرد بود؟؟؟

یکم فکر کرد...

-اره...

با حرص گفتم:

-خب احمق جون واسه همون دلش درد گرفته...

بچه رو خوابوندم و با ته مونده چیزی که بلد بودم اروم روی دلشو ماساژ دادم... اشک تو چشمام جمع شده بود... خدای من چقد نازه این بشر... بلندش کردم و روی کمرشم ماساژ دادم... اروم اروم به خواب رفت... رو کردم سمت ارمان...

- پوفف... حالا چیکار کنیم؟؟؟

یه تیکه کاغذ برداشتمو داد دستم... بدون حرف گرفتمو بازش کردم:

به نام خدا

سلام... من یه مادرم... مادری که عاشق بچه اشو... ولی زندگیم اجازه نمیده این میوه بهشتی رو  
پیش خودم نگه دارم... ازش مراقبت کنین... فرزند عزیزم الان یک ماهو نیمشه ولی هنوز  
شناسنامه نداره... این بچه پاکه... عین برگ گل میمونه... ولی من لیاقت نگه داری از شو  
ندارم... تو رو خدا شما مواظبش باشین... بهش عشق بدین... چیزی که من هیچوقت نمیتونم  
بهش بدم... اگه روزی فهمید که از وجود مادرو پدر دیگه ایه... بهش بگین مادرش عاشقش  
بود... ولی نتونست... نتونستم عزیزم....

پایان!!!

زل زده بودم به نامه... همه چی از جلوی چشمم گذشت... خدایا... حکمتتو شکر... نمیدونم چرا  
گرم گرفت... اشک تو چشمم جمع شد و سرمو گرفتم بالا... ارمان داشت به بچه نگاه  
میکرد... اروم گفتم:

-دختره یا پسره؟؟؟

شونه بالا انداخت...

-نمیدونم...

لبامو روی هم فشار دادم... پسره ی خنگ... بلند شدم رفتم سمت بچه... با غضب به ارمان گفتم  
روشو انور کنه که با تعجب نگام کرد... خودم جلوی بچه رو گرفتم و قنداقشو باز کردم... یه  
پارچه کشیدم روش و برگشتم سمت ارمان...

-پسره...

لبخند زد... اخم کردم... دلخور بودم از دستش... از جام بلند شدم...

-لبخند ژوکوند تحویل من نده... پاشو برو یه لیست مینویسم بخر بیار برای این بچه... بعدم باهم میریم خونه ما... مامانینا هم بدونن... به مامانتینا هم زنگ بزن بگو شبم میری اونجا... و رفتم از اتاق بیرون... به محض دور شدم از جلوی چشمای ارمان دستامو محکم بوس کردم و گرفتم رو به اسمون...

-خدا... خدا... خایا عاشقتم... نوکرتم... فدایی داری... قربونت برم خدا جونم... نفس عمیقی کشیدم و به نامه توی دستم نگاه کردم... خدایا شکرت... قول میدم مواظبش باشیم...

.....  
چهارسال بعد...

با حرص تلفنو کوییدم سر جاش و داد زدم:  
-آرش...

صدای جاروبرقی قطع شد و تند تند با اون سوییشرت ابی که به تنش زار میزد اومد طرفم...  
-بله مامان؟؟

-ارش جان... پسرم... عزیزم... من نخوام تو جارو برقی بکشی کیو باید بینم؟؟؟ اخه تو قدت اندازه این جارو برقی هست؟؟ با شیرین زبونی گفت:  
-خب میخوام کمکت کنم...

-من کمک نمیخوام... زدی همه چیو داغون کردی... ای خدا... اصن مگه بابات امروز نرفته شرکت؟؟؟ چرا باهش نرفتی؟؟؟

دست به سینه و اخمو نشست رو مبل و گفت:

-اصن چلا ابجیمو نمیالی که من باهاش بازی کنم؟؟؟هان؟؟؟اصن زنگ بزنی بابا المان بیاد منو  
بیره...

چپ چپ نگاهش کردم...

-بابات جواب نمیده...

-حالا تو بزنی...

دوباره شماره ارمانو گرفتم... گوشیه برداشت بالاخره...

-سلااااا بر اهل خونه...همسر عزیزم...پسر خوشگلم...دختر نازم...

-ارمان!!!

-اوه...چه عصبی...چی شده؟؟

-خسته شدم ارمان...پسرت گیر داده میگه میخوام جاروبرقی بکشم خونه تمیز شه که

ارزو میاد کیف کنه...

بلند خندید...

-قربونت بشم الهی خانومم...حرص نخور...گوشیه بده بهش...

گوشیه گرفتم سمت ارش...چند دقیقه صحبت کرد و دوباره داد دستم:

-الو ارمان؟؟

-نادیا بذار رو شیکمت...

-وا...خل شدی؟؟؟

-بذار میگم....

خنده ام گرفت...گوشیه گذاشتم رو شکمم...چند لحظه بعد گذاشتم در گوشم هنوز داشت

حرف میزد...



-باشه بابایی؟؟؟آی قربون چشمت...پس تا من پیام حسابی مامانتو لقه بارون کن...هی این  
داداش ارشو اذیت میکنه...خب؟؟ جیغ کشیدم:

-خیلی بیشعوری ارمان!!!!

بلند بلند خندید:

-استراق سمع میکنی خانوم؟؟؟؟؟برو برو که خدا به دادت برسه...

-کاری نداری؟؟

-چرا...

-بگو...

-فدای دخمل نازم و مامان نازتر از خودش...

لبخند زدم...

-برو ارمان...

-مواظب همه تون باش...خدافظ...

گوشیو قطع کردم...نگاهی به شکم گرد و قلمبه ام کردم و با لبخند دست کشیدم

روش...اوادم بلند شم که ارش سریع اومد دستشو گذاشت رو پام و گفت:

-کجا مامانی؟؟ با تعجب

نگاش کردم...

-میرم یه لیوان اب بخورم...

اخم کرد...

-مگه من ملدم؟؟؟بابا گفت مواظبتون باشم...خودم میالم...

دلم براش ضعف رفت محکم بغلش کردم و صورت سفیدشو غرق بوسه کردم...  
 -الهی مامان قربونت بشه...خوش بحال ابجیت که داداشی مٹ تو داره...  
 با لبخند گفت:

-شمام دایی محمدمو دارین...  
 خندیدم...

-اره خب...راستی هفته دگ تولد سامه...چی براش خریدی مامانی؟  
 -من که پول ندارم!!!

دوباره لپاشو محکم بوس کردم و گفتم:

-فردا با بابا برین بخرین...

-اخ...یادم رفت اب بیارم...

و با عجله رفت تو اشپزخونه...نفس عمیقی کشیدم...خدایا شکرت...

.....

نشستم لب تخت...

-ارمان...ارمان پاشو موهامو شونه کن...دستم نمیرسه...

نشست پشت سرمو و همین جوری که برسو میکشید تو موهام گفت:

-چقد دیگه مونده؟؟؟

-اوممم...فقط دو هفته...

-وای خدا...من دارم بابا میشم...اخ جون...

اروم برگشتم سمتش...موهای بلندم ریخت یه طرفم...اخم ظریفی کردم...

-ارمان تو قبلا بیار بابا شدی...الان داری دوباره بابا میشی...

زل زد تو چشمام...

-ازت ممنونم نادیا...

لبخند زدم... اروم خم شد و لباشو نرم گذاشت رو لبام...وقتی رفت عقب گفتم:

-ارمان...

-جون دلم؟؟؟

-بین بچه هامون فرق نذاریا...

لبخند زد....دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

-بچه هامون فرقی باهم ندارن که من فرق بزارم...

-اروم سرجام دراز میکشم و مثل هرشب مفصلای دردناکمو میسپرم به دست های عاشق

مردی که ماهرانه خستگی رو از تنم دور میکنن و جاش ادرنالین تزریق میکنن...نفس عمیقی

میکشم و از ته دلم زمزمه میکنم:

-خدایا شکر...-

.....

-